



دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات
سازمان لغت نامه

لُغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۲۹

شمارهٔ حرف «هـ» : ۳

هزار - هموار

تهران . اردیبهشت ۱۳٤٦ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **دکتر محمد استعلامی** بعهده داشته اند
و مطالب مندرج در آن با آقای **دکتر سید جعفر شهیدی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید، درصورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یا در «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اعیاء . . .	۱۲	۳۰۰۰	٦
الف(۲)	انتکاث ...	۳	۳۰۰	—
ب (۱)	بانو...	٦	٦۰۰	۱(تا۵۰۰)
ب(۲)	بشر ...	۱	۱۰۰	—
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تلخ آب . . .	۹	۹۰۰	۱(تا۵۰۰)
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جیهون (کامل)	۷	٦۵۷	۱
چ	چون . . .	۴	۴۰۰	—
ح	حصبه . . .	۷	۷۰۰	۱(تا۵۰۰)
خ	خربة . . .	۴	۴۰۰	—
د	دانه دار . . .	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۱	۲۰٦	—
ر(۱)	رضی ...	۵	۵۰۰	۱(تا۵۰۰)
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که بایدصحافی شود
س	سری ...	۵	۵۰۰	۱
ش	شباب ...	۲	۲۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ (ص و ض)
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ (ط و ظ)
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	عل - عمادیة	۳	۳۰۰	—
غ	غیهم(کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷٦	۱
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵٦۵	۱
ک	کای	۳	۳۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	٦	٦۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نشان . . .	۵	۵۰۰	۱
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هموار ...	۲	۳۰۰	—
جمع	اردیبهشت‌ماه ۱۳۴٦	۱۲۹	۱۵۳۸۵	جمع ۲۳

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی
ا	اسم .
اخ	اسم خاص (علم) .
ا مرکب	اسم مرکب .
امص	اسم مصدر .
ج ،	جمع (پیش ازلغت) جمع .
ج ـ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ) .
حامص	حاصل مصدر
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .
رض	رضی‌الله عنه .
ره	رحمة الله علیه .
س	سطر .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .
ص	صفت (نوع کلمه) .

نشانه	معنی
ص ، صم	صلی‌الله علیه وآله‌وسلم (پس ازنام‌رسول).
ص مرکب	صفت مرکب.
ظ	ظاهراً .
ع	عربی .
ق	قید (نوع کلمه).
ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
م .	میلادی (پس از تاریخ سال) .
مص	مصدر .
مص‌ل	مصدرلازم .
مص م	مصدر متعدّی .
مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ‌تفضیل).
نث	مؤنث .
ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن) .
ن‌ل	نسخه بدل .
ن مف	نعت مفعولی (اسم‌مفعول و فروع آن) .
ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح ــ در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف‌متحرک (باستثنای حروفی که پیش از واو، یاء والف باحرکت همجنس‌باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگر داخل علامت خالی‌باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

هزار. [هَ] (اِ خ). کوهی است درشمال غربی بم در کرمان، دنبالهٔ آن قهرودوارتفاع آن پنج‌هزار گزاست. (ازجغرافیای‌طبیعی کیهان).

هزار. [هَ] (اِخ). دهی‌است‌ازدهستان بیضا ازبخش اردکان شهرستان شیراز که دارای ۱۴۰ تن‌سکنه‌است.ازچشمه مشروب میشود.محصول‌عمده‌اش‌غله وبرنج‌وکارمردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۷).

هزارآباد. [هَ] (اِخ)دهی از بخش دستجرد شهرستان قم، کوهستانی و سرد و دارای ۳۳۱ تن سکنه است از قنات و چشمه‌سارها مشروب‌میشود. محصول‌عمده‌اش غله و بن‌شن است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

هزارات. [هَ] (اِ) جِ هزارده. ادوار سنین (یادداشت بخط مؤلف).

هزارآستین. [هَ] (اِ مرکب) کنایت ازدرباست چهرشعبه از آن بمنزلهٔ آستینی است (برهان).

هزاران. [هَ] (عدد)جمع هزاراست بر خلاف قیاس و عدد هزار را نیز گویند (برهان). این کلمه بیشتر برای دلالت بر کثرت بکار رود.

هزاران‌بدو اندرون طاق‌وخم
درون درش نقش‌باغ‌ارم.
عنصری.

آنکه بیکی چرخشت اندرفکند شان
بریشت لگدبیست هزاران بزندشان.
منوچهری.

هزاران صفت‌گل دمیده زسنگ
زصدبرگ ودوروی وازهفت رنگ.
اسدی.

هزاران قبهٔ عالی کشیده سربابراندر
که کردی کمترین‌قبهٔ سپهربرترین‌دروا.
عمعق بخارایی.

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه‌در دینم
بیاکز چشم بیمارت هزاران دردبرچینم.
حافظ.

ترکیبات:

— صد هزاران: عدد مرکبی است دال بر کثرت.

صدهزاران گل‌شکفت‌وبانگ‌مرغی‌برنخاست
عندلیبانرا چه پیش‌آمد هزاران را چه‌شد؟
حافظ.

— هزاران هزار: عددی است که برای دلالت بر کثرت بکار رود:

از هزاران هزارنعمت وجاه
نه بآخر بجز کفن بردند.
رودکی.

سال هزاران هزارشاد همی باش
یادهمی دارمان و یاد همی باش.
منوچهری

(۱) Hazārpathi.

ببازوی پرخون درون بید سرخ
بزد دشنهٔ زین غم هزاران‌هزار
ناصرخسرو.

|| بازی‌چهارم نرد را هم میگویند که داو هزار باشد (برهان). هزار، ده‌هزاران، داوهزار (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به هزار، داوهزار و ده هزار و ده‌هزاران شود.

هزاران. [هَ] (اِخ)دهی است ازبخش قره‌آغاج شهرستان مراغه دارای ۳۵۰ تن سکنه‌آب ازچشمه سارها، محصول‌عمده‌اش غله و نخود است. شامل دو قسمت بنام هزاران پائین و بالاست که‌یک هزار گز از یکدیگرفاصله دارند (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۴).

هزارانی. [هَ] (اِخ)دهی است‌ازبخش آبدانان شهرستان ایلام. دارای ۳۵۲ تن سکنه است. آب از چشمه و رودخانهٔ کبود و محصول آن غله، لبنیات، پشم و ماش است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۵).

هزارآوا. [هَ] (اِ). هزاردستان‌انجمن آرا). بلبل، عندلیب، هزار، هزاران (یادداشت بخط مؤلف). واورا هزارآواز هم میگویند. (برهان):

تاهزار آوا از سرو برآرد آواز
گوید‌اورا مزن‌ای‌یار‌بدرود نواز.
منوچهری.

برگل نظم چون هزار آوا
تاکه صبح می‌سرایم من.
مسعودسعد.

صفیرصلصل ولحن چکاوک وساری
نفیر فاخته ونغمهٔ هزارآوا.
خاقانی.

رجوع به هزار آواز وهزاردستان شود.

هزارآواز. [هَ] (اِ مرکب)هزارآوا (برهان). بلبل، عندلیب، هزار، هزاران، هزار دستان:

هزارآواز چون‌داناهمه نیکو وخوش گوید
ولیکن زاغ همچون مرد جاهل‌ژاژها خاید.
ناصرخسرو.

رجوع به هزارآوا و هزاردستان شود.

هزاراسب. [هَ اِ] (اِخ) قلعه‌ایست استوار و شهری برآب که گرد آنراآب گرفته‌است و ازیک سوی بخشکی راه‌دارد تا خوارزم سه روز راه است و راه آن همه بازارهاست (معجم البلدان). قلعه‌ایست از مضافات خراسان (برهان). این شهر در جنگهای سلطان سنجر و اتسز خوارزمشاه مورد محاصرهٔ لشکر سنجر قرار گرفت و در ضمن محاصره ادیب صابر این رباعی‌را برتیری نوشت و درون قلعه‌انداخت:

ای‌شاه همه‌ملک زمین حسب‌تر است
ازدولت و اقبال جهان کسب‌تر است.
امروز بیک حمله «هزار اسب» بگیر
فردا خوارزم وصد هزاراسب‌تراست.

ورشید وطواط در پاسخ او رباعی دیگری نوشت و باتیری از درون قلعه بسوی‌لشکر سنجر انداخت:

ای‌شه که بجامت می‌صافی‌است نه‌درد
اعدای ترا زغصه خون باید خورد.
گرخصم تو ای شاه شود رستم گرد
یک‌خر ز«هزار اسب» تو نتوان‌برد.

جوینی در جهانگشا نویسد که این قصبه اکنون پس از حملهٔ مغول در آب غرق شده‌است. (از تاریخ جهانگشای جوینی، ج ۲، ص۸، ۹ و ۵۶).

هزاراسبی. [هَ اَ] (ص نسبی).منسوب بهزار اسب که دره محکمی است بخوارزم (سمعانی).

هزاراسپ. [هَ اَ] (اِ خ) هزاراسب. هزاراسف. رجوع به هزار اسب شود.

هزاراسپ. [هَ اَ] (اِخ)نام یکی از اتابکان لرستان است که در قرن ششم میزیسته و در اواخر آن قرن بحکومت رسیده و لوای استقلال بر افراشته است و پس‌ازوی گروهی از فرزندانش نیز درآن دیار حکومت کردند (از تاریخ گزیده، چاپ‌لیدن ص ۵۳۸ تا ۵۴۴).

هزاراسپند. [هَ اِ پَ] (اِ). نوعی از سداب کوهی است و آنرا بیونانی‌مولی میگویند و بعربی حرمل عامی‌خوانند. بر مفاصل طلاکنند نافع باشد (برهان). هزار اسفند. رجوع به‌هزارا اسفند شود.

هزاراستون. [هَ اُ] (اِخ) رجوع به هزارستون و صدستون شود.

هزاراسف. [هَ اَ] (اِ خ).. ابن‌نماور نام یکی از حکام پادوسبان یا فادوسبانان درمازندران بوده‌است(از سفرنامهٔ‌مازندران واستر آبادرابینو.ص۱۹۲ ازترجمهٔ‌فارسی)، رجوع به‌پادوسبانان درهمین لغت‌نامه شود.

هزاراسف. [هَ اَ] (اِخ) هزاراسب. رجوع به هزار اسب شود.

هزاراسفند. [هَ اِ فَ] (اِ مرکب) حرمل (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هزاراسپند (برهان)، رجوع به هزار اسپند شود.

هزارافشان. [هَ اَ] (اِ مرکب)درخت تاك صحرایی باشد و آن مانند عشقه بر درخت پیچدو آنراهزارچشان هم‌میگویند یعنی هزارگز (برهان). رجوع به هزار چشان و هزار فشان وهزار کشان شود.

هزاربخیه. [هَ بَ] (اِ مرکب). گویا نوعی طراز و زینت جامه بوده است:... و بعضی منسوج بمقتضای وقت وروز مانند علم جامه و هزار بخیه و مذنون و شباند روز (دیوان البسه نظام قاری ص ۱۳۸).

هزاربد. [هَ بَ] (اِ مرکب). در تشکیلات مرکزی حکومت ساسانی وزیر

بزرگ‌کرا هزاربدمی گفتند که‌بزبان‌پهلوی ساسانی هزاربتی (۱) میشود (ازایران در زمان ساسانیان . کریستن سن . ترجمهٔ رشید یاسمی چاپ دوم ص ۱۴۳) .

هزاربر . [هَ بُ] (اِ خ) قلعه‌ایست از ولایت خراسان (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به هزاربز شود .

هزاربرگ . [هَ بَ] (اِ مرکب) گل ابریشم (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به گل ابریشم در همین لغت‌نامه شود .

هزاربز . [هَ بَ] (اِخ) . نام‌قلعه‌ایست در ولایت خراسان(برهان) .

هزاربند . [هَ بَ] (اِخ) کوهی‌در راه چالوس(یادداشت بخط مؤلف) .

هزاربندك . [هَ بَ دَ] (اِ مرکب) عصی الراعی (بحر الجواهر) . رجوع به هزارچشان. وهزارفشان وهزار کشان‌شود.

هزاربندگ . [هَ بَ دَ] (اِخ)رجوع به هزاربنده شود .

هزاربوران . [هَ] (اِ خ)دهی‌است از بخش اسکو از شهرستان تبریز و دارای ۲۹۲تن سکنه وآب آن از چشمه‌محصول عمده‌اش غله و حبوب و بادام است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

هزاربیشه . [هَ شَ] (اِ مرکب) جعبهٔ که‌در آن بشقاب و استکان و قوری‌وکارد و چنگال و قنددان و چای‌دان و غیره هر یك جای مخصوص دارد و در سفرها بکار رود ، صندوقچهٔ سفری که خانه‌های مختلف برای جا دادن خوردنیها و ادوات لازمهٔ گوناگون دارد و معمولا از چوب سازند (از یادداشت‌های مؤلف) ،

چه‌غم‌تهی اگر از باده جام وشیشهٔ ماست
که چشم پرفن ساقی هزار بیشهٔ ماست .
صائب تبریزی .

هزارپا . [هَ پا هِ] (اِ مرکب) حیوانی از حشرات‌الارض بسیار باریك و بلندبطول یك انگشت و تنهٔ آن گره‌دار مانندریسمان که گرههای متصل بهم داشته باشد و بر سرش دو شاخ باریك است و بیست و دو پای باریك از دم تا سر آن واگر کسی را بگزد کوبیدهٔ خودش را بر زخم گذارند علاج سمیت و درد او را کند (انجمن‌آرا) گوش‌خزك ذوالاربعة و الاربعین . سقولو فندریا . سدپایه . گوش‌خر . گوش‌خارك ابوسبع وسبعین ، ابواربع و اربعین . (از یادداشتهای مؤلف) .

دست وپابریدهٔ هزارپایی بکشت .
(گلستان) .

ترکیب :

هزارپا دوزی : نوعی دوختن (یادداشت ـ بخط مؤلف) . نوعی طراز و زینت حاشیهٔ جامه و جز آن باشد . رجوع به هزار پای و هزار پایه شود .

هزارپای . [هَ] (اِ مرکب) . هزارپا. هزارپایه . صدپایه(یادداشت بخط مؤلف)،

سوار با سراندر شدی بدو و از آن
برون‌شدی همه‌تن‌چون هزارپای بسر
فرخی‌سیستانی .

هزارپایه . [هَ یَ] (اِ مرکب) کرمی است‌معروف که‌بهندی کنلایی گویند(غیاث) رجوع به هزارپاوهزارپای شود .

هزارپت . [هَ پَ] (اِ مرکب)هزاربد. رجوع به هزاربد شود .

هزارپسر . [هَ پِ سَ] (اِ مرکب) . نام گیاهی است‌دوائی . (آنندراج) (برهان)

هزارپی . [هَ پَ] (اِ خ) . ازبلوکات آمل در مازندران شامل۳۸ قریه ودارای سه‌فرسنگ مربع‌مساحت ودرحدود ۴۲۰۰ تن‌سکنه است . مرکز آن اوجی‌آباد و از شمال بدریای خزر ، از مشرق بدابو ، از جنوب به آمل و از مغرب به اهلمرستاق محدود است .(جغرافیای سیاسی کیهان) .

هزارپیرهن گوشت گرفتن . [هَ هَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) . کنایت از بسیار فربه شدن و بالیدن (آنندراج) .

هزارپیشه. [هَ شَ] (ا مرکب)رجوع بههزار بیشه‌شود .

هزارتا. [هَ] (اِخ) . دهی‌است ازبخش مرکزی شهرستان بندرعباس که دارای۳۰ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

هزارتابه . [هَ بِ] (اِخ)از هزار + تاب + «ه» که پساوندانصاف ونسبت‌یاپساوند فاعلی است (حاشیه برهان) نامی از نامهای آفتاب (انجمن آرا) (برهان) :

تامی تابد هزار تا به
از گنبد این‌بلندطارم.
سیف‌انگیز.

هزارتو . [هِ یا هَ] (اِ مرکب) هزارلا هزارخانه (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به هزارتوی و هزارلا شود .

هزارتوی . [هِ یا هَ] (اِ مرکب) . شکنبهٔ گوسفند وجز آن که گیپا در آن انداخته طبخ می کنندو آن‌خانه‌های بسیاری دارد وآنرا هزار خانه‌هم گویند(آنندراج) و بعربی رمانه خوانند (برهان) . سی تو . هزارلا . هزارخانه (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) . رمانه(ازالسامی فی‌الاسامی) .

هزارجریب . [هَ جَ] (اِخ)ناحیه‌ایست کوهستانی در مازندران که از مشرق به شاهکوه ، از مغرب بساری و سوادکوه و ازجنوب بسمنان و ازشمال به اشرف‌محدود است رودنیکا در شمال آن از مشرق به مغرب جاری است و قسمت علیای رودتجن از مرکز آن‌می گذرد و آنرا به دوقسمت دودانگه و چهار دانگه تقسیم مینماید . (جغرافیای‌طبیعی کیهان). ازتوابع‌مازندران و دارای معدن مس و زغال سنگ است . (جغرافیای اقتصادی کیهان) نام یکی از دهستانهای چهار گانهٔ شهرستان ساری‌است که‌جنگلهای انبوه دارد . آب آنجا از چشمه سارها و محصول آن غله ، دیمی ، ارزن ، لبنیات و عسل است . زراعت برنج هم دربرخی‌ازقراء معمول‌است.این دهستان ۵۴ آبادی و در حدود ۱۵ هزارتن سکنه دارد . قراءمهم آن عبارتند ازیابند، ارسم کچب‌محله ، یوروا ، متکازین ، ولامده و آ کرد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۳).

هزارجریب . [هَ ج] (اِ خ)دهی‌است از بخش‌دو رود شهرستان بروجرد ، جلگه معتدل و دارای ۶۱۶ تن سکنه است . از قنات مشروب میشود ومحصول آن‌غله‌است (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶) .

هزارجریب . [هَ جَ] (اِخ) دهی است ازشهرستان ملایر که دارای ۱۵۸ تن‌سکنه وآب آنجا از قنات ومحصول عمده‌اش‌غله است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج۵).

هزارجریب . [هِ ج] (اِ خ)درمشرق قصبهٔ جلفا در اسپاهان (جغرافیای سیاسی کیهان) دهی‌است از بخش داران‌شهرستان فریدن که ۱۲۰۷ تن سکنه دارد . آب‌از قنات وچشمه ومحصول عمده‌اش غله‌وحبوب وهنر دستی مردم بافتن قالی و جاجیم است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

هزارجشان. [هَ جَ] (اِ مرکب)بمعنی هزارفشان است که تاك‌صحرایی باشدوآن بسیار بلند می‌شود و بر درختها می‌پیچد و معنی آن هزار گز است چه جشان بمعنی گزباشد وخوشهٔ آن‌زیاده برده دانه نمیشود و بجهت دباغت کردن پوست و چرم بکار برند(برهان) . بمعنی هزارذراع نباتی‌است شبیه به‌رز در برگ و شاخ (یادداشت بخط مؤلف) . ابن‌بیطار از ابن حسان روایت کند که کلمه فارسی و بمعنی هزار ذراع (یادداشت دیگر مؤلف) . ||فاشرا . هزار افشان ، کرم‌دشتی (یادداشت بخط‌مؤلف) بفارسی فاشرا است (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به هزارافشان و هزار کشان شود .

هزارجلفا . [هَ جُ] (اِخ) . دهی است از دهستان بشاریات‌ازبخش‌آبیك‌شهرستان قزوین . و دارای ۱۱۸ تن سکنه . آب‌از قنات ومحصولش غله، چغندرقند ، زردآلو بادام انگور وصیفی‌است.قلعهٔ قدیمی‌خرابهٔ دارد . (از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱).

---

(۱) Hazârpathi .

هزار جوشان. [هَ جَ] (اِمر کب). در ترجمهٔ صیدنه نام هزار جشان چنین ضبط شده است. (باواو). رجوع به هزارجشان شود.

هزارچشان. [هَ چَ] (اِمر کب). رجوع به هزار جشان و هزار افشان و هزار کشان شود.

هزار چشم. [هَ چَ یا هَ چِ] (اِمر کب). یاهوفاریقون گیاهی است از تیرهٔ هوفاریقونی نزدیک بتیرهٔ پنیرکان که در برگ آن کیسه‌های اسانسی بسیار است و چون آن برگ را دربرابر آفتاب گیرند مانند آنست که سوراخ بسیار دارد و بهمین جهت آنرا هزارچشم (۱) نام داده‌اند.
(گیاه شناسی. دکتر گل گلاب. ص ۲۰۴).

هزارچشمه. [هَ چَ مَ] (اِمر کب). علت وریشی باشد که بیشتر بر پشت آدمی بهم رسد و آنرا بعربی سرطان می گویند (برهان) و بهن شود بقدر کفگیری که سوراخها داشته باشد و ازهر سوراخی ریم و خون بیرون آید و بااین ملاحظه آنرا هزارچشمه گویند و کفگیرك خوانند وقسمی از سرطان است همانا او را بعربی خراج [خُ] گویند.
(انجمن آرا). شیرپنجه. کفگیرك،
(یادداشت بخط مؤلف): خراج ریش هزار چشمه است گزاردن او داروی اوست.
(چهار مقاله نظامی عروضی ص ۱۹):
|| سوراخ دار. پرسوراخ (یادداشت بخط مؤلف):

زنوك ناوك این ریمن خم آهن فام
هزار چشمه چو ریم آهن است سینهٔ من
خاقانی.

هزارچشمه. [هَ چَ مَ] (اِخ). دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاه آباد که دارای ۱۳۴ تن سکنه آب از رودخانهٔ راوند وچشمه، و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

هزارخانه. [هَ نَ] (اِمر کب). هزار لا. سی تو. (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). هزار تو. قسمتی از احشاء گیاه خواران مانند گوسفند و گاو که چندین لا دارد.
(یادداشت بخط مؤلف). شکنبهٔ گوسفند.
(آنندراج). چیزی است که باشکنبهٔ گوسفند می باشد وشکنبه را نیز گویند (برهان).
|| هزار بیشه (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به هزار بیشه شود.

هزارخانی. [هَ] (اِخ). دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم آباد که دارای ۴۲۰ تن سکنه. آب از چشمه ومحصولش غله ولبنیات ویشم و ساکنان آن از طایفهٔ قیب غلام اند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

هزارخانی [هَ] (اِخ). دهی است از بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان دارای ۱۰۷۰ تن سکنه. محصول عمده‌اش غله، حبوب، انگور وتوتون و هنردستی مردم بافتن قالیچه وگلیم است. شامل دوقسمت علیا وسفلی است که ۵ هزار گز از هم فاصله دارند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هزارخانی. [هَ یا هِ] (اِخ). دهی است از بخش رزاب شهرستان سنندج دارای ۵۰۱ تن سکنه و محصول عمده‌اش غله، گردو، لبنیات، توتون ومختصری پنبه و صیفی وآب آن از چشمه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هزارخانی. [هَ یا هِ] (اِخ). دهی است از بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان دارای ۱۵۶ تن سکنه، آب آن از چشمه ومحصولش غله حبوب ولبنیات است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

هزارخوابه. [هَ خا بَ یا بِ] (ص مر کب). کنایت از چشم بسیار خواب (آنندراج):

بعد هزارشب هم اکنون شبی نخسپد
این دیدهٔ که شبها بودی هزار خوابه
امیر خسرو دهلوی.

هزارخوشه. [هَ شَ] (اِخ). دهی است ازبخش خواف شهرستان تربت حیدریه. جلگهٔ معتدل و دارای ۱۴۸ تن سکنه است آب از قنات و محصول آن غله، پنبه و بنشن است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

هزارچم. [هَ چَ] (اِخ). نام قسمتی از راه چالوس (یادداشت بخط مؤلف). نام یکی از کوههای کوهستان غربی کلارستاق است (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو. ص ۱۴۶ از ترجمهٔ فارسی).

هزارخال. [هَ] (اِخ). دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که دارای ۳۵ تن سکنه است. آب از چشمه‌ها و محصول آن غله است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هزاردار. [هَ] (اِ) نامی از نامهای ایرانی که ازجمله نام پدر ابن هزاردار طبیب است (یادداشت بخط مؤلف).

هزارداستان. [هَ] (اِمر کب). بلبل (غیاث). بلبل را گویند و بعربی عندلیب خوانند (برهان). رجوع به هزاردستان و هزارآوا و هزار شود.

هزاردانه. [هَ نَ] (اِمر کب). تسبیح که هزار دانه دارد (یادداشت بخط مؤلف). قسمی سبحه که عدد دانه‌های آن هزاراست (یادداشت دیگر):

نه چرخ هزار دانه گردان
در حلقهٔ ذکر خانقاهت.
سلمان ساوجی (بنقل آنندراج).

تسبیح هزاردانه بر دست مپیچ (گلستان).
|| بمعنی برنج بکار رود: عوام هنگامی که برسر سفره اند وخواهند که سوگند خوانند گویند بااین هزاردانه و به برنج اشاره کنند یعنی بااین برنج، بااین نعمت (ازیادداشتهای مؤلف). نظیر آن در تداول گویند: بااین دانهٔ ناشمرده یعنی گندم یا برنج. || خوشه‌ای که دارای دانه‌های بسیار بود. (ناظم - الاطباء).

هزار در. [هَ دَ] (اِخ) نام قصری که ظاهر آساسانیان بر کناررود ام حبیب دربصره ساخته بودند (یادداشت بخط مؤلف) جایی است دربصره که بر نهر ام حبیب واقع و گویند کثیرالابواب بوده است. (معجم البلدان).

هزار درخت. [هَ دَ رَ] (اِخ). نام جایی بوده است درمغرب فارس. ابن بلخی در تعیین حدود کورهٔ اصطخر گوید، حد این کوره از یزد تا هزار درخت در طول و از قهستان تا تبریز در عرض.
(فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۲).

هزاردره. [هَ دَ رَ یا دَ] (اِخ). از اعمال اصفهان (یادداشت بخط مؤلف). کوهی است در جنوب اصفهان. (ناظم - الاطباء).

هزاردره. [هِ دَ رِ] (اِخ). دهی است از بخش سروستان شهرستان شیراز که دارای ۳۱۳ تن سکنه وآب آن از چاه ومحصول عمده‌اش غله است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷)

هزاردستان. [هَ دَ] (اِمر کب). هزار، هزار آوا، هزارآواز (یادداشت بخط - مؤلف) عندلیب، کمیب، بلبل (یادداشت - دیگر). مرغی است معروف از جنس بلبل که از کثرت صفیرهای نیکو او را هزار دستان وهزار آوا گویند (انجمن آرا).
بلبل (برهان) گویا هزاردستان جز بلبل و شاید نوعی از آنست (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین):

تا چون هزاردستان بر گل نوازند
قمری چوعاشقان بخروش آید از چنار
فرخی سیستانی.

هزار دستان امروز در خراسانست
بمجلس ملك اینك همی زند دستان.
فرخی سیستانی.

هزار دستان دستان زدی بوقت بهار
کنون بباغ همی زاغ راست آه وفغان.
فرخی سیستانی.

هزاردستان این مدحت منوچهری
کند روایت درمدح خواجه بوالعباس.
منوچهری.

بانگ هزاردستان چون زیروبم شو
مردم چوحال بیند ازاین سان خرم شود.
منوچهری.

---

(۱) Hipercum .

از لحن واز آوای خوش بماند
در تنگ قفسها هزار دستان .
ناصرخسرو .

تو گلبن گلستان حسنی
عطار ترا هزار دستان .
عطار .

از برگ ونوا بباغ وبستان
بابرگ ونوا هزار دستان .
نظامی .

گامی دوسه تاختی چومستان
نالنده‌تر از هزاردستان .
نظامی .

ناهید سزد هزار دستان
کایوان تو گلستان ببینم .
خاقانی .

خاصه که بهرطرف نشسته است
صدبار بد از هزاردستان .
خاقانی .

از آن همی نزند سرو دست کاندر باغ
هزار دستان بر گل نمی‌زنددستان .
کمال‌الدین‌اسماعیل .

گلی چو روی‌تو گر ممکن است در آفاق
نه ممکن است چو سعدی هزاردستانش .
سعدی .

بوی گل وبامداد نوروز
و آواز خوش هزار دستان .
سعدی .

هرگلی نو که در چمن آید
مابعشقش‌هزاردستانیم .
سعدی .

چون مرده بود هزاردستان
چه سود ز جلوهٔ گلستان .
امیرخسرو دهلوی .

رجوع به هزار آوا وهزار آواز شود .

هزاردوست. [هَ] (ص‌مر کب). هرجایی. آنکه هر روز دوست تازه گیرد :

معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن‌دل بجدایی بنهی .
سعدی .

هزاردین . [هَ] (اِخ) دهی‌است ازبخش قلعه زراس شهرستان اهواز . جلگه‌ایست گرم و دارای ۶۸ تن سکنه . آب ازچاه وقنات و محصول آن غله است .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶)

هزاررخشان . [هَ رَ] (اِمر کب) . گیاهی است که‌میوهٔ‌آن مانندخوشه انگور و پوست آن سطبر است و دردباغت بکار آید (آنندراج) . مصحف هزارجشان .
(حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین)
هزار افشان (برهان) . هزارجشان . هزار کشان . رجوع به‌هزار کشان‌وهزارافشان وهزارجشان شود .

هزاررنگ . [هَ رَ] (ص‌مر کب) . چیزی که دارای رنگهای گوناگون باشد (ناظم‌الاطباء) . ترکیبات : هزار رنگ برآمدن، هزاررنگ برآوردن. رجوع باین ترکیبات شود .

هزاررنگ برآمدن . [هَ رَ بَ مَ دَ] (مص‌مر کب) بچندین طورخود راآراستن (ناظم‌الاطباء) .

هزار رنگ برآمد پیش روی تو گل
ولی نشد که تواند نمودرنگ ترا .
محمدقلی سلیم (آنندراج) .

هزار رنگ برآوردن . [هَ رَ بَ وَ دَ] (مص‌مر کب). بچندین‌طورخودرانمودن رنگ‌عوض کردن، کارهای‌غیرمنتظره کردن، جور واجور شدن ، ناپایداربودن روزگار

هزاررنگ برآرد زمانه ونبود
یکی چنانکه که‌در آیینهٔ‌تصورماست.
حافظ .

||چیزی‌رابصورت‌های گوناگون‌درآوردن و ظاهر ساختن (ناظم‌الاطباء) .

هزاررو . [هَ یا هِ] (ص‌مر کب) . سخت منافق (یادداشت بخط مؤلف) .

هزاررود . [هَ] (اِخ). دهی است از بخش سیردان‌شهرستان زنجان که ۱۲۷۱ تن‌سکنه دارد . آب از رودخانهٔ محلی و محصول آن غله ، پنبه گردو ، اناروزیتون است . (از فرهنگ‌جغرافیائی ایران‌ج۲)

هزاراسب . [هَ رَ] (اِخ) . رجوع به هزار اسب شود .

هزارستون . [هَ سُ](اِخ) . نام‌دیگر کاخ صدستون خشایارشا در تخت‌جمشید (سبک‌شناسی . بهار .ج.۱. ص ۱۰) رجوع به صدستون در همین‌لغت‌نامه شود .

هزارستون .[هَ سُ](اِخ) . نام عمارتی که ابوالمجاهد محمد تغلق بدر چاچی بنا نهاده وشاعری گفته است ،

نه سقف بی‌ستون که به شش روز شدتمام
در گوشهٔ هزار ستون تو مضمر است .
(آنندراج) .

هزارسف . [هَ رَ] (اِخ). رجوع به هزار اسب شود .

هزارسفند . [هَ رَ فَ] (اِخ) . رجوع به هزار اسپند شود .

هزارف . [هُ رِ] (عِ اِ). شترمرغ‌سریع سبك (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . هزراف (آنندراج) .

هزارفرقه‌زدن . [هَ فِ رِ قَ زَ دَ] (مص-مر کب) . بکنایت باین دروآن در زدن ، بهرکاری راضی بودن وتلاش کردن‌بسیار برای زندگی یا رسیدن بمقصود .

هزارفشان . [هَ رَ] (اِمر کب) ، هزار افشان . هزارجشان. رجوع به هزارافشان و هزارجشان و هزار کشان شود .

هزارکانیان . [هَ] (اِخ) . دهی است از بخش دیوان درهٔ‌شهرستان‌سنندج‌دارای ۲۰۰ تن سکنه . آب‌ازرودخانهٔ قزل‌اوزن و چشمه و محصول آن غله ،توتون ،عسل و لبنیات است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هزارکردن . [هَ کَ دَ] (مص‌مر کب). تألیف(تاج‌المصادر بیهقی) که مشتق ازالف بمعنی هزار است . بهزار رسانیدن تعداد چیزی .

هزارکشان . [هَ کَ](اِمر کب). نباتی است شبیه بتاك انگوراماخاردار . تارهایی دارد که مانند تاك برمجاور خودمی‌پیچدو ثمر آن سرخ‌وبقدرنخودی‌است وثمر آنرا سیاهدارو گویند وبیخ آنرا عودالحیة‌خوانند هزارافشان نیز گویند و هزارجشان معرب آنست ومعنی آن‌هزارشاخ‌است، از کثرت تارها . بفارسی مار دار گویند و بشیرازی نخوشی یعنی « نخشکی‌یاخشك‌نشوی» زیرا که در زمستان خشك‌نشود ونامهای‌بسیاری ازاودرهرلغتی‌نقل‌شده . . . (انجمن‌آرا). رجوع‌به هزارجشان وهزارافشان شود .

هزارکوه . [هَ] (اِخ) . نام محلی در اصطخر و ازاعمال فارس است .
(معجم‌البلدان) .

هزارگان.[هَ] (عدد) .هزاران .هزار، هزارگان درم فرمودایشان راوهمگان‌امید گرفتند (بیهقی) . || مرتبهٔ چهارم اعداد دهدهی که پس ازصدگان است وآن‌شامل اعداد چهارقسمی است .

هزارگانی . [هَ] (ص مر کب) . هزار دیناری ؛ آنچه هزار دینار بیارزد یا هزار مثقال طلا درآن باشد : خلعت پوشانید که کمر هزارگانی بود در آن‌خلعت(بیهقی). پیش آمد کمر زرهزارگانی بسته با کلاه دوشاخ وساختش‌هم‌هزارگانی‌بود (بیهقی). || پروازش وگرانبها :

ور خودتو کشی بدست خویشم
کاری باشد هزارگانی .
سنایی .

خاقانی را بدولت تو
کارسخنان هزارگانی است .
خاقانی .

هزارگز . [هِ یا هَ گَ] (اِ مر کب) . اصطلاحی است که‌بجای کیلومتربکارمیرود و واحد طول در مسافت‌شهرها وراههاست .

هزارگز. [هَ یا هِ گَ](اِخ).ده کوچکی است از بخش زرند شهرستان کرمان .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸).

هزارلا . [هَ یا هِ] (اِمر کب) . شکنبه . هزارخانه، هزارتو، هزارتوی (یادداشت -بخط مؤلف) . رجوع‌به هزارتووهزارخانه شود .

هزارلات . [هِ] (اِخ) . دهی است از رامسر که دارای ۳۰ تن سکنه است .
(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۲).

هزارم . [هَ رُ] (عدد ترتیبی). شمارهٔ از هرچیز که پس از نهصدونودونه و پیش از هزارویکم است .

هزارمنی . [هَ مَ] (اِخ) . دهی است از بخش رامهرمز شهرستان اهواز دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ رامهرمز ومحصول عمده‌اش غله ، برنج ، کنجد و بزرک است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

هزارمنی . [هَ مَ] (اِخ) . دهی است از بخش واهان شهرستان خرم آباد دارای ۱۰۶ تن سکنه ، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله ، لبنیات وپشم وهنردستی زنان بافتن سیاه چادر است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

هزارمیخ . [هِ یا مِ] (اِ مرکب) . خرقهٔ درویشان که بخیهٔ بسیار بر آن زده باشد . و هزارمیخی هم‌میگویند(برهان) نوعی از لباس فقرا که برشتهای گنده‌جابجا دوزند . (غیاث) :

چو پشت قنفذ گشته تنورش ازپیکان
هزارمیخ شده‌درعش ازبسی سوفال .
زینبی .

برکش میخ غم ز دل پیش کەصبح بر کشد
این خشن‌هزار میخ از سرچرخ چنبری .
خاقانی .

دلق هزار میخ شب آن من است ومن
چون روز سرزصدرهٔ خارا بر آورم .
خاقانی .

از بهرپاره پیرفلک را بدست صبح
دلق هزار میخ زسر بر کشیده‌اند .
خاقانی .

|| کنایه ازآسمان پرکواکب است(برهان) کنایه از فلك باشد (انجمن آرا) . باین معنی شاهدی یافت نشدو گویا از همان ابیات خاقانی این معنی مستفاد شده درصورتیکه خاقانی آسمان به دلق هزارمیخ تشبیه کرده است .

هزارمیخه . [هَ خَ] (اِمرکب) . آنچه بامیخهای بسیار استوار شده باشد وبکنایت درتوصیف آسمان بکار رود :

حصن هزارمیخه عجب دارم
سست است سخت پایهٔ دیوارش .
ناصرخسرو .

رجوع به هزار میخ وهزارمیخی شود .

هزارمیخی . [هِ یا مِ] (اِمرکب) . هزارمیخ . (برهان) جبهٔ درویشان :

تیغ یک میخ آفتاب گذشت
جوشن شب هزارمیخی گشت .
نظامی .

دلقش هزار میخی چرخ وبجیب چاك
بازافکنش زنور وفراویزش از ظلام .
خاقانی .

دوتوبی فقرا جامه‌ایست کز عظمت
هزار میخی افلاکش آستر یابی .
سلمان ساوجی .

چوگشت نغمهٔ مرغان صبحگاه بلند
هزار میخی شب برخود آسمان بدرید .
امیرخسرو .

|| هزارمیخه . آنچه بەمیخهای بسیا راستوار بود و بکنایت آسمان است :

کاین هفت خدنگ چارمیخی
وین نه سپر هزار میخی .
نظامی .

رجوع به هزار میخ و هزارمیخه شود .

هزارمین . [هَ یا رُ] (عدد ترتیبی) . هزارم . تعدادی که پس از نهصدونودونهم و پیش از هزارویکم قرار گیرد . رجوع به هزارم شود .

هزارنوا . [هِ یا مِ نَ] (ص مرکب) . آنکه هزار آهنگ دارد دونواهای بسیار گوناگون نوازد :

با مطرب هزار نوا باده نوش کن
در موسمی که زاغ هزیمت شد از هزار.
سوزنی .

رجوع به هزار آوا شود .

هزاره . [هَ رَ یا رِ] (اِ). پهلوی هزارك (۱) هزارسال پس از تاریخ معین .
(حاشیهٔ برهان‌بتصحیح دکتر معین) .
هزارسال ، ده صد سال ، یک دورهٔ هزار ساله از تاریخ (ازیادداشتهای مؤلف) ؛ از وقت آدم تاکنون هفت هزارسال است و این هزارهٔ آخرین است(مجمل التواریخ و القصص) . || جشنی که درهزارمین سال تولد کسی بر پا کنند . یاد بود هزارمین سال . مراسمی که هزارسال پس از واقعهٔ مهمی بیادآن برپا شود مانند هزارهٔ فردوسی که تقریباً هزارسال پس از تولد فردوسی بوده است یا هزارهٔ ابوریحان یا بوعلی و غیره . (از حاشیهٔ برهان‌بتصحیح دکترمعین) || نوعی از گل (آنندراج) . || قسمی نواره (آنندراج) .

هزاره . [هِ یا هِ رِ](اِ) . حصهٔ پایین‌دیوار (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) . ایزار ایزاره . ازار . ازاره وآن‌قسمی از دیوار است که با آجروسنگ وجز آن از زمین بردارند تا کف‌تاقچهٔ زیرین(یادداشت بخط مؤلف) . چینه کشی پای دیوار است که ارتفاع مشخصی ندارد و معمولاً در حدود یکمتر بالا آورند .

هزاره . [هِ رَ] (اِخ). قومی ازافاغنه (آنندراج) . طایفهٔ از عشایر شیعی مذهب (یادداشت بخط‌مؤلف) .

هزارهزار . [هِ یا هَ مَ](عددمرکب) . هزار برابرهزار. یک‌میلیون ؛ خراج پارس سی‌وشش هزار هزار درهم برآمد چنانکه سه هزارهزاردینار باشد(فارسنامهٔ ابن بلخی) وقرار داد که از آن کوره جمله دوهزار هزاردرم خدمت بیت‌المال کنند (فارسنامهٔ ابن بلخی) . . . فراغت‌دل‌هزارهزارمردم (بیهقی) .

هزاری . [هِ] (اِ یاس). نزد کشتی گیران کسی که هر روز هزاربار تخته شلنگ نماید (غیاث) (آنندراج) :

ای که در هندجفا تیغ توکاری باشد
منصب تخته شلنگ تو هزاری باشد.
میرنجات .

هزاری . [هِ] (اِخ) دهی است‌از بخش قصرقند شهرستان چاه بهار کەدارای ۱۰۰ تن‌سکنه است . آب‌از رودخانه ومحصول آن غله ، خرما وبرنج است .
(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۸)

هزاری . [هِ] (اِ خ).دهی است ازبخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار که دارای ۲۵ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸)

هزاریک . [هَ یَ یاهِ ی](عدد کسری) یک هزارم ، یک قسم از هزار قسم ، از هزار یکی (یادداشت بخط‌مؤلف) :

هزاریک زان‌کاندر سرشت اوهنر است
نگارونقش‌همانا که نیست‌درارتنگ.
فرخی‌سیستانی .

هزار یک زان کەمسال کرد خواهی باز
بتیغ تیز بهند اندرون نکردی پار .
مسعودسعد .

هزاع . [هِ] (ع ص). مرد ضعیف بددل . (غیاث نقل از صراح اللغة) .
|| منفرد (اقرب‌الموارد) . مافی الجعبة الا سهم هزاع ، در کیش بجزیك تیر نیست. (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) .

هزاع [هَ مَزز] (ع ص) . شیر که درشکار بسیار شکند (منتهی‌الارب) . (از اقرب - الموارد) .

هزاك [هُ یا هَ] (ص) . زشت (برهان) . || زبون (برهان) . || ابله‌ونادان (برهان) ابله و نادان کەزودفریفته شود (اسدی) ؛

که یارد داشت با او خویشتن راست
نباید بود مردم را هزاکا .
دقیقی .

همانا بچشمت هزاك آمدم
ویا چون توابله فغاك آمدم .
اسدی .

|| شخصی که زود فریفته‌شودوبازی‌خورد (برهان) . غره ، گول (یادداشت بخط - مؤلف) .

هزال [هُ] (ع‌مص) . لاغر گردیدن . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . || (اِ) لاغری (منتهی‌الارب) . نزاری ، نحول ،

(1) Hazârak .

نحیفی ، نحافت (یادداشت بخط مؤلف) . قلت گوشت وپیه ، نقیض سمن (از اقرب - الموارد) .

هزال [هَزز] (غ نف). بسیارهزل (اقرب الموارد) . بسیار بیهوده گوی . ||مسخره ، بازیگر ، دلقک که موجب هزل وبیهودگی باشد : بفرمود تاهمهٔ مطربان و مسخرگان و هزالان وسگان شکاری و بوزنه وازاین جنسها که تماشاء خلافت باشدازسرای خلافت بیرون کردند (مجمل التواریخ والقصص).

هزالة [هُ لَ] (ع اِمص) . خوش منشی . (منتهی الارب) . فکاهة (اقرب الموارد) . و بینهما هزالة ای فکاهة (اقرب الموارد) . || زیرکی (منتهی الارب) .

هزامج [هَ مِ] (ع اِ) . آواز بیابانی(منتهی الارب) . الصوت المتدارک من الرغاء ومیم آن زائد است (از اقرب الموارد) .

هزامل [هَ مِ] (ع اِ) آوازها (منتهی - الارب) . اصوات . اصل آن از امل است (اقرب الموارد ، نقل از قاموس) .

هزانع [هَ نِ] (ع اِ) جمع هزنوع که بیخ گیاهی است شبیه طرثوث (آنندراج). رجوع به هزنوع شود .

هزانی [هِ ززی] (ص نسبی) . منسوبست به هزان که بطنی است ازعنک (سمعانی) .

هزاولگ [هِ وَ] (اِ) . نام درخت «شب خسب» یاهزاربرگ درلهجات شمال ایران است که دارای برگهای ریز وبسیار است و شب هنگام برگهایش جمع می‌شود . (از جنگل‌شناسی ساعی . ص ۲۲۳ ببعد).

هزاوه [هَ وَ یا هِ وَ] (اِخ) . قصبهٔ دهستان فراهان سادات از بخش فرمهین شهرستان اراک . دارای ۲۷۳۶ تن سکنه وآب آن از قنات و محصول عمده‌اش انگور ، غله و میوه است . این قصبه از قراء قدیمی این ناحیه و دارای چشمه‌سارهای متعدد وآبهای گوارا و تاکستانهای فراوان است . مولد مردان بزرگی چون امیر کبیرو میرزابزرگ قائم‌مقام و میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام است. جلوس اباقاخان بن هلاکو به تخت سلطنت بعداز پدرش بسال ۶۶۳ در این قصبه بوده است . در اراضی شمال قصبه موسوم بهزاوهٔ پایین آثار بناهای قدیمی وجود دارد که گاه از آنها عتیقه و مسکوکاتی پیدا شده است .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

هزاهز [هَ هِ] (ع اِ) . در مؤید الفضلا در جنب لغات فارسی نوشته شده ، جنبش وحرکتی راگویند که از ترس خصم در میان لشکربهم رسد و در کنزاللغه بمعنی فتنه‌هانوشته‌شده که‌جمع‌فتنه باشد (برهان) فتنه‌هاکه مردمان در آن جنبند (منتهی - الارب) . آشوب‌وفتنه وسروصدا. پریشانی و آشفتگی (یادداشت‌مؤلف). بلاهاوجنگ هاکه مردم را بجنباند (ازاقرب‌الموارد).

نصیر ابر فروردین بر آمد
فتاده‌اندر سپاه وی هزاهز .
بدایعی بلخی .

بروز هزاهز یکی کوه بود
شکیبا دل و بردبار علی (!) .
ناصرخسرو .

بزخم وبند و کشتن گشته مشغول
نه آنجاگردونه خون نه هزاهز .
ناصرخسرو .

مقرر گشت کههمگان را که کاروزارت قرار گرفت و هزاهز در دلها افتاد (بیهقی) دگر روز حرکت کرد وبنسا رفت وهزاهزی در آن نواحی افتاد (بیهقی) ، در شهر هزاهزی عظیم بود (بیهقی) ، پراکندگی در سپاه او فتاد
هزاهز در آرام شاه اوفتاد .
نظامی .

زد نعرهٔ آنچنان شغبناک
کافتاد هزاهزی در افلاک .
نظامی .

روارو برآمد ز راه نبرد
هزاهز در آمد بمردان مرد .
نظامی .

ملایک بارودارو در لوای عصمت او شد
خلایق باهزاهز در رکاب رای او آمد .
خاقانی .

در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد
هزاهز در اقلیم توران نماید .
خاقانی .

ربع زمین بسان تب ربع برده پیر
از لرزه و هزاهز در اضطراب شد .
خاقانی .

|| جنگ و نبرد ،
چون ز خروش دوصف وقت‌هزاهز کند
چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین .
خاقانی .

|| سروصدا ، غوغا (یادداشت بخط‌مؤلف)
زد نعرهٔ آنچنان شغبناک
کافتاد هزاهزی در افلاک .
نظامی .

روارو برآمد ز راه نبرد
هزاهز در آمد بمردان مرد .
نظامی .

ملایک باروارو درلوای عصمت اوشد
خلایق باهزاهز در رکاب رای او آمد .
خاقانی .

هزاهز [هُ هِ] (ع ص) . سبک (منتهی - الارب) . || شتاب (منتهی الارب) . || ماء هزاهز : آب بسیاروروان (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) . ||پرصدا بمیرهزاهز، ای شدید الصوت (اقرب الموارد) .

هزء [هَ] (ع مص) شکستن چیزی را . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || بسر کشتن شتر را (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد) . || جنبانیدن‌را حله را وحرکت دادن (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || مردن(اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .

هزء [هُ یا هُ زُ] (ع مص). فسوس کردن بکسی (منتهی الارب) فسوس (ترجمان - جرجانی).(اقرب الموارد). دراقرب الموارد بفتح اول و سکون دوم وضم اول و دوم هم ضبط شده

هزءة [هُ ءَ](ع ص). آنکه برمردم فسوس و خنده کند (منتهی الارب) آنکه بروی فسوس وریشخند کنند(منتهی الارب). که از آن بخندند (اقرب الموارد) .

هزاة [هُ زَ ءَ] (ع ص) که بمردم فسوس و خنده کند (از اقرب الموارد) || وفسوس وریشخند کنند (اقرب الموارد) .

هزبر [هِ زَ] (ع اِ) شیر ، (اقرب الموارد)
تیرتواز کلات فرود آورد هزبر
تیغ تو از فرات بر آرد نهنگ را .
دقیقی .

چنین گفت سیمرغ کاین نم چراست
بچشم هزبراندرون غم چراست ؟
فردوسی .

که خاک پی او ببوسد هزبر
نیاردبسربر گذشتنش ابر .
فردوسی .

بکوشید و اندر میان آورید
خروش هزبر ژیان آورید .
فردوسی .

نآید زور هزبر وپیل زیشه
نآید بوی عبیر و گل زسمار وخ .
عنصری .

بازیکه شمس وقمر و ببر وهزبر است
منزلگه جودو کرم وحلم و وقار است .
منوچهری .

باش که آن پادشه هنوزجوانست
نیم رسیده یکی هزبر دمان است .
منوچهری .

برده ران وبرده سینه‌برده زانو‌برده‌ناف
ازهیون و ازهزبر واز گوزن وازنگین .
منوچهری .

بگرشاسب گفت ای هزبر ژیان
چگویی ؟ بدین جنگ بندی میان ؟
اسدی .

کمانی چوخفته ستونی ستبر
زهش چون کمندی ز چرم هزبر .
اسدی .

این زگیو آن زرستم آرد نام
این بکنیت هزبر و آن ضرغام .
نظامی .

گرم شیر پیش آید و گرهزبر
بر اوسیل بارم چو غرنده ابر .
نظامی .

هزبر ژیان کی شود صید گور
سیه مارکی روی تابدز مور ؟
نظامی .

زنوك رمح تو كندی گرفت چنگ هزبر
زسم رخش تو كندی نمود پر عقاب .
مسعود سعد .

بموش ریزه برو گربهٔ خیانت گر
كه این هزبر بچنگ است و آن پلنگ بناب .
خاقانی .

خلق پرسیدند كای عم رسول
ای هزبر صف شكن شاه فحول .
مولوی .

تركیبات ، هزبرافكن، هزبرانداز ، هزبراوژن، رجوع باین تركیبات شود . || (ص) درشت آكنده، جمع: هزابر (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) . ژیان و دمان ، زورمند :

دورانش چو ران هیونان سطبر
دل شیر و نیروی ببر هزبر .
فردوسی .

رجوع به هزبر شود .

هزبر . [هِ زَ] (ع اِ) . معرب هزبر [هُ زَ] (ع اِ) . معرب هزبر [هُ زَ] وهزبر . رجوع به هزبر و هزبر شود .

هزبرانه . [هُ زَ نَ] (قید) . مانندشیر مردانه و دلیر (آنندراج) .

هزبرافكن . [هِ زَ اَ كَ] (نف مركب) . شیرافكن ، شیراوژن ، شیركش شجاع . دلیر :

دریغ آن هزبرافكن گردگیر
دلیر و جوان و سوار و هژیر .
فردوسی .

بهومان سپرد آن زمان قلبگاه
سپاهی هزبرافكن ورزم خواه .
فردوسی .

یل اژدهاكش بگرز و بتیر
سوار هزبر افكن وگردگیر .
اسدی .

هزبرالدین . [هُ زَ دْ دی] (اِخ) . نام لقب یكی از حكام هند بوده است . رجوع به حبیب السیر چاپ سنگی تهران ج ۱ ص ۴۱۴ شود .

هزبرانداز . [هِ زَ اَ] (نف مركب). شیرافكن (آنندراج) ، شجاع . دلیر ،

چو جعد شاهد دولت بدست عزت داشت
ركاب شاه پلنگ افكن هزبرانداز .
عرفی .

رجوع به هزبر شود .

هزبراوژن . [هُ زَ اَ زَ] (نف مركب) . شیركش ، هزبرافكن . شجاع ،

مرا بخت از این هردو فرخ تر است
كه پیل هزبر اوژنم كهتر است .
فردوسی .

رجوع به هزبر شود .

هزبرسیستان . [هُ زَ رِ] (اِ ح) . كنایت از رستم دستان است :

یك موی از سگان درگهش
بر هزبرسیستان خواهم گزید .
خاقانی .

هزبرة . [هَ بَ رَ] (ع مص) . بریدن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هزبلة . [هَ بَ لَ] (ع مص) . سخت محتاج گردیدن (منتهی الارب) . افتقار (اقرب الموارد) .

هزبليلة . [هَ بَ لَ] (ع اِ). چیزی :مافیه هزبلیلة (منتهی الارب) . مافیه هزبلیله ای شیء (اقرب الموارد) .

هزت . [هِ زَ] (ع اِ) هزة ، شادمانی و خورسندی وخوشدلی: سلطان را دگرباره هزت غزو ونشاط مجاهدت متمدد گشت (ترجمه تاریخ یمینی) رجوع به هزة شود .

هزج . [هَ زَ] (ع مص) . سرایبدن سرود طرب انگیز (منتهی الارب). ترنم و انشاد (اقرب الموارد) . || (اِ) . آواز تندر . (منتهی الارب) . صوت الرعدوالزبان (اقرب الموارد) . || نوعی از سرود و ترانهٔ طرب انگیز (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ||آواز باآندكی گرفتگی گلو (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || هر كلام متدارك و متقارب (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

|| نام بحری از عروض بدانجهت كه كلمات و آواز متدارك و متقارب باشد (منتهی - الارب) . بحر هزج یكی از سه بحر دایرهٔ اول علم عروض موسوم بدایرهٔ مؤتلفه است كه بحور آن عبارتند از ، هزج و رجز و رمل . شمس قیس رازی نویسد ، بحرهزج اجزاء آن چهار بار مفاعیلن مفاعیلن است و ازاحیفی كه در این بحر افتد پانزده است ، قبض و كف وخرم و تخنیق و خرب وحذف و قصر و شتر وهتم وجب وزلل وبتر واسباغ و معاقبت و اجزایی كه بدین ازاحیف از افاعیل آن منشعب شود دوازده است . (از المعجم فی معاییر اشعار العجم . بتصحیح مدرس رضوی . ص ۱۰۲ ببعد) . این بحر اگر مثمن باشد در هر مصراع آن چهار بار مفاعلین تكرار میشود مانند این قطعه منسوب برودكی ،

نگارینا شنید ستم بوقت راحت ومحنت
سه پیراهن سلب بوده ست یوسف را بعمر اندر
یكی از كید شد پرخون دوم شد چاك از تهمت
سوم یعقوب را ازبوی روشن كرد چشم تر
دلم ماند بدان اول تنم ماند بدان ثانی
نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر .

اگر هزج مسدس باشد در هرمصراع سه بار مفاعیلن است مانند این مثال كه شمس قیس آورده است ،

نگارینا چرا بامن نمیسازی ؟
بحسن خود چرا چندین همی نازی ؟

هزج مسدس معمولا باحذف یك هجا از آخر وباصطلاح علم عروض بازحاف قصر در شعر فارسی بكارمیرود مانند وزن خسرو وشیرین نظامی و دوبیتی‌های باباطاهر و البته بسیاری از محققان وزن دوبیتی‌ها را تابع عروض اسلامی نمیدانند زیرا این وزن درست باترانه‌های زبان پهلوی ساسانی تطبیق می كند . برای مطالعهٔ تفصیل بحرهزج و ازاحیف آن رجوع به المعجم فی معاییراشعار العجم شود .

هزد . [هَ زَ] (اِ) بیدستر كه سگ آبی گویند وبتركی قندزخوانند (انجمن آرا) حیوانی است آبی و آن در خشكی نیز می باشدو خصیهٔ اورا آش بچه‌ها وجندبیدستر میگویند . وبتركی قندز میخوانند(برهان) رجوع به هزد گند شود .

هزدگند . [هَ زَ گَ] (اِ مركب) . جندبیدستر راگویند كه آش بچها باشد و بتركی قندز قوری گویند (برهان) . رجوع به هزد شود .

هزر . [هَ] (ع مص) . بعصاسخت زدن بر پهلو وپشت كسی (منتهی الارب) (اقرب - الموارد) . ||سخت درخستن(منتهی الارب) || راندن و دور كردن كسی رابعصا(منتهی الارب) . || بر زمین زدن چیزی را(منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . عطای بسیار دادن كسی را (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد)||خندیدن(منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || شتافتن بحاجت(منتهی الارب) (اقرب الموارد).|| گران كردن نرخ دربیع (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || بی اندیشه خریدن چیزی را و در آمدن در آن (منتهی الارب) .

هزر . [هِ] (ع ص) . زبان زده (منتهی - الارب) . مغبون (اقرب الموارد) . گول . (منتهی الارب) . احمق (اقرب الموارد) . || درشت (منتهی الارب). شدید (اقرب - الموارد) .

هزر . [هُ زَ] (اِخ). موضعی كه در آن قوم ثمود هلاك شدند . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || قبیلهٔ در یمن كه شب خفتند و هلاك شدند و گویند شهر هذیل است . (اقرب الموارد) .

هزراف . [هِ] (ع اِ) . شترمرغ سریع سبك (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به هزارف و هزروف شود .

هزربة . [هَ رَ بَ] (ع اِمص) . سبكی . (منتهی الارب) . شتابی (منتهی الارب) .

هزرفة . [هَ رَ فَ] (ع اِ) . شترمادهٔ كلانسال (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || گنده پیر (منتهی الارب) . عجوز . (اقرب الموارد) . || (مص) . شتافتن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ورجوع به هزروفة [هِ رَ فَ] شود .

هزرقة . [هَ رَ قَ] (ع اِ) . نوعی از بدترین خنده (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هزروف . [هُ بارِ رَ] (ع ا) . شترماده کلانسال (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) || گنده پیر (منتهی الارب). عجوز (اقرب الموارد) .

هزروقی [هُ قا] (ع اِ) . بند . اسم است آنرا لغتی است درهزروقی (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

هزرة [هَ رَ] (ع اِ) . زمین تنگ . (منتهی الارب) . (ص) تمام کسل (اقرب - الموارد) . ج ، هزارات: انه ذوهزرات و فیه هزرات، ای کسل تام (اقرب الموارد) . || (ص) مغبون در هر چیزی (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) .

هزع [هُ زَ] (ع اِ) . شیر بسیار سخت شکنندهٔ شکار (منتهی الارب) . هزاع [هَزز] (اقرب الموارد) . رجوع به هزاع شود .

هزعربی [ ] (اِ) اسم جنسی حرشف است ونزد بعضی نوع بری آن (فهرست مخزن الادویه) .

هزف [هَ] (ع مص) . سبک یافتن (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هزف [هِ زَف] (ع اِ) . شترمرغ گران سنگ تیزرو یا گریزنده یا دراز پر یا چاقی تناور (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هزق [هَ زَ] (مص) نشاط کردن . (اقرب الموارد) . || بسیار خندیدن (اقرب الموارد) (ع اِ) شادمانی (منتهی الارب) . نشاط و سبکی (اقرب الموارد). || شدت آواز تندر. (اقرب الموارد) .

هزق [هَ زِ] (ع اِ) . تندر سخت آواز (منتهی الارب) .رعدشدید (اقرب الموارد) .

هزقة [هَ زِ قَ] (ع اِ) . زن که قرارنگیرد بجایی (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هزل [هَ] (ع مص) . لاغر گردانیدن کسی را (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || لاغر گردیدن مرد (منتهی الارب) . || مردن شتران کسی پس از درویش شدن وی . (منتهی الارب) . || (اِ) . بیهودگی. خلاف جد (منتهی الارب) . لاغ ، سخن بیهوده . (یادداشت بخط مؤلف) . آنستکه از لفظ معنای آن اراده نشود . نه معنای حقیقی و نه مجازی ، و آن ضد جداست (تعریفات) ، در اصطلاح اهل ادب شعری استکه در آن کسی را ذم گویندو بدونسبت‌های ناروا دهند یا سخنی است که در آن مضامین خلاف اخلاق و ادب آید ،

محال را نتوانم شنید و هزل و دروغ
که هزل گفتن کفر است در مسلمانی .
منجیک ترمذی .

گاه نظم و گاه نثرو گاه مدح و گاه هجو
روز جد و روز هزل و روز کلک وروزدن.
منوچهری .

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه
مزن بر پای خود زنهار تیشه .
ناصرخسرو .

بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش
بر شعر سخف کرده دل و خاطر منیر.
ناصرخسرو .

میگوی محال ، ز آنکه خفته
باشد بمحال و هزل معذور .
ناصرخسرو .

هزل همه ساله آب مردم ببرد (کلیله‌ودمنه) آنگاه آنرا بصورت هزل فرانموده (کلیله و دمنه) . واگر نادانی ، این اشارت را که باز نموده شده است بر هزل حمل کندمانند کوری بود که احولی راسر زنش کند . (کلیله ودمنه) .

از هزل وجد چوطفل بنگز بردم که دست
گاهی بلوح وگه بفلاخن در آورم .
خاقانی .

طریق هزل رهاکن بجان شاه جهان
که من گریختنی نیستم بهیچ ابواب.
خاقانی .

بس کن این هزل چیست خاقانی
که زهزل آفت روان بینی .
خاقانی .

بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد از او بردار .
سعدی .

هزل تعلیم است آنرا جدشنو
تومشو به ظاهر هزلش گرو .
مولوی .

هرجدی هزل است پیش هازلان
هزلها جداست پیش عاقلان .
مولوی .

گوش سر بربند از هزل و دروغ
تاببینی شهرجان با فروغ .
مولوی .

هزل آبت زرخ فروریزد
وز فزونیش دشمنی خیزد .
اوحدی .

از حدائق جد وهزل وحقایق فضایل وفضل ریان گشته (ترجمهٔ یمینی) . ترکیبات : هزل گو ، هزل گوی، هزل مانند. رجوع باین ترکیبات و رجوع به هجو شود .
|| (ص) . بیهوده (ترجمان جرجانی) .

هزل . [هَ زَ] (ع اِ) . بیهودگی (منتهی الارب) . || (مص) . بازی کردن (منتهی- الارب) .

هزل [هُ] (ع مص) . لاغر گردیدن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هزل [هُ] . رجوع به هزل شود .

هزل [هَ زِ] (ع ص) . نیک بیهوده کار . (منتهی الارب) .

هزلاج [هِ] (ع اِ وص) . گرگ سبک . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || سریع (اقرب الموارد) . ج، هزالج (اقرب الموارد) .

هزلاع [هِ] (ع اِ) . بچهٔ گرگ لاغر سرین که از گفتار پیدا شود . (منتهی - الارب) .

هزل بستی . [هَ زِ لِ بُ] (اِخ) . شاعری از مردم شهربست . قطعه ذیل در ترجمان البلاغهٔ رادویانی از او آمده است که در بارهٔ تولد و مرگ دختراوست :

چودختر بیامد من اندر هزیمت
که آمل گزیدم، که ازشرم‌ساری.
برفت آخر آن مصلحت برطریقی
که‌رست او زطعنه من از شرمساری.

رجوع به ترجمان البلاغه محمدبن عمر رادویانی بتصحیح احمد آتش ص ۱۲ شود .

هزلج . [هَ زَ لَ] (ع ص) . تیزرو از شترمرغ . (ازمنتهی الارب) .(اقرب - الموارد) . رجوع به هزلع شود .

هزلجة . [هَ لَ جَ] (ع مص) . شوربدن (منتهی الارب) . || درهم شدن آواز . (منتهی الارب) اختلاط صوت (ازاقرب - الموارد) . || (اِ) سرعت (اقرب الموارد)

هزلع . [هَ زَ لَ] (ع ص) . تیزرو (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .رجوع به هزلج شود .

هزلعة . [هَ لَ عَ] (ع مص) . رفتن و در گذشتن بچهٔ گرگ از گفتار (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || پنهان بیرون آمدن از میان چیزی (منتهی الارب) .رجوع به هزلاع شود ،

هزل گو . [هَ] (نف مرکب) بیهوده گو وياوه درای (آنندراج) . رجوع به هزل شود .

هزل گوی . [هَ] (نف مرکب) هزل گو رجوع به هزل گو شود .

هزل مانند . [هَ نَ] (ص وقید مرکب) هرسخن شوخی آمیزو بیهوده :
— جداو هزل مانند و موعظت اوحکمت پیوند (سندباد نامه) .

هزلی . [هَ لَ] (ع اِ) . مارها . واحد ندارد (منتهی الارب) .

هزلیات . [هَ ی] (اِ) اشعاری که دارای مضامین شوخی آمیزو خلاف اخلاق باشد . رجوع به هزل شود .

هزم . [هَ] (ع مص) . مهربانی کردن بر کسی (منتهی الارب) . || انگشت خلانیدن در چیزی چنانکه مغاکچه پیدا آید (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || زدن کسی کسی را چنانکه مابین سرینش در آید و برآیدناف او (منتهی الارب) (از اقرب - الموارد) . || چیزی از حق کسی بازشکستن (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) بانگ کردن کمان (منتهی الارب) (اقرب الموارد) || چاه کندن (منتهی الارب) (از اقرب - الموارد) . || شکستن لشکر ودشمن را . (منتهی الارب) . لشکر شکستن (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل بن علی) شکستن لشکر (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغهٔ زوزنی) شکستن دشمن را (اقرب الموارد) ، و رجوع به هزیمت شود . || (اِ) اسب منقاد

ورام (منتهی الارب) . || زمین نشیب هموار (منتهی الارب). زمین سخت (معجم البلدان) زمین استوار (اقرب الموارد). || ابر تنك بی آب (منتهی الارب) ابر رقیق بی آب . (اقرب الموارد) . || هزم الضریع ، ریزه شکسته از گیاه شبرق ج. هزوم (منتهی الارب) || ج. هزمة (منتهی الارب) . رجوع به هزمة شود .

هزم . [هَ زِ] (ع ص) . اسب منقاد و رام (منتهی الارب) . فرس مطیع (اقرب الموارد) || فرس هزم الصوت ، که صدایش بصدای رعد ماند (اقرب الموارد) .

هزم . [هَ زَ] (ع اِ) . بانگ کمان (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هزم . [هَ] (اِ خ) جایی است از مدینه

هزمان . [هَ] (ق) مخفف هرزمان باشد که افادهٔ هردم و هرساعت می کند (برهان) ،

آسمان آسیای گردانست
آسمان آسمان کند هزمان .
کسائی .

کز فروغ مکارمش هزمان
مورچه بشمرد ز دور ضریر .
خسروی سرخسی .

زبس برسختن زرش بجای مردمان ، هزمان
زناره بگسلد کیان زشاهین بگسلد پله .
دقیقی (۱) .

دوهفته برآمد بر این روزگار
که هزمان همی تیزتر گشت کار
دقیقی .

چه بندی دل اندر سرای فسوس ؟
که هزمان بگوش آید آوای کوس
فردوسی .

همی کرد گودرز هرسو نگاه
ز دشمن بیفزود هزمان سپاه .
فردوسی .

بدآن جایگه باشد ارژنگ دیو
که هزمان برآرد خروش وغریو .
فردوسی .

بدراز مردی در شیر زند هزمان دست
پس از مردی بابیل زند هردم بر .
فرخی سیستانی

من و چنگی و آن دلبر که اورا نیست همتایی
زمن کرده مدیح شاه را هزمان تقاضایی .
فرخی سیستانی .

زآن که هرشب ز عکس جامش
هزمان بر آید ستاره بربام .
فرخی سیستانی .

زبانگ بوق وهول کوس هزمان
درافتد زلزله در هفت کشور .
عنصری .

چون صفیری بزند کبك دری در هزمان
بزند لقلق بر کنگره بر ناقوسی .
منوچهری .

دیلمی وار کند هزمان دراج غوی
برسرهر برش از مشك نگاریده ووی
منوچهری .

هزمان بکند بانگ نمازی بلب جوی
در سجده رود خیری بالالهٔ خودروی .
منوچهری .

زصد گونه هزمان بدو گرد کرد
کش باز نشناسد از زر زرد .
اسدی .

یکی چاره هزمان نماید همی
بدان چاره جانمان رباید همی
اسدی .

چنان کرد دین را بشمشیر تیز
که هزمان بود بیش تارستخیز
اسدی .

ازاین چون وچرا بگذر که روشن گرددت هزمان
مگر کآن عالم پرخیر بی چون وچرا یابی .
سنائی .

زبیم چنبر این لاجوردی
همی بیرون جهم هزمان ز چنبر
ناصرخسرو .

وانکه بگرداند هزمان همی
بلبل نونو بشگفتی نواش .
ناصرخسرو .

تشنه نشود هرگز تا آب نخوردی
هرچند که آب آب همیگویی هزمان .
ناصرخسرو .

من آن در حکمت ندارم مهیا
که عرضه کنم برتو هزمان دگرگون .
سوزنی .

نوشتم ابجد تجرید بس چون نشرهٔ طفلان
نگاریدم بسرخ و زرد زاشك دیده هزمانش
خاقانی .

رجوع به هر و ترکیبات آن شود .

هزمان . [هَ] (اِ خ) جایی است که چاههای جریر در آنجا ، بود و اهل آن شکایت بحضرت نبوی بردند ، آنحضرت امر آنان را فیصل داد (معجم البلدان) .

هزمان . [هُ] (اِ خ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

هزمجة . [هَ مَ جَ] (ع اِ) سخن متتابع وپیاپی (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || آمیزش آوازهای زائد (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

هزمرة . [هَ مَ رَ] (ع اِ) . جنبش سخت (منتهی الارب) . حرکت شدید (اقرب الموارد) . || (مص) . نیك سرزنش وعتاب کردن (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || سختی نمودن (منتهی الارب) . عنف (اقرب الموارد) .

هزمة . [هَ م] (ع اِ) یکی از هزم ، هر جای نشیب و مغاك ج: هزم وهزوم (منتهی الاب) (اقرب الموارد) . || مغاکچهٔ ترید وسیب و جز آن که از غمز انگشت پیدا آید (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

هزمة . [هَ زِ مَ] (ع ص) سخت جوشان : قدر هزمة ، دیگ سخت جوشان (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

هزمی . [هَ یی] (ص نسبی) . منسوب به هزمة که نام جد خاندانی است (از سمعانی)

هزمی . [هُ زَ یی] (ص نسبی) منسوب به هزم که نام جد خاندانی است . (از سمعانی) .

هزن . [هُ] (اِ خ) ده کوچکی است از بخش کهنوج شهرستان جیرفت که دارای یکصد تن سکنه ، محصول آن خرما و آب از قنات است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

هزنبر . [هَ زَ بَ] (ع ص) زیرك تیز سر (آنندراج) .

هزنبران . [هَ زَ بَ] (ع ص) زیرك تیز سر (آنندراج) || مرد بدخوی (آنندراج) .

هزنبرانی . [هَ زَ بَ] (ع ص) تیز خاطر چالاك (آنندراج) .

هزنوع . [هُ] (ع اِ) بیخ گیاهی شبیه طرثوث (منتهی الارب) وصحیح آن به راء مهمله وعین معجمه است (از اقرب الموارد) . رجوع به هرنوغ شود .

هزو . [هَ] (ع ص) مردم دلیر و شجاع را گویند . (برهان) .

هزو . [هَ زْ] (ع مص) . سیر نمودن . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || رفتن (منتهی الارب) . || افسوس داشتن (تاج المصادر بیهقی) .

هزو . [هَ زَ] (اِ) . جانور آبی که آنرا بهندی اود گویند بواو مجهول ، و بترکی قندز (غیاث) .

هزو . [هُ] (اِ خ) قلعه‌ایست در ساحل بحر فارس (معجم البلدان) هزوو ساوه دیگر نواحی اعمال است از ساحلیات که با جزیرهٔ قیس رود وبحکم امیر کیش باشد وبا کرمسیر زمین کرمان پیوسته است (فارسنامهٔ ابن بلخی) درمآخذ جغرافیایی متأخر نام آن نیست.

هزوارش . [هُ زِ] (اِ) یا زوارش ، ازمصدر اوزوارتن (۱) بمعنی بیان کردن ، تفسیر نمودن و شرح دادن است . و بهمین معنی درنامه‌های پهلوی ، چون دینکرد و بندهش ونامکیهای منوچهری وچیتکیهای زادسپرم وشکند گمانیك ویچار ، ودر نوشته‌های پهلوی ترفان ایزوارتن (۲) بکار رفته است بنابر این اسم مصدر اوزوارش (هزوارش) در پهلوی بمعنی شرح و تفسیر و توضیح و بیان است . درسراسر نوشته‌های پهلوی چه در سنگ نبشته‌ها و چه در گزارش پهلوی اوستا (=زند) و در نامه‌های پیش از اسلام و پس از اسلام - باستثنای آثار مانوی

(۱) نیز منسوب بفرخی است .

(۲) Uz vârtan.

(۳) Izvârtan .

تورفان - هزار کلمهٔ سامی از لهجهٔ آرامی بکاررفته است . باین گونه کلمات که فقط در کتابت میآمده و بزبان رانده نمی شد هزوارش‌نام داده‌اند . بعبارت‌دیگر هزوارش ایدئوگرام یاعلامت ونشانه‌ای بوده بهیئت یك کلمهٔ آرامی که بجای آن در خواندن یك کلمهٔ ایرانی می نشاندند . مثلا بجای آن ایدئوگرامهایی که بایستی بلهجهٔ آرامی: شیدا ، جلتا ، ملکا ، شپیرو یقبمون بخوانند معادل آنها راکه لغات ایرانی : «دیوانه ، پوست ، شاه ، وه = به ، استادن» باشد بزبان میآوردند . اگر اصلا یاد کردن اینگونه لغات هزوارش در فرهنگهای فارسی لازم باشد نگفته پیداست که باید ریشه وبن آنها را از همان زبان آرامی یا زبانهای‌دیگر سامی‌چون سریانی‌وعبری وبالاتر از آنها درزبانهای بابلی‌و آشوری وآکدی بدست آورد . معادل بسیاری از آنها در زبان عربی هم که از خویشاوندان این‌زبانهای سامی‌است موجوداست . همین کلمات آرامی است که در برهان قاطع . از لغات زندوپازند یادگردیده است(از - مقدمهٔ برهان قاطع ، بتصحیح دکتر معین . ص دوازده) .

هزوان . [هَ] (اِ) بمعنی زبان است که عربان لسان گویند (آنندراج) (برهان) . مصحف‌زوان = زفان = زبان (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .

هزور . [هَ زَ وْ وَ] (ع ص) . سست . (منتهی الارب) .

هزوع . [هُ] (ع مص) . شتافتن (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی)رجوع به هزع شود ،

هزوم . [هُ] (ع اِ) . ج ِ هزم (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . رجوع به هزم شود . ||ج ِ هزمة(منتهی الارب) (اقرب ـ الموارد) . ج ِ هزمه بمعنی هرجای نشیب ومغاك (آنندراج) . رجوع به هزمةشود. || (مص) . بصبح نزدیك گردیدن شب . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هزوم . [هَ] (ع‌ص) . قوس‌هزوم، کمان سخت آواز (منتهی الارب) .

هزة. [هِ زْ زَ] (ع اِ). شادمانی (منتهی الارب) نشاط . ارتیاح (اقرب الموارد) . ||خورسندی(منتهی الارب) . ||خوشدلی . (منتهی‌الارب) . ||فراخ خویی که بدهش پیدا گردد(منتهی الارب) . ||تردد بانگ تندر(اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . || آواز جوشش دیگ (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . ||نوعی از رفتارشتر . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) ،رجوع به هزت‌شود .

هزهاز . [هَ] (ع اِ) . آب بسیار و روان (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) || سیف هزهاز : شمشیر جنبان و روشن بسیار آب درخشان . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

هزه‌جان. [هَ زَ](اِخ)دهی‌است ازبخش ورزقان شهرستان اهر که دارای ٤٦٤ تن سکنه‌است . آب ازچاه ومحصول عمده‌اش غله‌و سردرختی است(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

هزهز . [هُ هُ] (ع اِ و ص)آب بسیار و روان(منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || بئرهزهز : چاه‌دورتك(منتهی الارب) چاه‌عمیق(از اقرب الموارد) . ||نهرهزهز: جوی‌جنبان(منتهی الارب) که‌موج زند از صافی(از اقرب الموارد) .

هزهز . [هُ زَ هِ] (ع اِ) . آب‌بسیار و روان(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . ||(ص) . صاف از آب‌وشمشیر : ماء هزهز وسیف هزهز ، صاف(از اقرب الموارد) .

هزهزة. [هَ هَ زَ] (ع مص)برانگیختن فتنه و شورش وجنگ میان مردم.(منتهی- الارب) (اقرب الموارد) . ||خوار و رام گردانیدن(منتهی الارب).(اقرب‌الموارد). || جنبانیدن(منتهی الارب) ، حرکت‌دادن (اقرب الموارد) .

هزیج . [هَ] (ع اِ) پارهٔ از شب(منتهی الارب) . هزیع (اقرب الموارد) . رجوع به‌هزیع‌شود .

هزیر . [هَ] (ع ص) . بمصادر خسته و رانده(منتهی الارب) .

هزیرة. [هُ زَ رَ] (ع ص) . مصغر هزرة یعنی سخت کسلمند (منتهی الارب) .

هزیز . [هَ] (ع مص) . بنشاط آوردن حادی شتران را بسرود(منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . ||فروافتادن ستاره و درخشیدن درفروشدن.(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . رجوع‌به هزة [هِ زْ زَ] شود .

|| (اِ) آواز و بانگ وزش‌باد(منتهی — الارب) (اقرب الموارد)||تردد آواز تندر (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

هزیع . [هَ] (ع اِ) پارهٔ از شب ومقدار سه‌یك یا چهاریك از شب (منتهی‌الارب).و فارابی گوید یك‌نیمه ازشب و گویند ساعتی از آن . گویند : مضی هزیع من اللیل . (اقرب الموارد) . || مرد گول . (منتهی الارب) احمق . (اقرب‌الموارد) . ج هزع [هُ زُ] (اقرب الموارد) .

هزیل . [هِ زز] (ع نف) کثیر الهزل (اقرب‌الموارد) .

هزیل . [هَ] (ع ص) لاغر ، نزار.ج : هزلی (یادداشت مؤلف) . ضد سمین . ج: هزلی [هَ لا] (اقرب‌الموارد) .

هزیلة . [هَ لَ] (ع اِ) اسمی‌است‌مشتق ار هزل مانند شتیمة از شتم . (اقرب ـ الموارد) ||الاغری. ثم فشت‌الهزیلةفی‌الابل ج : هزائل‌وهزلی [هَ لا] (اقرب‌الموارد).

هزیلی . [هُ زِ لا] (ع اِ) کارشعبده‌باز که درشعبده‌های خویش چابك دست‌باشد. (ازاقرب‌الموارد) .

هزیلی . [هُ زَ یْ] (ص نسبی)منسوب به هزیلة که نام زنی است (سمعانی) هزیلة نام چند زن صحابی است (ازمنتهی‌الارب).

هزیم . [هَ] (ع اِ) تندر (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . || آواز تندر (منتهی - الارب) . (اقرب‌الموارد) . || اسب سخت آواز (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . || باران که نایستدچنانکه گویی‌ابرشکافته شده است . (قرب‌الموارد) .

هزیم . [هُ زَ] (اِخ) نخلستانی وقرابی است در زمین یمامه از آن بنی‌امرء لقیس (از معجم‌البلدان) .

هزیم . [هُ زَ] (اِخ) شهری است در یمن (معجم‌البلدان) .

هزیمت . [هَ مَ] (ع اِ) هزیمة. گریز بهنگام شکست . گریز . فرار. گریزاز دشمن وخطر شکست ، ضد فتح ؛

هزیمت بهنگام بهتر که جنگ
چوتنهاشدم نیست جای درنگ .
فردوسی .

در هزیمت‌چون‌زنی بوق‌اربجایست خرد
ورنه‌مجنونی‌چرا مرپای کوبی‌درسرب
ناصرخسرو .

چو سلطان درهزیمت‌عود می‌سوخت
علم را میدرید وچتر میدوخت .
نظامی .

چون درآید تیرباران بلا
در هزیمت دامن ترداشتن .
عطار.

خصم ازسپاهت‌ناگهی‌جسته هزیمت را رهی
چون جسته‌ازنقب ابلهی‌جان‌برده کالاریخته.
خاقانی .

درهزیمت زنور ونابش‌او
هر چه دریافتند بربایند .
مسعود سعد .

بد دلان از بیم جان در کارزار
کرده اسباب هزیمت اختیار .
مولوی .

درخزان بین صدهزاران‌شاخ وبرگ
از هزیمت رفته دردریای مرگ .
مولوی .

چوبینی که یاران نباشند یار
هزیمت زمیدان غنیمت شمار .
سعدی .

هزیمت را غنیمتی درست شناختند. (ترجمهٔ یمینی) .

ایلك‌خان پس‌ازهزیمت‌بلخ باولایت‌خویش رفت . (ترجمهٔ یمینی) .

ترکیبات:

— بهزیمت، شکست خورده و گریزان؛ مبارزان واعیان یاری دادندو کین در گشادند ومکرانی برگشت بهزیمت (بیهقی). احمد علی نوشتکین از راه کرمان براه تون بهزیمت آنجا آمده بود. (بیهقی).

— سر بهزیمت بردن، جان خود را با گریز از میدان نجات دادن؛

ازچو منی سر بهزیمت نبرد
صحبت خاکی بغنیمت شمرد.
نظامی.

— هزیمت افتادن – هزیمت برافکندن. —هزیمت‌شدن –هزیمت کردن. – هزیمت رفتن – هزیمت گرفتن – هزیمت نمودن. — هزیمتی. رجوع باین ترکیبات شود.

|| سپاهی فراری.

بسی در قفای هزیمت‌مران
نباید که دور افتی ازیاوران.
سعدی.

|| (ق) درحال گریز؛

سپه چون سپهبد نگون یافتند
هزیمت سوی شاه بشتافتند.
اسدی.

هزیمت‌افتادن. [هَ مَ اُ دَ] (مص مرکب) شکست پیش آمدن، شکست‌خورده شدن؛ لشکر امیر سبکتکین را نیک بمالیدند. ونزدیک بود که هزیمت افتادی. (بیهقی).

هزیمت‌برافکندن. [هَ مَ بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) شکست دادن؛

روزازپی کمین چوسکندر کشد کمان
برخیل شب هزیمت دارا برافکند.
خاقانی.

هزیمت‌رفتن. [هَ مَ رَ تَ] (مص مرکب) گریزان شدن، گریختن، ایشان هزیمت رفتند (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).

هزیمت‌شدن. [هَ مَ شُ دَ] (مص مرکب) شکست خوردن وگریزان شدن؛

هزیمت شدازوی سپاه قلون
بیکبارگی بخت اوشدنگون.
فردوسی.

بدین گونه بوداوهمی روز جنگ
اگرزو هزیمت شوم نیست ننگ.
فردوسی.

هزیمت شد هماناخیل بلبل
زبیم زنگیان بی‌زبانت.
ناصرخسرو.

نشاطی برپای شد که گفتی در این بقعت غم نماند وهمه هزیمت شد (بیهقی). چون بوعلی بدید هزیمت شد ودررود گریخت. (بیهقی) زدنی سخت استوار چنانکه هزیمت شدند. (بیهقی).

گویی شود هزیمت هجر آخر از وصال
نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود.
مسعودسعد.

تاازظلم بجمله غنیمت بردضیا
تاازضیا بطمنه هزیمت شود ظلم.
مسعودسعد.

نیزه برشهرک زدوشکست و در حال کفار هزیمت شدند. (ابن‌بلخی).

هزیمت‌کردن. [هَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) شکست دادن و گریزاندن؛ بواسحاق را هزیمت کردند وی بگریخت ومردمش بیشتر درماندند. (بیهقی).

هزیمت‌گرفتن. [هَ مَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) شکست خوردن، هزیمت شدن وگریختن؛

گرفتند آن شاه را درمیان
هزیمت گرفتند ایرانیان.
فردوسی.

چودیوان بدیدند کرداراوی
هزیمت گرفتند ازکاراوی.
فردوسی.

هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ
من از پس خروشان چوشیرسترگ.
فردوسی.

صبر هزیمت گرفت کز صف مژگان او
غمزه کمان درکشیدفتنه کمین برگشاد.
خاقانی.

هزیمت‌نمودن. [هَ مَ نُ دَ] (مص مرکب) هزیمت شدن، هزیمت گرفتن، گریختن؛

زگردان ایران وکاوس شاه
هزیمت نمودند دیگرسپاه.
فردوسی.

هزیمتی. [هَ مَ] (ص نسبی) شکست خورده، هزیمت شده. (یادداشت بخط مؤلف):

راست گفتی هزیمتی شهند
خسته و جسته و فکنده سپر.
فرخی سیستانی.

بدین ره اندرچندانکه مردسیرشود
نه زاد یابد مرد هزیمتی ونه‌نان.
فرخی سیستانی.

همی شدند بیچارگی هزیمتیان
شکسته پشت وگرفته گریز راهنجار.
عنصری.

هزیمتیان چون بدیه رسیدند آنرا حصار گرفتند (بیهقی).

هزیمة. [هَ مَ] (ع مص) هزیمت. شکستن لشکر ودشمن را (منتهی‌الارب). شکستن لشکر (تاج‌المصادر بیهقی). || (اِ) شکست لشکر (منتهی‌الارب). اسم است از فعل هزم (از اقرب الموارد). رجوع به هزیمت شود. || ستور لاغر. (منتهی‌الارب). واحدة العجائف من الدواب (از اقرب‌الموارد). || چاه بسیارآب. ج: هزائم (از منتهی‌الارب). واحدهزائم و چاههای بسیار آب بسبب آرام ماندن آن (ازاقرب‌الموارد)؛

خلیج مغربی هزیمهٔ شود
اگر نه جود او شود سقای او.
منوچهری.

هزیمی. [هِ زز] (ع اِمص) شکست لشکر (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). اسم از هزم (اقرب‌الموارد).

هزیمی. [هَ زَ] (ص نسبی) منسوب به هزیمة که بطنی است از حمیر (سمعانی).

هزینه. [هَ نَ یا نِ] (اِ) بروزن ومعنی خزینه باشد (برهان) باین معنی ظاهرا مبدل خزینه و بمعنی مال خزانهٔ عربی است. (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین):

اگر دیگران هزینهٔ مال کنند توخزینهٔ اعمال کن... (ملاحسین واعظ نقل ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). || بمعنی خرج هم هست که نقیض دخل باشد (برهان)؛

سیم بهرهزینه داردشاه
لعل بهرخزینه دارد شاه.
سنائی.

اگر نبود وگرچیزی نباشد
زگفتار نکوکمتر هزینه.
ناصرخسرو.

چهارهزاردرم حاصل کرد بیرون از هزینه وضعیتی نیکو (بیهقی). وچهارهزار درم دیگر او را ده تادر وجه هزینه وولیمه کنند (بیهقی).

تاورم رخنه درخزینهٔ کس
دل دشمن کنم هزینه وبس.
نظامی.

بدخل وخرج دلم بین بدان درست که هست
خراج هردوجهان یکشبه هزینهٔ من.
خاقانی.

هرچه فلک را سعادت است بهردم
بر سر صاحب نثار باد هزینه.
سوزنی.

ترکیبات

هزینه شدن، هزینه شمردن، هزینه کردن رجوع به این ترکیبات شود.

|| نفقهٔ عیال یعنی روزمره که بجهت زن و فرزند مقرر کنند. (برهان)؛

داری روا اگرزتو یابند حاسدان
در زندگی هزینه ودرمردگی کفن
معزی .

همه عالم عیال جود تواند
او دهدشان هزینه وکابین.
ابوالفرج رونی .

|| (ص) بمعنی هرروزه وپیوسته هم آمده است . (برهان)

هزینه‌شدن . [هَ نَ شُ دَ] (مص - مرکب) صرف شدن ، خرج شدن :
زخمی رسید بردل خاقانی
کاوقات او هزینهٔ مرهم شد.
خاقانی .

هزینه‌شمردن . [هَ نَ شُ مُ دَ](مص مرکب) هزینه حساب کردن ، جزو خرج آوردن :
هزینه شمر سیم کز بهرلاف
ببیهوده بپرا کند بر گزاف .
فردوسی .

هزینه‌کردن . [هَ نَ كَ دَ] (مص - مرکب) خرج کردن ، صرف کردن مال و پول وجز آن:
سرت رابر گیرم وهمهٔ گنج خانهٔ توبر آتش خانه‌هزینه کنم (تاریخ بلعمی) . عمر خواستهٔ بسیار فرستاد تا برای آبادانی شهرهزینه کردند (تاریخ بلعمی) .

کاشکی اورا ازاین شیرین‌روان‌مدح آمدی
تاهزینه کردمی درمدحش‌این شیرین روان.
فرخی سیستانی .

هزینه باندازهٔ گنج کن
دل‌ازبیشی گنج‌بی‌رنج کن.
فردوسی .

هزینه چنان کن که‌بایدت کرد
نباید فشاند ونباید فشرد .
فردوسی .

بفزایداگرهزینه کنیش
با تو آید بروم‌وهندوحجاز
ناصرخسرو .

ناورم رخنه درخزینه کس
دل‌دشمن کنم‌هزینه و بس .
نظامی .

تاش آن‌صلات‌ومبرات‌برطبقات‌اشکرخویش هزینه کرد (ترجمهٔ یمینی) . رجوع به‌هزینه شود .

هزیود . [هِ یُ] (اِخ) (۱)هزیودس ازشعرای یونان قدیم(ازایران‌باستان‌پیرنیا ص۷۱) یکی‌ازقدیمترین‌شعرای یونان‌است که بنا برقول مورخین یك قرن پس‌ازهمر میزیسته و دو هزار وپانصد شعر ازاو باقی است (فوستل دو کولانژ) .

هزیودس . (۲) [هِ یُ دِ] (اِخ) . هزیود . رجوع به هزیود شود .

هژبر . [هِ ژَ یا هُ ژَ] (اِخ) مصحف هزبر است بمعنی شیر . رجوع به هزبر شود .

هژده. [هِ دَ](عدد)= هیجده = هشتده (از حاشیهٔ برهان بتصبح دکتر معین). ده بعلاوهٔ‌هشت(ازناظم الاطباء) هیجده، عددی ماقبل نوزده و پس از هفده :
چون یزدجرد جوان‌مرداز پس‌او هژده سال این هرمز برادر کهتر که پیش پدر بود ملك بگرفت (تاریخ بلعمی) .

مرا بود هژده پسردرجهان
ازایشان‌یکی‌مانده‌است‌این زمان.
فردوسی .

پس‌بدان‌کاین حساب‌باریك است
چونکه هفده بهژده نزدیك‌است .
سنائی .

عالم‌خلقت زغیب هژده‌هزار آمده‌است
عالم‌اعظم تویی‌از پس‌هژده هزار .
خاقانی .

ترکیب :
هژده‌هزار عالم . رجوع به هژده‌هزارعالم شود .

هژدهم . [هِ دَ هُ] (عددترتیبی) چیزی که در مرتبهٔ هژده واقع گردد . (ناظم - الاطباء) ، هجدهم، هیجدهم : امیر سه‌شنبه هژدهم شهر جمادی‌الاولی در این صفهٔ نو خواهد نشست . (بیهقی) .رجوع به هژده شود .

هژده هزار عالم . [هِ دَ هِ رِ لَ] (اِ مرکب) صاحب بصائر آورده است که در هر ربعی ازارباع عالم از شرقی وغربی و جنوبی وشمالی‌چهار هزار وپانصد عالم‌است که مجموع هژده هزار باشد و در خلاقة المناقب از سید علی همدانی مذکور است که عالم سیصد وشصت هزار باشد و بعضی گویند‌هفتاد هزار وبعضی‌هژده عالم‌گویند چنانکه:
عقلیه و نوریه و روحیه و نفسیه و تعبیه و جسمیه وعنصریه ومثالیه و برزخیه و حشریه وجنانیه وجهنمیه‌واعرافیه و رؤیتیه وصوریه وجمالیه‌وکمالیه. مجموع‌این عوالم دردوعالم ظاهر وباطن که غیب‌وشهادت‌است مندرج است. (از غیاث‌اللغات) .

هژزیسترات. [هِ ژِ] (اِخ) (۳) غیب گویی یونانی معاصر خشایارشا است . وی اهل اله (٤) بود و چون اسپارتیها را از خود آزرده بود اورا اسیر کرده بودند و اوبایك‌عمل‌حیرت‌انگیز از زندان گریخته بود . بدین معنی که با آهن پاره‌ای پاشنهٔ پای‌خود را برید و پایش را از کند زنجیر نجات‌داد وازز‌ندان گریخت(نقل‌باختصار از ایران باستان پیرنیا ص ۸٤۶ و ۸٤۷) .

هژلوخ. [هِ ژِ] (اِخ)یاهژلوك‌ازسرداران اسکندر (ایران‌باستان پیرنیا ص۱۲۸٤) .

هژلوك . [هِ ژِ] (اِخ) (٥) رجوع‌به هژلوخ شود .

هژهار . [هَ] (اِ) نوعی‌ازعلتهای اسبان وآن دندان زیادتی باشد مراسب را که تا آنرا نشکنندیانکنند اسب علف‌را بفراغت نمیتواند خورد و فربه نمیشود . (برهان) . (رشیدی) .

هژیر . [هُ یا هَ] (ص) نیکو باشد(اسدی) ستوده و پسندیده و خوب و نیك باشد . (برهان) :
ازایرانیان‌هر که مردست پیر
کشان بند کردن‌نباشده‌ژیر .
دقیقی .

بشاه جهان گفت‌زردشت پیر
که‌دردین ما این‌نباشدهژیر .
دقیقی .

یکی نامه بنوشت خوب و هژیر
سوی نامور خسرو دین‌پذیر .
دقیقی .

بکشتند هردو سوارهژیر
بگرز وبنیزه ،بشمشیر وتیر
فردوسی .

نوروز فرخ آمد ونغز آمدوهژیر
با طالع سعادت‌وبا کوکب منیر .
منوچهری .

شهری‌است پر بشارت ازاین‌کاروهر کسی
سازدهمی زجان وزدل هدیهٔ هژیر .
فرخی سیستانی .

خاطر ودست تو دبیرانند
اینت کاری بزرگوارو هژیر .
ناصرخسرو .

|| زیبا ، خوب چهره،خوبروی :
دریغ آن سر تخمهٔ اردشیر
دریغ آن سوار جوان‌هژیر.
فردوسی .

دست‌بمی‌شاه‌را ، ودل به‌هژیران
دیده بروی نکوو گوش‌به قوال .
منوچهری .

خمیده گشت وسست‌شد آن‌قامت چوسرو
بی‌نور ماند وزشت شدآن طلعت هژیر .
ناصرخسرو .

هژیرت‌سخن‌بایدای‌میر گیر
نباشدچه باکست‌رویت هژیر؟
ناصرخسرو .

|| (اِ) جلدی وچابکی(برهان) . در این معنی هم صفت است بمعنی جلد و چابك . نه جلدی وچابکی || هوشیاری (برهان) . هوشیار .

هژیره . [هَ] (اِ) شایستگی و لیاقت . (ناظم‌الاطباء). || هرچیز که آنرامحترم

(۱) Hesiode . (۲) Heziodes . (۳) Hegezistrâte (٤) Elé (٥) Hegelouque

دارند و خاصکی. (ناظم الاطباء). || زیبائی (از ناظم الاطباء). || جلدی و چابکی (ناظم الاطباء). || هوشیاری (ناظم الاطباء). || (ص) ستوده و پسندیده و مطبوع و خوب و نیک و سزاوار ستایش. (ناظم الاطباء).

هزینه. [هَ یَ نَ] (اِ) هزینه. (ناظم الاطباء). رجوع به هزینه شود.

هس. [ ] (اِ) نام درختی است کوله خاس، خاس، خاش، طبم، عود الخیر، شرابه، کنگه، چخ، الاش (یادداشت بخط مؤلف).

هس. [هَ سْ س] (ع مص) کوفتن چیزی را و شکستن (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || سخنی اندیشیدن مردوامری را در آمدن در دل وی. (منتهی الارب). حدیث نفس (ازاقرب الموارد). || اخفاء کلام (از اقرب الموارد).

هس. [هِ سْ س] (۱) (ع صوت) کلمه‌ایست که بدان گوسپندان را زجر کنند. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

هساد. [هِ] (ع اِ) جِ، هسد [هَ سَ] (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هساهس. [هَ هِ] (ع اِ) جِ، هسهسه. (منتهی الارب). || راه پیمایی درشب. (از اقرب الموارد). || آواز سیل‌شتر. (از اقرب الموارد).

— هساهس الناس: کلام خفی که فهمیده نشود. (ازاقرب الموارد). (آنندراج).

— هساهس الجن: غریف‌جن. (ازاقرب الموارد). آواز خفی جن که بشب‌در بیابان شنیده می‌شود. (آنندراج).

هسب. [هَ] (ع ق) بسنده و کفایت. (منتهی الارب) کفایة مانند حسب وهاء‌بدل حاء است. (ازاقرب الموارد). رجوع به حسب شود.

هسبت. [هَ بَ] (ع اِ) حصبه، و سرخچه (یادداشت بخط مؤلف).

هسبت. [هَ بَ] (ع ص) بیگانه واجنبی ونکره وناشناس (ناظم الاطباء).

هسبند. [هَ بَ] (ع ص) حسبند، عاشق، سخت شیفته. در تداول‌هسبند کسی شدن سخت‌عاشق وشیفته‌اوگردیدن، سخت‌مفتون و بیقرار شدن، دلبستن (از یادداشتهای مؤلف).

هسپستان. [هَ پِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان رضائیه که دارای ۱۲۰ تن سکنه و محصول عمده‌اش غله، انگور، توتون، چغندر، حبوب و آب آن‌از رودخانهٔ شهرچای است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

هست. [هَ] (ع اِ) وجود، هستی (یادداشت بخط مؤلف).

پیش هست او بباید نیست بود
چیست هستی پیش او کور کبود
مولوی.

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
هستی که زحکم او برون آید نیست.
منسوب به خواجه نصیرطوسی.

ترکیبات:

— بهست آمدن: بوجون آمدن: (یادداشت مؤلف).

— بهست آمده: موجود، آفریده، خلق شده، بهستی آمده.

یارب از نیست بهست آمدهٔ لطف توایم
وآنچه هست از نظر لطف تو پنهانی نیست.
سعدی.

|| (ص) موجود (یادداشت بخط مؤلف).

گفتم بحس و عقل توان دید هست را
گفتا زعقل نیست مراندیشه را گذار.
ناصرخسرو.

ای هستها زهستی ذات تو عاریت
خاقانی از عطای توهست آیتی.
ناصرخسرو.

ترکیبات:

— هست شدن: بود شدن و موجود شدن وواقع گشتن وظاهر گشتن (ناظم الاطباء)

بلندی از آن یافت کو پست شد
درنیستی کوفت تاهست شد.
سعدی.

قالب ازما هست شد نی ما ازاو
باده ازمامست شد نی ما ازاو.
مولوی.

— || حاضر شدن. (ناظم الاطباء).

— هست کردن: موجود ساختن بوجود آوردن. آفریدن (یادداشت مؤلف) پدید آوردن وبوجود آوردن وموجود کردن و خلق کردن. (ناظم الاطباء).

چنین کنند بزرگان ز نیست هست کنند
بلی ولیکن نه هر بزرگ ونه هر گاه.
فرخی سیستانی.

گفت ایزد جان مارا مست کرد
چون نداند آنکه راخود هست کرد.
مولوی.

— هست کن: خالق وآفریننده. (ناظم الاطباء).

ای هست کن اساس هستی
کوته زدرت دراز دستی.
نظامی.

اول وآخر بوجود و صفات
هست کن ونیست کن کاینات.
نظامی.

— هست کننده: آفریننده، بوجود آورنده. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به این لغت شود.

— هست گردانیدن: آفریدن، خلق کردن.

باچنان قادرخدایی کزعدم
صدچوعالم هست گرداند بدم
مولوی.

— هست ماندن: موجود ماندن، جاودان شدن، وباقی ماندن.

هست ماند زعلم دانامرد
نیست گردد بجاهلی نادان
ناصرخسرو.

— هست و بود: هستی، موجودی. رجوع به هست وبود شود.

— هست ونیست: بود ونبود، کون وفساد همه چیز:

ازو بست نیک وبد وهست و نیست
همه بندگانیم و ایزدیکی است.
فردوسی.

خداوند دارندهٔ هست و نیست
همه چیزجفت‌است‌وایزدیکی‌است
فردوسی.

ای واهب عقل وباعث جان
باحکم توهست‌ونیست‌یکسان.
نظامی.

رجوع بکلمات هستی و «هست وبود» و «هست ونیست» شود.

|| دارایی وضیاع وملك، طسوج لنجرود هست اسحاق... طسوج ابرشتجان: هست ادریس... هست‌سعدبن نعیم (تاریخ قم) و همچنین است سبیل و طریق دیگر ضیاع و هستات و باغات عربیه و نامهای ایشان وبنا کنندگان ایشان (تاریخ قم).

هستان. [هَ] (اِ) وجود وهستی وبوش وفرتاش. (ناظم الاطباء).

هستان. [هَ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان جی از بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، آب آن از زاینده رود وچاه ومحصول‌عمده‌اش غله، پنبه و میوه و تعداد سکنهٔ آن ۱۴۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هست‌استا [هَ] (اِ) جادوگر و ساحرو افسونگر (ناظم‌الاطباء). || جادوبها (مهذب الاسماء). (حاشیهٔ فرهنگ اسدی‌نخجوانی) رجوع به هست واستا شود.

هست‌اول [هَ تِ اَ وَ] (اصطلاح فلسفی) آن جوهر بود که وحدت بدو متحد شد و آن عقل کلی است که او را فیلسوف «عقل فعال» خواند وآغاز هستی‌هااوست. (جامع الحکمتین ناصرخسرو. ص۱۴۸).

هستبر [هَ بَ] (اِخ) یکی از صورفلکی شمالی که بتازی ثعبان گویند (ناظم الاطباء) (اشتبنکاس). رجوع به هشتنبرشود.

۱) دراقرب الموارد به کسر و ضم اول وتخفیف سین ضبط شده است.

هست بود. [هَ] (اِمر کب). جمع بندی (ناظم الاطباء). ترکیب: هست بود کردن جمع بندی کردن (ناظم الاطباء). رجوع به‌هست وبود شود.

هستره. [هَ تَ رَ] (اِ). جوال مانندی که از چوب ونی بافته باشند و بربشت الاغ گذارند وبدان خشت وآجر وامثال آن کشند (برهان).

هستك. [هَ تَ] (اِ). کره‌های کوچك در داخل هستهٔ سلول زنده (ازجانورشناسی عمومی دکتر مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۱٤) هستك‌ها یا نوکلئول‌ها (۱) در داخل هسته بصورت چندجسم کوچك نظم یانامنظم دیده میشوند وانکسار نور در آنها بیش ازقسمتهای دیگر هسته وخودشان دریاخته‌های زنده بخوبی آشکارند. رنگ‌های اسیدرا بخود میگیرند و رنگین می‌شوند (از گیاه شناسی . گل گلاب . ص ۱٦).

هست کند. [ ] (اِ). بهندی لوف است (فهرست مخزن الادویه).

هست کننده. [هَ کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) آفریننده وبوجود آورنده ، ومر آن هست کنندهٔ وحدت راوبدید آرندهٔ واحد رابدو مبدع گفتند... (جامع الحکمتین، ناصرخسرو ص ۱٤۷).

هستموئیه. [هَ تَ یَ] (اِخ). ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هستن. [هَ تَ] (مص). وجود داشتن و زیستن (ناظم الاطباء).

هستو. [هَ] (اِ). دانه‌واستخوان میوه‌ها را گویند مانند دانهٔ زردآلو وشفتالو وغیره (برهان). هسته ، خستو ، خسته (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). || حق ودرستی و حقایق اشیاء (برهان) (جهانگیری). || (ص). = خستو (حاشیهٔ برهان . بتصحیح دکترمعین). شخصی را نیز گویند که اقرار و اعتراف بچیزی کند (برهان) مقر، معترف، خستو (یادداشت بخط مؤلف)،

بر فصل او گواگذرانند دل
گرچه گوانخواهند از هستو.
فرخی سیستانی.

بهستیش هستو شوی از نخست
یکی ایش را زان بدانی درست.
اسدی.

رجوع به خستو شود.

هست واستا. [هَ تُ] (اِمر کب). جادوییها باشد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی)،

جادوییها کند شگفت انگیز
هست واستاش زند واستانیست.
خسروی سرخسی.

هست وبود. [هَ تُ] (اِمر کب). حاصل، محصول ، حاصل امساله نسبت بمحصول سالهای پیشین (ناظم الاطباء). || جمع بندی ، (ناظم الاطباء). ترکیب: هست وبود کردن رجوع به‌هست بود، وهست وبود کردن شود.

هست وبود کردن. [هَ تُ كَ دَ] (مص مرکب). اکتفا برچیز موجود کردن مثلا کرباسی بخیاط دهند تا جامه قطع کند ، او گوید : کرباس کم است ، گویند : هست و بود کن یعنی هرقدر که هست همان‌جامه تیار کن (آنندراج) :

یك بوسه دار بیش نباشد لبان یار
باید برای قوت دل هست وبود کرد
طالب لاری (بنقل آنندراج).

رجوع به هست و هست وبود شود.

هستودان. [هَ] (اِخ). نام پادشاهی بوده از پادشاهان طبقهٔ کرکری آذربایجان (از انجمن آرای ناصری).
مصحف و هسودان نام پدرابو منصورشرف الدین مملان بن وهسودان است (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). رجوع به وهسودان شود.

هستور. [هَ وَ] (اِخ). خداوندهستی، خداوند عالم جل شانهٔ (ناظم الاطباء).

هست ونیست. [هَ تُ] (اِمر کب). کون وفساد، بودنبود . رجوع به ترکیبات کلمهٔ هست شود . || تمام دارایی ، مایملك : هست ونیست من همین خانه‌است : جزاین چیزی ندارم (یادداشت بخط مؤلف).

هستویه. [هَ يَ / يِ] (اِ). درداخل شیرهٔ هستهٔ یاختهٔ گیاهی یك یادو دانهٔ گرد کوچك و کروی شکل بنام هستویه یانو کلئول (۱) وجود دارد که برعکس دانه‌های کروماتین اسید وفیل می‌باشد (ازگیاه‌شناسی مهندس ثابتی ، ص ۸۷). هستك . رجوع به هستك شود.

هسته. [هَ تَ / تِ] (اِ) خستهٔ میوه‌ها مانند هلو وزردآلو وجز آن ... (ناظم الاطباء). استخوان و دانهٔ میوه (انجمن آرا). || (اصطلاح علوم طبیعی). اولین بار در سال ۱۸۳۱ برون (۲) گیاه شناس انگلیسی دریاخته‌های پوست سطحی گیاهان هسته راتشخیص داد واظهار داشت که تمام یاخته‌ها باید هسته داشته‌باشند. هسته‌معمولا جسمی است کروی - ولی اگر یاخته دراز و باریك باشد ویا مواد خارجی در آن پدید آمده باشد بدیوارهٔ یاخته‌رانده‌شده بواسطهٔ فشردگی بصورت عدس در میآید . حجم آن کم وطول وعرضش از یك تاده‌و گاه به پنجاه میکرن‌میرسد درداخل هسته ، هستك‌ها یا نوکلئول‌ها (۱) دیده میشوند و علاوه بر آن دانه‌هایی بنام کروماتین در موقع زندگی دریاخته‌های رستنی‌ها دیده می‌شود که بآسانی موادرنگین‌را بخود میگیرند و رنگی می‌شوند. هستك‌هاودانه‌های کروماتین درمایعی شناورند که همان‌مایع هسته‌است‌و در اطراف همهٔ آنها پوسته‌ایست که هسته را ازسیتوپلاسم‌های دیگرجدا می کند ... ازتجربه‌هاوامتحانات مختلف این‌نتیجه‌بدست آمده که هرگاه‌یاخته‌ای تقسیم شود هستهٔ آن نیز تقسیم خواهد شد و عموماً تقسیم هسته مقدم بر تقسیم‌خودیاخته است واگر یاخته‌ای چنان تقسیم شود که یك قسمت آن هسته نداشته باشد، آن قسمت فاقد فعالیت‌زایشی‌خواهدبود . . (ازگیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۸). در داخل سلول‌زندهٔ حیوانی غالباً هسته‌بشکل‌جسم‌شفاف‌همگنی است که قابلیت انکسار آن از سیتوپلاسم بیشتر می‌باشد . . . ودرداخل‌آن‌رشته‌هایی بنام لینین وجود دارد که‌دانه‌های کروماتین روی آنها قرار میگیرد . . . در موقع تقسیم سلولی دانه‌های کروماتین‌بایکدیگر جمع شده‌واجسام‌بزرگتری باسم کروموزوم بوجود میآورند که عدهٔ آنها درهرگونه‌ای ثابت است . . . (از جانور شناسی عمومی دکتر مصطفی فاطمی ، ص ۱٤ و ۱۵). || وجود وهستی (ناظم‌الاطباء). رجوع به هست و هستی شود.

هسته. [هَ تَ يا تِ] (ص و ق) مخفف آهسته :

تو نرم شوچو گشت زمانه درشت
هسته برو ، که سود ندارد دسته.
ناصرخسرو.

هسته جیك. [هَ تَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان خوی ، آب آن از چشمه ، محصول عمده‌اش غله و تعداد سکنه ۱٦۰ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤)

هسته خوار. [هَ تَ خا] (اِمر کب). باکتری‌های مخصوصی است که انگل‌هستهٔ آمیب‌هامی شوند. آمیب‌هایی که بااین بیماری دچارشوند تامدتی حرکت‌می کنند وغذاهای مختلف راجذب‌می کنندولی نمیتوانند تقسیم شوندوچون‌هسته‌وسیلهٔ‌ترکیب‌عناصرمختلف در داخل یاخته‌هاست اگردریاخته‌ای نباشد رشدیاخته متوقف‌خواهدشد (ازگیاه‌شناسی دکتر گل گلاب ، ص ۱۸).

هستی. [هَ] (حامص) وجود ، بودن ، بود، حیات ، زندگی (یادداشت بخط‌مؤلف)،

خداوند هستی وهم راستی
نخواهد ز تو کژی وکاستی.
فردوسی.

از اویست پیدا مکان وزمان
پی مور برهستی اونشان.
فردوسی.

(۱) Nucleoles. (۲) Browne.

بهستی یزدان گوایی دهند
روان ترا آشنایی دهند .
ردوسی .
زگوهردان نه از هستی‌فزونی‌اندرین‌معنی
که جز بیک چیز رایک چیز نبود علت انشا
ناصرخسرو .
اگر خویشتن راشناسی درست
بهستیش هستو شوی از نخست .
اسدی .
بهستی یزدان سراسر گو است
گوایان‌خاموش، گوینده‌راست .
اسدی .
نگهدارندهٔ بالا وپستی
گوا بر هستی او جمله هستی .
نظامی .
پشت پایی زد خردرا روی تو
رنگ هستی دادجان را بوی تو .
خاقانی .
ترا که از مل ومال است مستی وهستی
خمار وخواب ترا صورنشکند بصدا .
خاقانی .
ای هست‌ها زهستی ذات تو عاریت
خاقانی از عطای توهست آیت ثنا .
خاقانی .
گر مقام نیست هستان دانمی
هستی خود در میان افشاندمی .
خاقانی .
چو دید طلعت نورانی بهشتی تو
کند بساعت بر هستی خدای اقرار .
مسعودسعد .
کنون ز هستی من‌بیش‌ازاین‌دوحرف‌نماند
دلی‌چو چشمهٔ میم وقدی چوحلقهٔ نون .
ظهیرفاریابی .
اندر ایشان تاخته هستی تو
از نفاق و ظلم و بد مستی‌تو .
مولوی .
مرا با وجود تو هستی نماند
بیاد توام خود پرستی نماند .
سعدی .
سعدی چوترک هستی گفتی‌ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعدازشکسته جامی .
سعدی .
هنگام تنگدستی در عیش کوش‌ومستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدارا .
حافظ .
طفیل هستی عشق اند آدمی وپری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری .
حافظ .
ای دل مباش خالی یکدم ز عشق ومستی
وانگه برو که رستی ازنیستی و هستی .
حافظ .
ترکیبات :
هستی آزاد، هستی بخش، هستی جاودانه ،
هستی‌دوروزه، هستی صرف ، هستی‌فروش
هستی ناکس . رجوع باین کلمات شود .
|| مال ، دارایی ، ثروت ، غنا ، تمول
(یادداشتهای مؤلف) :
گرهستیت‌نه‌هست‌چه‌باک‌است؟گومباش
چون حاجتیم نیست بهستی ، توانگرم.
سید حسن غزنوی .
زآنکه هستی سخت مستی آورد
عقل ازسر ، شرم از دل می برد .
مولوی .
درد عشق از تندرستی خوشتر است
ملک درویشی ز هستی بهتر است .
سعدی .
که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد .
سعدی .
|| خودبینی وخود پسندی وانانیت(برهان).
|| (اصطلاح فلسفی) نزد محققان اشاره
بذات بحت است که وجودمطلق عبارت‌از
اوست وآن وجودیست عین وجودات که‌بی
وجود او هیچ ذره‌راوجودی نیست وبوجود
او موجود است لاغیر تعالی‌شانهٔ (برهان) .
فرقهٔ‌آذر کیوان بدین‌معنی آورده‌اند(حاشیهٔ
برهان‌بتصحیح‌دکترمعین) رجوع‌به‌فرهنگ
دساتیر ص ۲۷۴ شود . || مخلوق‌وموجود
(ناظم‌الاطباء) . || گیتی‌وجهان وعالم (ناظم
الاطباء) ، آفرینش ، عالم مخلوقات :
نگه دارندهٔ بالاوپستی
گوابرهستی او جمله هستی .
نظامی .
بر سر هستی قدمش تاج بود
عرش بدان مائدهٔ محتاج بود .
نظامی .
ای همه هستی زتو پیدا شده
خاک ضعیف ازتو توانا شده .
نظامی .
قاضی در خواب مستی‌بی خبرازملک هستی
(گلستان) .
|| (اصطلاح صوفیانه) بقا ، بقاء بالله ،
چو هستی است مقصد دراو نیست گردم
که از خود در آن قاصدا میگریزم .
خاقانی .
هستیا . (۱) [هِ] (اِخ) . ربة النوع
آتشکاه‌وتجسم‌آن ونخستین‌دختر کرونوس
ورئا ، و خواهر زئوس و هرا می‌باشد . با
آنکه آپولن و پوزوئیدن‌نسبت‌بوی‌اظهار
علاقه میکردند ، زئوس بوی دستور داد
که بکارت خود را همیشه محفوظ دارد ،
نیز زئوس افتخارات واحتراماتی چندبوی
هدیه کرد با آنکه دیگر ارباب انواع
بدنبا رفت و آمد میکردند وی همواره بر
فراز المپ ساکن‌وثابت‌بودواین‌ثابت‌ماندن
او موجب شد که وی‌در افسانه‌های خدایان
یونان نقشی بعهده نداشته باشد . وی یک
عنصرمجرد ومعنوی‌ومفهوم خیالی آتشکاه
بود وبصورت خدای مشخص معرفی‌نمی‌شد
(نقل بااختصار از فرهنگ اساطیریونان و
رم ، اثر پیر گریمال ،ترجمهٔ دکتر بهمنش
ج ۱ . ص ۴۲۱) .
هستی آزاد . [هَ یِ] (ترکیب وصفی)
وجود مطلق (آنندراج). رجوع به‌هستی
شود .
هستی‌بخش . [هَ بَ] (نف‌مرکب) ،
زندگی بخش ، آنکه بدیگری آثارهستی
دهد ،
ذات نایافته از هستی ، بخش
کی تواند که شود هستی‌بخش ؟
جامی .
هستیجان [هَ] (اِخ) . دهی است از
بخش نراق شهرستان محلات که۱۶۰۵ تن
سکنه دارد . آب آن‌از چشمه‌سارومحصول
عمده‌اش غله ولبنیات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج۱)
هستی جاودانه [هَ یِ ـ نَ] (ترکیب
وصفی) . مقابل‌هستی‌دوروزه وهستی‌موهوم
وهستی ناقص که کنایه از حیات چند روزه
است . (آنندراج) . رجوع به هستی‌شود.
هستی‌دوروزه [هَ یِ دُ رو زَ] (ترکیب
وصفی)زندگانی‌ناپایداروفانی (ناظم‌الاطباء)
هستی‌صرف [هَ یِ صِ] (ترکیب‌وصفی)
وجود مطلق (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌هستی
آزاد شود .
هستی‌فروش [هَ فُ] (نف مرکب) .
کنایه از کسی که برخود اثبات‌هستی کند
و در واقع چنان نباشد(آنندراج) . آنکه
اعتماد می کند بردرازی عمرو بربقا (ناظم
الاطباء) .
هستیدن [هَ دَ] (مص) . بودن و شدن
(ناظم‌الاطباء) . || راضی‌شدن‌وقبول کردن
(ناظم‌الاطباء) . || شایستن‌وارزیدن‌وارزش
داشتن (ناظم‌الاطبا) .
هستی‌لیوس (۲) [هُ] (اِخ) . سومین
پادشاه روم که زندگی او را از ۶۷۱ تا
۶۴۰ ب . م. نوشته‌اند. وی دوبارباردم
آلبا جنگید . دربارهٔ مرگ او نوشته‌اند
که چون‌درتقدیم قربانی برای‌خدای‌خدایان
مرتکب خطایی شد‌ژوپیتر براوخشم گرفت
و خرمن عمرش رابا آتش صاعقهٔ بسوخت
(فوستل دو کولانژ) .
هستی‌ناکس [هَ یِ کَ] (ترکیب‌وصفی)
عمرفانی و نا پدیدار و کوتاه(ناظم‌الاطباء)
هسجان [هِ] (اِخ) . دهی است بعجم
(منتهی‌الارب) . رجوع به هستیجان شود .

(۱) Hestia . (۲) Hostibis.

هسد [هَ سَ] (ع اِ) . شیر بیشه (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . رجوع به اسد شود . ‖ مردد لیرج :هساد (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . رجوع به هساد شود .

هسر [هَ سَ] (اِ) هسیر (حاشیهٔ برهان، بتصحیح دکتر معین) . یخ‌را گویند و آن آبی است که در زمستان مانند شیشه بندد (برهان) . یخ بود (اسدی) :

هسرة [هُ رَ] (ع اِ) نزدیکان و خویشان از اعمام و اخوال (منتهی‌الارب) اصل اسرة است و همزه به هاء بدل‌شده‌است (ازاقرب الموارد) .

هسع [هَ] (ع مص) شتافتن (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) .

هسک . [هَ سَ] (اِ) غله بر افشان راگویند و آن آلتی‌باشد که بآن غله بباد دهندتاازکاه‌جداشود(برهان).(جهانگیری) رشیدی هسد با دال ضبط کرده، سروری نویسد: هسک بوزن‌نمک همان هید که‌مرقوم شد یعنی چیزیکه غله را بدان بباد دهندتا که از دانه جداشود وسروری هیدرابمعنی غله برافشان ضبط کرده ودر برهان‌هم‌هید باین معنی آمده است و هیچکدام شاهد ندارد و ظاهراً یکی تصحیف دیگری‌است (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . طبقی باشد پهن که ازنی بافند و بدان غله پاک کنند . (برهان) .

هسک‌دانه . [هَ سَ نَ] (اِ) قرطم ، عصفر کاجیره ، کافاله . (یادداشت بخط مؤلف) .

هسم . [هَ] (ع مص) شکستن . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

هسم . [هُ سُ] (ع اِ) داغ کنندگان (منتهی‌الارب) . لغتی است‌درحسم[حُ سُ] (اقرب‌الموارد) . رجوع به حسم شود.

هسنجان . [هِ سِ] (اِخ) از قرای‌ری است . (معجم‌البلدان). هسنگان(یادداشت مؤلف) .

هسهاس . [هَ](ع اِ)شبان که گوسپندان را همه شب چراند وپاس دارد . (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) . ‖ آنکه بشب خواب نکند جهت کاری (منتهی الارب) . آنکه شب نخواند برای‌کاری یا اجتهادی . (اقرب الموارد) ‖ قصاب (منتهی الارب . (اقرب الموارد) ‖ قرب هسهاس . قرب شتاب . (منتهی - الارب) . (اقرب‌الموارد) . ‖ کلامی که فهمیده نشود . (اقرب الموارد) . رجوع به هسهسه شود . ‖ سخن نفس و وسوسهٔ آن و ضبط آن (اقرب الموارد) . رجوع به هسهسه شود

هسهسه . [هَ سَ سَ] (ع اِ) آوازخفی جن که بشب در بیابان شنیده شود (منتهی الارب).‖ آواز خفی که فهمیده نشود، ج هساهس (منتهی الارب).‖ صوت حرکت زره وزیورها(از اقرب الموارد) . رجوع به هساهس شود . ‖ آوازحرکت پای وجز آن‌بشب (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). ‖ آواز خفی حرکت هر چیزی . (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) . ‖ (مص) آواز کردن زره وپیرایه (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) . ‖ پیوسته روان شدن و رفتن بشب (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . ‖ پنهان کردن سخن . (از اقرب الموارد) .

هسیر . [هَ] (اِ) هسراست که یخ باشد (برهان) :

امروز از خجالت دوشینه بنده را
جانی‌است‌پرز آتش‌وطبعی‌پرازهسیر
سنائی .

هسیس . [هَ] (ع ص) کوفته وریزه‌ریزه (منتهی‌الارب) کوفته وخرد شده ازهرچیز (اقرب الموارد) . ‖ (اِ) سخن پنهان و نرم (منتهی‌الارب) . کلام خفی. (اقرب - الموارد) .

هسیو . [ ] (اِخ) از توابع طهران ودارای معدن ذغال سنگ است (ازجغرافیای سیاسی کیهان‌ص۲۳۹و۲۴۰) .

هسیود . (۱) [هِ یُ] (اِخ) هزیود شاعر یونانی. رجوع به هزیود وهزیودس شود .

هش . [هَ] (اِ) بمعنی رفتن باشد که نقیض‌آمدن است (برهان) . جهانگیری این بیت را شاهد آورده :

کربر تهمتن هشی به‌صاف
اربر کرگدن کشی بسلاح .

واگر ضبط هشی صحیح باشد از هشیدن باشد . مؤلف نظام گوید : کویا بشی مخفف بشوی است که تصحیف خوانی شده (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . ‖ گل و لای (برهان) . مصحف لش (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین‌بنقل از فرهنگ نظام) . رجوع به لش شود .

هش . [هُ] (اِ) مخفف هوش زیرکی و ذهن وعقل وشمور (برهان):

هر پنج زن دستهابپر یدند وآگاه نه شتند که هش از ایشان بشده بود از نیکوروبی یوسف (تاریخ بلعمی) .

هرآنکس که داردهش‌ورای ودین
پس‌ازمرگ برمن کندآفرین .
فردوسی .

کجاآن‌دهش‌ودانش ورای‌تو
که‌این تنگ‌تابوت‌شدجای‌تو
فردوسی .

نخست‌ازهش و دانش ورای اوی
زگفتار وودیدار وبالای اوی .
فردوسی .

خجسته بادت عید خجسته پی‌ملکا
که‌باسیاست‌سامی‌وباهش‌هوشنگ
فرخی سیستانی .

آفرینندهٔ جهان بتو داد
نیروی‌رستم وهش هوشنگ .
فرخی‌سیستانی .

مرد بیدین را از هیبت‌توهش نبود
گرمیان تو واو بادیه‌باشدهشتاد .
فرخی‌سیستانی .

خرد افسرش باشدوداد ، گاه
هش‌و رای‌دستور،ودانش‌سپاه .
اسدی .

خردشاه را برترین افسراست
هش‌ودانشش‌نیکی‌لشکراست.
اسدی .

وگرش تخت وگه نبودرواست
بهتراز‌تخت‌وگه‌بودهش‌ومنگ.
ناصرخسرو .

نبخشود هرگزخداوند هش
برآن‌بنده کوشدخداوندکش
نظامی .

چونکه مغزمن زعقل وهش تهی‌است
پس گناه من‌دراین تخلیط چیست ؟ .
مولوی .

که ای‌نفس بی رای و تدبیر و هش
بکش‌بار تیمار وخودرامکش .
سعدی .

ترکیبات :

— باهش : باهوش ،هوشیار ، دارای‌عقل درست :

هرکه او برتو بدل جوید باهش‌نبود
مردم بیهش جویدبدل مشک پیاز .
قطران .

— بهش ، با هوش ، هوشیار :

سربسر رنج وعذابست جهان گربهشی
مطلب رنج وعذابش‌چو مقری‌بحساب
ناصرخسرو .

وگرزآمدن حال بیرون‌بود
بهش‌باش تاآمدن چون بود.
نظامی .

(۱) Hesiode .

چون جرعه‌ها رانی گران، باری بهش باش آن زمان
کز زیر خاک دوستان آواز عطشان آیدت.
خاقانی.

چو پاک آفریدت بهش باش پاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک.
سعدی.

— بیهش، بی هوش، از هوش رفته، آنکه خرد و هوش را از کف داده :

یارمستان بیهش انداز بیم
گرچه بافضل وعقل وهش یارند.
ناصرخسرو.

هر که او برتو بدل جوید باهش نبود
مردم بیهش جوید بدل مشک پیاز.
قطران.

خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر
بیخبر اند وغافل از لذت عیش بیهشان.
سعدی.

— بیهشی : مستی، ناهوشیاری و بکنایت شراب :

آدمی هوشمند عیش نداند ز فکر
ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی.
سعدی.

— تیزهش : هوشیار، بسیار باهوش، آنکه ذهن وعقل وی فعال باشد،

ازنام بنامدار ره یابد
چون عاقل و تیزهش بود جویا.
ناصرخسرو.

دروی آهسته‌رو که تیز هش است
دیرگیر است لیک زودکش است.
نظامی.

— جمشیدهش، تیزهش، آنکه بسیار باهوش است مانند جمشید :

جام تو کیخسرو وجمشیدهش
روی تو پروانهٔ خورشیدکش.
نظامی.

— هش آوردن : بهوش آوردن، ازمستی در آوردن، مستی از سر کسی بردن، هوشیار ساختن :

مطرب سرمست را بازهش آوردنا
در گلوی او طی باده فرو کردنا.
منوچهری.

— هش‌داشتن : بهوش بودن، هوشیار بودن :

برتر مشو از حدو نه فروتر
هشدار مقصر مباش وغالی.
ناصرخسرو.

رجوع به کلمات هشدار وهش‌داشتن شود.
— هش رفته. — هش‌زدای. — هش کردن. — هشوار. — هشیار. — هشیاری. — هشیوار. هشیواری.
رجوع به این کلمات شود.

|| جان (برهان). رجوع به هوش شود.
|| فوت وموت را نیز گفته‌اند که در برابر حیات وزندگیست. (برهان).

هش. [هَ ش ش] (اِ صوت) صوتی است که در بازداشتن خر ازرفتن گویند ودر ادای آن ش را مشدد ادا کنند وکشند، چش [چ ُ ش ش] هشه [هَ ش ش] (ازیادداشت های مؤلف). رجوع به چش وهشه شود.

هش. [هَ ش ش] (ع مص) برگ از درخت ریزانیدن (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل بن علی). بعصا زدن برگ درخت را تافرو افتد. (منتهی الارب). برگ ریزانیدن برای گوسپند. (از مصادر اللغة زوزنی).

هش. [هَ ش ش] (ع ص) سست ونرم ازهر چیزی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).
|| اسب بسیار خوی آور، خلاف صلود. (غیاث اللغات). (اقرب الموارد). || (اِ) نان نرم (منتهی الارب) خبز هش : نان نرم وسست. (اقرب الموارد).
|| مرد شادمان وتازه‌روی وسبک روح. (منتهی الارب). رجل هش الوجه : طلق المحیا (اقرب الموارد). || آنچه جرم او سست وریزنده باشد و باندک فشردن ریزه شود. (فهرست مخزن الادویة). || فرس هش العنان، سبک‌عنان. (اقرب الموارد).

هش‌آباد. [هَ] (اِخ) دهی از بخش ترک شهرستان میانه که دارای ۳۵۵ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول آن، غلات، وحبوب است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

هشاش. [هَ] (ع مص) شادمانی و سبکی نمودن (منتهی الارب). (اقرب الموارد)
|| خورسندشدن. (منتهی الارب). نشاط (اقرب الموارد).
|| (ص) خبز هشاش، نان نرم. (منتهی الارب). نان نرم وسست (اقرب الموارد).

هشاشت. [هَ شا] (ع مص) شادمانی نمودن، شادی کردن، خوشرویی :
بوزنه هشاشتی نمود و بشاشتی ظاهر کرد (سندبادنامه) رجوع به هشاشة شود

هشاشة. [هَ شَ] (ع مص) شادمانی وسبکی نمودن (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || خورسندشدن (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به هشاش شود.
|| نرم وسست شدن. (اقرب الموارد) :

هشاشة. [هَ ش ش ش] (ع ص). قربة هشاشة، مشکی که از وی آب چکد بسبب تنکی پوست (منتهی الارب). (اقرب الموارد). والسد عاصم آنرا بتخفیف ضبط کرده است. (اقرب الموارد).

هشام. [هِ] (ع اِ) جوانمرد. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هشام. [هِ] (اِخ) نام پانزده صحابی و سی محدث است (ازمنتهی الارب).

هشام. [هِ] (اِخ) ابن احمد بن هشام مکنی به ابوالولید ومعروف به ابن‌وقشی. رجوع به ابن وقشی در همین لغت‌نامه شود.

هشام. [هِ] (اِخ) ابن‌حکم، مکنی به ابو محمد، مولی بنی شیبان کوفی بود و ببغداد نقل کرد، از اصحاب حضرت صادق (ع) بود. وی درشمار متکلمین شیعه واز کسانی است که در صناعت کلام حاذق و حاضرجواب بود. بایحیی بن خالد برمکی همنشین وهمواره در مجالس کلام وی حاضر می‌بود. منزلش در کوی کرخ بغداد بود وپس از سقوط دولت برامکه در گذشت. اوراست :
کتاب الامامة، کتاب الدلالات علی حدوث الاشیاء، کتاب الردعلی الزنادقه، کتاب الردعلی هشام الجوالیقی، کتاب الردعلی اصحاب الطبایع وبسیار کتب دیگر (نقل - باختصار از ابن‌الندیم).
و نیز این کتب، القدر، المعتزله، الرد من قال بالامامة، وفات وی درحدود سال ۱۹۰ ق. اتفاق افتاد (از اعلام زرکلی).

هشام. [هِ] (اِخ) ابن حکم بن عبدالرحمان الناصر، مکنی به ابوالولید، المؤیدالاموی از خلفای دولت اموی اندلس ومتولدقرطبه ودرگذشت وی در سال ۴۰۳ ق. بود (نقل باختصار ازاعلام زرکلی).

هشام. [هِ] (اِخ) ابن‌عاص بن‌وائل بن هاشم صحابی برادر عمروعاص است. وی در مکه اسلام آورد ودرهجرة دوم رسول(ص) با وی به حبشه مهاجرت کرد وسپس بمکه آمد و تا پایان وقعهٔ خندق درآنجابود. وی مردی صالح وشجاع بود و بسال ۱۳ هجری بقتل رسید. (از اعلام زرکلی باختصار).

هشام [هِ](اِخ) ابن عبدالرحمان الداخل بن معاویة بن هاشم بن عبدالملک بن مروان مکنی به ابوالولیددومین پادشاه دولت اموی اندلس ومتولد قرطبه بود. وی درسال ۱۷۲ ق. پس ازدرگذشت پدرش بامارت رسید. سیاستی نیک داشت و بسیار دور اندیش و شجاع وبر دشمنان سخت گیر بود وبازرسانی برای تحقیق در وضع فرمانداران بنقاط مختلف میفرستاد. تولد او در سال ۱۳۹ ووفاتش بسال ۱۸۰ ق. اتفاق افتاد (ازاعلام زرکلی باختصار).

هشام. [هِ] (اِخ) ابن عبدالملک بن مروان، از پادشاهان دولت اموی شام بود در دمشق تولد یافت و پس از درگذشت برادرش یزیدبن عبدالملک بسال ۱۰۵ ق. بخلافت رسید در سال ۱۲۰ ق. زیدبن علی بن حسین براو خروج کرد وچهارهزار

تن ازاهل کوفه باوی بودند . از حوادث دوران حکومت اوجنگ باخاقان ترکستان است که بفتح قسمتی از آن بلاد وقتل خاقان پایان یافت . در گذشت او بسال ۱۲۰ ق. اتفاق افتاد (از اعلام زرکلی باختصار) ،

کجا معاویه و کو یزید و کو هشام
کجاست عمر عبدالعزیز دین پرور .
ناصرخسرو .

بی او سخن نرانم، کی پرورد سخن
حسان پس از یزید و فرزدق پس از هشام.
خاقانی .

هشام . [هِ] (اِخ) . . . ابن عبدالملک الباهلی مکنی بابوالولید وملقب به الطیالسی متولد سال ۱۳۳ق. و متوفی بسال ۲۲۷ق. از کبار حافظان حدیث واهل بصره بود. بخاری ازوی یکصد و هفت حدیث روایت کرده است . (از اعلام زرکلی باختصار) .

هشام . [هِ] (اِخ) ابن عروة بن زبیر بن العوام القرشی الاسدی مکنی به ابوالمنذر تابعی و از علمای مدینه و بزرگان اهل حدیث بود وفات او را بسال ۱۴۶ ق. نوشته‌اند (از اعلام زرکلی) .

هشام . [هِ] (اِخ) ابن محمد بن ابی النصر بن السائب الکلبی مکنی به ابوالمنذر از مورخان و عالمان انساب واخبار عرب و او را آثار بسیار است. اهل کوفه بود و همانجا بسال ۲۰۶ ق. در گذشت. او راست ، جمهرة الانساب ، الاصنام ، نسب الخیل فی الجاهلیة والاسلام، بیوتات قریش، الکنی، القاب الیمن، ملوک الطوایف، الدیباج فی اخبار الشعراء ، تاریخ اخبار الخلفاء ، کتاب الاقالیم وچندین اثر دیگر (از اعلام زرکلی باختصار) .

هشام . [هِ] (اِخ) ابن محمد بن عبدالملک بن عبدالرحمن الناصر ، مکنی بابوبکر و معروف به المعتد بالله آخرین امیر اموی اندلس ودر قلعه «البنت» از نواحی قرطبه ساکن بود ، وی پس از المستکفی بالله بسال ۴۱۸ بامارت رسید . در گذشت او را بسال ۴۲۸ق. نوشته‌اند (نقل باختصار از اعلام زرکلی) .

هشام . [هِ] (اِخ) ابن معاویه مکنی به ابو عبدالله ، از اهل کوفه و نابینا بود . او را در نحو کتبی است از جمله : الحدود المختصر ، القیاس . وفات او را بسال ۲۰۹ ق . نوشته‌اند . (از اعلام زرکلی) .

هشام. [هِ] (اِخ) ... کلبی . رجوع به هشام بن محمد بن ابی النصر شود .

هشامی . [هِ ی] (ص نسبی) نسبت به گروهی است . (از سمعانی) .

هشامیة . [هِ یَ] (اِخ) . اصحاب هشام بن عمرو الفوطی هستند که گویند ، در قرآن دلالتی بر حلال و حرام وامامت نیست. (ازتعریفات میرسیدشریف جرجانی) فرقه‌ای ازمعتزله‌اندواتباع هشام بن عمرالفوطی که بیش از سایر فرقه های معتزله مبالغه میکرد (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

هشامیه . [هِ یِ یَ] (اِخ) . از فرق اهل کلام و از مشبهة شیعه وشامل دوطایفه‌اند، هشامیهٔ اول که اصحاب هشام بن الحکم‌اند و هشامیهٔ دوم که اصحاب هشام بن سالم جوالیقی هستندو آنها راجوالیقیه هم میگویند واین دوفرقه رانباید باهشامیهٔ معتزله ،اصحاب هشام بن عمرو الفوطی اشتباه کرد (خاندان نوبختی ، عباس اقبال ، ص ۲۶۷ ، نقل از انساب سمعانی ، الفرق ، مقالات اشعری و کتب دیگر) .

هشان . [هِ] (اِخ) . دهی است ازبخش طالقان شهرستان تهران که دارای ۲۶۳ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ کرکبود و محصول عمده اش غله، میوه ولبنیات است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

هشپلک . [هُ پَ لَ] (اِ) . صدایی است که کبوتر بازان بوقت کبوتر پرانیدن با دوسر انگشت دست از دهان بیرون کنند (برهان) . وآن چنان باشد که سرانگشت دردهان خود نهند و بتندی نفس زنند ، یعنی پف کنند تاصدای بلند از آن برآید و کبوتران از آن برمند وپرند (انجمن - آرا) .

هشت . [هَ] (عدد) . توصیفی عددی ، دومرتبه چهار (ناظم الاطباء) . نمایندهٔ آن درارقام هندسی شکل زاویه‌ایست که رأس آن دربالا قرار گیرد ، درحساب جمل نشانهٔ آن حرف حاء حطی است .

ترکیبات :

— دوهشت : شانزده ،هشت بعلاوهٔ هشت ،

چو شیروی را سال شد بر دوهشت
ببالای سی سالکان بر گذشت .
فردوسی .

— هشتاد - هشت باغ - هشت بر - هشت بستان - هشت بهشت - هشت‌خلد. هشت‌در - هشت‌سو- هشت‌صفات-هشتگان .هشتگانه هشت گنج - هشت گوشه - هشتم - هشت مأوی - هشت منظر - هشتی - هشتمین - هشت‌یك . رجوع باین لغتها شود .

هشت . [هَ] (اِ) نام‌روز چهارم از خمسهٔ مسترقه (ناظم الاطباء) .

هشت . [هِ] (اِصوت) صفیر وصدایی که از دولب خارج می‌کنند (ناظم الاطباء). رجوع به هشپلك شود .

هشتا . [هَ] (عدد) هشت تا ، هشت واحد (ناظم الاطباء) .

هشت آباد . [هَ] (اِخ) . دهی است از بخش گرمسار شهرستان دماوند که دارای ۵۰۰ تن سکنه ، آب آن از حبله رود و محصول عمده‌اش غله ،پنبه، بن‌شن ، انار ، انجیر و انگور است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

هشتاد . [هَ] (عدد) . توصیفی عددی ، هشت مرتبه ده (ناظم الاطباء) . ثمانین ، نمایندهٔ آن در حساب جمل حرف ف است (یادداشت بخط مؤلف) :

چو گودرز و هشتاد پور گزین
همه نامداران با آفرین .
فردوسی .

هشتادان . [هَ] (اِخ) . دهی است از بخش طیبات شهرستان مشهد که درسه هزار گزی مرزایران و افغانستان قرار دارد . دارای ۱۳۲ تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هشتادان . [هَ] (اِخ).دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان که دارای ۲۷۵ تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و حبوب است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هشتادان . [هَ] (اِ خ) . دهی است از بخش زرند شهرستان کرمان که ۱۵ تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هشتادپهلو . [هَ پَ] (اِ خ) کوهی است در جنوب خرم آباد .

(از جغرافیایی تاریخی غرب ایران ص۲۹).

هشتادتن . [هَ تَ] (اِخ) . نام کوهی بوده است . درتنکابن (از مازندران واسترآباد رابینو ص ۲۰۶ از ترجمهٔ فارسی) .

هشتادجفت . [هَ جُ] (اِخ) . دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار که‌دارای ۲۶۵ تن سکنه ، آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله، لبنیات وپونجه‌است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هشتادم . [هَ دُ] (عدد ترتیبی) . منسوب بهشتاد و آنچه در مرتبهٔ هشتاد واقع شده باشد (ناظم الاطباء) .

هشتادمین . [هَ دُ] (عدد ترتیبی) . هشتادم . (یادداشت بخط مولف) . رجوع به هشتاد و هشتادم شود .

هشتادون . [هَ] (اِخ) . دهی است از بخش زرند شهرستان کرمان که ۱۵ تن سکنه دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایرانج۸) .

هشتادیل . [هَ] (اِخ). نام یکی ازدهات دابو از توابع آمل بوده‌است (ازمازندران واسترآباد رابینو ، ص ۱۵۲ از ترجمهٔ فارسی) .

هشتایجان . [هَ] (اِخ). دهی است در دو فرسخی فتح آباد فارس (از فارسنامهٔ ناصری) رجوع به هشتیجان شود .

هشت باغ . [هَ] (اِخ) . کنایه از هشت بهشت است . (برهان) .

چرا ترسم از رفتن هشت باغ
که درباکلید است وره باچراغ .
نظامی .

گشته گل افشان وی از هشت باغ
برهمه گلبرگ و بر ابلیس داغ .
نظامی .

بزم چوهشت باغ‌بین‌باده چهارجوی دان
خاصه که ساز عاشقان حورلقای نوزند .
خاقانی .

هشت‌بر . [هَ بَ] (اِمر کب)هشت‌ضلعی ذوثمانیه اضلاع (یادداشت بخط مولف) .

هشت‌بستان. [هَ بُ] (اِخ) بمعنی‌هشت باغ است که کنایه از هشت بهشت باشد . (برهان).رجوع به‌هشت‌باغ ین‌وهشت‌بهشت شود .

هشت بهشت . [هَ بِ هِ] (اِخ) . هشت خلد ، هشت‌بستان،هشت‌باغ .(ازیادداشهای مولف) . یکی خلد ، دوم‌دارالسلام ،سوم دارالقرار ، چهارم جنت عدن ، پنجم جنت المأوی ، ششم جنت النعیم ، هفتم علیین ، هشتم فردوس (غیاث اللغات) :

هفت فلك باگهرت حقهٔ
هشت بهشت از علمت شقهٔ .
نظامی .

با توام یکنفس از هشت بهشت او لیتر
منکه امرود چنینم غم فردا دارم .
سعدی .

رجوع به هشت خلد شود .

هشت‌بهشت. [هَ بِ هِ](اِخ) . عمارتی است در شهر اصفهان نزدیك کاخ چهل ستون ، بشکل‌هشت‌ضلعی.مرکب ازتالار بزرگی است که در وسط قرار گرفته و دارای چهارطاق و چهار قسمت بنامی باشد.

هشت‌پر . [هَ پَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی شهرستان طوالش که در ۷۴ هزار گزی بندر پهلوی و سرراه‌آستارابه بندرپهلوی قرار دارد . قصبهٔ جدید الاحداث است که در حدود۳۰۰باب دکان وادارات مختلف دارد . سکنهٔ آن در حدود دو هزار تن است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۲)

هشتجرد . [هَ جِ] (اِخ) . دهی است از بخش ساوجبلاغ‌شهرستان کرج که‌دارای ۸۰۹ تن سکنه ، آب آن از رود کردان و محصول عمده‌اش غله ، صیفی ، بن‌شن ، وانگور ولبنیات است . امام زاده ای دارد که بناء آن قدیم است .
(از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱)

هشت‌خلد . [هَ خُ] اِخ) . هشت باغ، هشت بستان ، هشت بهشت :

جنات عدن خاك در زهرا
رضوان زهشت خلد بودعارش .
ناصرخسرو .

رضوان بهشت خلد نیارد سر
صدیقه گر بحشر بود یارش .
ناصرخسرو .

گدای کوی تو ازهشت خلد مستغنی است
اسیر عشق تو ازهردوعالم آزادست .
حافظ .

رجوع به هشت باغ ، هشت بستان وهشت بهشت شود .

هشت‌در . [هَ دَ] (صمر کب) . هرجایی یا بنایی که دارای هشت در باشد :

وآن هشت‌تابربط‌نگر جان‌را بهشت‌هشت‌در
هرتار او طوبی شمر صدمیوه هرتا ریخته.
خاقانی .

هشتده . [هَ دَ] (عدد) توصیفی عددی، هژده (ناظم الاطباء) . اندر ملك هشتده سال بماند و اورا دوپسر بود (تاریخ بلعمی) و چون از ملك او هشتده سال گذشته‌بود عیسی را بآسمان بردند (تاریخ بلعمی) .

هشت دهان . [هَ دَ] (اِ) چوب عود . (ناظم‌الاطباء) . عود هندی (بحرالجواهر) در بعضی فرهنگها بمعنی گل خیری آورده و در اختیارات‌بدیعی گفته: عودهندی است (انجمن آرا) خطمی(ترجمهٔ صیدنه) نوعی از عود هندی‌است جهت نقرس نافع است. (فهرست مخزن الادویه) . || گل خبازی . (ناظم‌الاطباء) . خیری (آنندراج) .

هشترك . [هَ تَ] (اِخ). دهی است از بخش شاهپور شهرستان خوی که دارای ۱۴۲ تن سکنه ، آب آن‌ازچشمه‌ومحصول عمده‌اش غله و توتون است .
(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ٤).

هشترخان . [هَ تَ] (اِخ) . اصل آن حاج ترخان است .(یادداشت بخط‌مولف) رجوع به حاج ترخان شود .

هشترود . [هَ](اِخ). درمغرب گرمرود ودر دامنهٔ شرقی سهند واقع شده ودارای زمستانهای سخت‌و تابستانهای‌معتدل و قراء حاصلخیز متعدد است که‌بواسطهٔ شعبات‌قزل اوزن مانند قرانقو . آج دوجمش وشهری مشروب میشوند و مراتع متعدد دارد که‌در آنها گله‌های زیاد نگاه میدارند . مرکز آن سرا کند در کنار یکی از شعب‌قرانقو واقع شده و عدهٔ قراء اطراف آن ۱۸٤و جمعیت آنها۴۰۰۰ تن‌است (از جغرافیای سیاسی کیهان) در فرهنگ جغرافیایی ایران نوشته نشده است .

هشت‌ساله. [هَ لَ] (صمر کب) .آنکه هشت سال عمر کرده باشد (ناظم‌الاطباء) .

هشت‌سو . [هَ] (صمر کب) . هرآنچه دارای هشت گوشه باشد (ناظم‌الاطباء) .

هشتصد . [هَ صَ] (عدد) توصیفی عددی ، هشت مرتبه صد (ناظم الاطباء) . صد برابر هشت ، ثمانمائة ، درحساب جمل نمایندهٔ آن حرف ض است (یادداشت بخط مولف) :

بودسالیان هفتصد هشتصد
که تااوست محبوس در منظری .
منوچهری .

هشت‌صفات . [هَ صِ] (اِمر کب) . معرفت الله و علم و شکر درهمه حال، و رضابه قسمت‌ازلی، وصبر بربلا وقلت‌رزق، و تعظیم امرخداوندوشفقت‌برخلق خداوند و عفت . (از غیاث اللغات) .

هشت‌ضلعی.[هَ ضِ] (اِمر کب).هشت بر ، سطحی که هشت ظلع متساوی یاغیر متساوی دارد . رجوع به هشت بر شود .

هشت‌طبع . [هَ طَ] (اِمر کب) گویند طباع هشت باشد : حار، بارد ، رطب ، یابس ، حار رطب ، حاریابس ، بارد رطب ، بارد یابس :

هم با عدم پیاده فرورو بهشت طبع
هم باقدم سواربرون ران‌بنهفت‌خوان
خاقانی .

هشتك . [هُ تَ] (اِ) سوت ، صفیر . (یادداشت بخط مؤلف) . ترکیب : هشتك زدن : سوت زدن (یادداشت بخط مؤلف) || سوت سوتك (یادداشت بخط مؤلف) .

هشت کند . [ ] (اِ) بهندی‌لوف است (فهرست مخزن الادویه) .

هشتگان . [هَ] (ص) . هشتم ، منسوب به هشت (ناظم‌الاطباء).رجوع به هشتگانه شود .

هشتگانه. [هَ نَ یا نِ] (صمر کب) . هشتگان ، هشتم ، منسوب به هشت (ناظم‌الاطباء) . رجوع به هشتگان شود .

هشت گرد . [هَ گِ] (اِخ) . هشتجرد رجوع به هشت جرد شود .

هشت گنج . [هَ گَ] (اِخ) . نام گنج های هشتگانهٔ خسرو پرویز است که گنج عروس، گنج بادآورد،دیبهٔ خسروی ، گنج افراسیاب ، گنج سوخته ، گنج‌خضرا ، گنج شاد آور دو گنج بارباشد (برهان) . علاوه بر آن گنج شایگان بوده است (یادداشت مولف) . رجوع بهریك از این نامهاشود .

هشت گوشه. [هَ شَ یا شِ] (صمر کب) مثمن و آنچه دارای هشت گوشه باشد . (ناظم‌الاطباء) .

هشت گیر . [هِ](اِمص‌مر کب) مرکب از هشت ـ مرخم هشتن ـ و گیر ـ ریشهٔ‌فعل گرفتن . ، در اصطلاح بنایان‌این است که ردیفی را بر جسته و ردیفی را فرو رفته چینند تا دیواری دیگر چون بدان متصل گردد نیك پیوندد (یادداشت‌بخط‌مؤلف)

هشتل . [هَ تَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آمل که دارای ۵۰۰ تن سکنه، آب‌آن از رودخانهٔ هراز و محصول عمده‌اش برنج ، جو ، حبوب و صیفی است
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

هشت لو . [هَ] (اِ) ورق بازی که دارای هشت خال باشد (یادداشت بخط مولف) .

هشتم . [هَ تُ] (عدد ترتیبی) آنچه در مرتبهٔ هشت قرار گیرد پیش از نه وپس از هفت .

هشت مأوی . [هَ مَ وا] (اِخ) . کنایت از هشت بهشت است (برهان) . هشت بستان ، هشت بهشت . رجوع باین کلمات شود .

هشت مرعی . [هَ مَ عا] (اِخ) . بمعنی هشت مأوی است که کنایه از هشت بهشت باشد . (برهان) :

از خنجر زهر آب گون هفت اژدها را ریخت خون
همت زنه پرده برون دل هشت مرعی داشته .
خاقانی .

هشت مرغ . [هَ مَ] (اِخ) . دهی است از بخش حومهٔ شهرستان قوچان که دارای ۳۷۳ تن سکنه، آب آن از قنات ومحصول عمده اش غله است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

هشت منظر . [هَ مَ ظَ] (اِمر کب) . بمعنی هشت مرعی است که هشت بهشت باشد . (برهان) :

یك دوسه ازسه حرفش ، چار اصل و پنج شعبه
شش روز و هفت خسرو ، نه قصر و هشت منظر .
خاقانی .

|| هشت فلك را نیز گویند که فلك البروج و فلك زحل وفلك مشتری وفلك مریخ وفلك آفتاب و فلك زهره وفلك عطارد وفلك قمر باشد (برهان) .

هشتمی . [هَ تُ] (ص نسبی) . ازهشتم ، که عدد ترتیبی است + یاء نسبت . هشتم آنکه پس از هفتمی قرار دارد .

هشتمین . [هَ تُ] (عدد ترتیبی) . هشتم . رجوع به هشتمی و هشتم شود .

هشتن . [هِ تَ یا هَ تَ] (مص) . گذاشتن (برهان) . نهادن ، روی چیزی یا بر جایی قرار دادن :

چون در آمد آن کدیور مرد رفت
بیل هشت و داسگاله بر گرفت .
رود کی .

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
خدا در تو خوی بهشتی نهشت .
سعدی .

ترکیب ، فروهشتن ، رجوع به فروهشتن در همین لغت نامه شود .

|| باقی گذاشتن ، بجای گذاشتن پس از خود :

پس بیوباریدِ ایشان را همه
نه شبان را هشت زنده نه رمه .
رود کی .

نهشت از دلیران خود هیچ یك
که آرند هر بادپا رابتك .
فردوسی .

همه خاك دارند بالین وخشت
خنك آنکه جز نام نیکی نهشت .
فردوسی .

چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد بگور وچه گرگ بدشت .
خیام .

نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد وهشت . (گلستان) .

|| رها کردن (برهان) . واگذاشتن ، ول کردن :

سوی مرز دارانش نامه نوشت
که خاقان ره رادمردی بهشت .
فردوسی .

چو قیصر که فرمان یزدان بهشت
بایران بجز تخم زفتی نکشت .
فردوسی .

قیامت کسی ره برد در بهشت
که معنی طلب کرد ودعوی بهشت .
سعدی .

در عیش نقد کوش کو چون آنجو رنماند
آدم بهشت روضهٔ دار السلام را
حافظ .

دل ببازارها گرو کرده
کهنه راهشته قصد نو کرده .
اوحدی .

ترکیبات :

— از دست هشتن ، رها کردن ، قطع امید کردن ، ترك گفتن :

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی ؟
حافظ .

— از یادهشتن : از دست هشتن ، رها کردن ، فراموش کردن :

جز یاد تو در خاطر من نگذرد ای جان
با آنکه تو یکباره ام از یاد بهشتی .
سعدی .

|| روان کردن :

بجایی نخوابد عقاب دلیر
که آبی توان هشتن او را بزیر
نظامی .

|| آویختن (برهان) .

رجوع به فروهشتن و فروهلیدن و هلیدن شود .

هشتنبر . [هَ تَ بَ] (اِ) . سپیدی خفی باشد در آسمان که تن آن در شش برج و دنب در برج هفتم است ، و دنب آنرا خمیدگی و تیرگی باشد . تنین فلك ، اژدهای فلك (از یادداشتهای مولف) .

هشت و بان . [هَ تُ] (اِمر کب) رازی گوید : جوی معروف است ومنسوب به هند ابومعاذ گوید ، گیاهی است که بافوا مشابهت دارد (از ترجمهٔ صیدنه) .

هشت وچار . [هَ تُ] (اِمر کب) . دوازده امام (یادداشت بخط مولف) :

خداوندا بحق هشت و چارت
زمو بگذر ، شتر دیدی ندیدی .
باباطاهر .

هشت وچار چشم فلك . [هَ تُ چ م فَ لَ] (اِمر کب) . کنایه از دوازده برج فلك باشد (غیاث) .

هشتوکان . [هَ] (اِخ) . دهی است از بخش شوسف شهرستان بیرجند که دارای ۱۴۹ تن سکنه ، آب آن ازقنات ومحصول عمده اش غله ولبنیات است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

هشتوگان . [هَ] (اِخ) . دهی است . از بخش کهنوج شهرستان جیرفت که دارای ۲۰۰ تن سکنه ، آب آن ازقنات ومحصول عمده اش غله وخرماست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

هشتوگان . [هَ] (اِخ) دهی است از بخش شوسف شهرستان بیرجند که دارای ۶۳ تن سکنه و آب آن از قنات ومحصول عمده اش لبنیات است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

هشتوگیش . [هَ] (اِ) نام روز پنجم از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم که روز آخر سال فارسیان است (آنندراج) . (اشتینگاس) . رجوع به هشت ویش شود .

هشت ومشت . [هُ تُ م] (اِمر کب) . از اتباع است بمعنی جنگ کردن بامشت ولگد وسیلی و امثال آن (برهان) :

بایك تنه تن خود چون برهمی نیابی
اندر مصاف مردان کی مرد هشت ومشتی
ناصر خسرو .

هشت ویش : [هَ] (اِ) نام روز پنجم از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم که روز آخر سال فارسیان باشد (برهان) .

هشته . [هِ تَ یا هَ تَ] (ن مف) . گذاشته (برهان) . نهاده ، هلیده . || رها کرده . (برهان) رهاشده . || فروگذاشته (برهان) || آویخته (برهان) .

هشت هیکل رضوان . [هَ هَ کَ لِ رِ] (اِخ) . کنایت از هشت بهشت است . (برهان) .

هشتی . [هَ] (اِ) قسمتی ازخانه که پشت دروازه واقع و غالباً هشت گوش است (یادداشت بخط مولف) .

هشتیان . [هَ] (اِخ) . دهی است از بخش صومای شهرستان رضائیه که دارای ۱۹۰ تن سکنه ، آب آن از رودبردوك و محصول عمده اش غله و توتون و صنعت دستی مردم جاجیم بافی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

هشتیجان . [هَ] (اِخ) . دهی است از دهستان مرودشت از بخش زرقان شهرستان

شیراز که دارای ۴۵۱ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ سیوند ومحصول عمده‌اش غله و چغندر است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷)

هشت‌یك. [هَ یَ] (عدد کسری) یك هشتم، یکی از هشت بخش هرچیز، ثمن (یادداشت مولف). || (اصطلاح فقهی). ارثی که زن صاحب اولاد از ترکهٔ شوی برد. (از یادداشتهای مولف).

هشتیکه. [هَ کَ] (اِخ). دهی است از بخش بندرگز شهرستان گرگان که دارای ۳۶۵ تن سکنه، آب آن از چشمهٔ بلبل و چشمه‌های دیگر و چاه و محصول عمده‌اش برنج، غله، پنبه، کنجد، صیفی ومختصر نیشکر است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

هشجین. [هِ شْ] (اِخ). قصبهٔ بخش شاهرود و مرکز دهستان خورش رستم از شهرستان هروآباد است که‌دارای ۲۷۳۸ تن سکنه، آب آن از پنج رشته چشمه‌و محصول عمده‌اش غله، حبوب، سردرختی و هنر دستی مردم جاجیم و گلیم و کرباس بافتن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هش دار. [هُ] (را مص). در اصل‌فعل امر از «هش داشتن» است اما بصورت اسم مصدر بکارمیرودمانند خبردار. ترکیب: هشداردادن، خبر کردن، متوجه‌ساختن. رجوع به هش داشتن شود.

هش‌داشتن. [هُ تَ] (مص مرکب). متوجه و ملتفت بودن (یادداشت مولف)، مراقب ومواظب بودن،

همانجاکه بینیش برجای کش
نگرتا بداری بدین کارهش.
فردوسی.

هشدار، مدار خوار کس را
مرغان همه را حقیر مشمر.
ناصرخسرو.

ای کام دلت دام کرده دین را
هشدار که این راه انبیا نیست.
ناصرخسرو.

گفت اشتر که اندرین پیکار
عیب نقاش می کنی. هشدار.
سنائی.

می‌اندرده که در ده نیست هشیار
چه خفتی، عمر شد، برخیز، هش‌دار.
عطار.

طوطی خط سبزت میآید و میجوشد
هش دار که آن‌لحظه اندرشکرت‌افتد
عطار.

هشدار تا نیفکندت پیروی نفس
دروَرطهٔ که سودندارد شناوری.
سعدی.

ای که برمرکب تازنده سواری‌هشدار.
(گلستان).

هشده. [هَ دَ / دَه] (عدد) هژده، هشتده:
در هشده هزار عالم کس را نیافتند که یك شربت از اودر کشد (تذکرة‌الاولیاء عطار)

هشر. [هَ] (غ‌ِا). سبکی چیزی وتنکی آن (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || (مص) همهٔ شیر پستان ناقه را دوشیدن (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد).

هش رفته. [هُ رَ تَ / تِ] (ن‌مف‌مرکب). آنکه هوش خود را ازدست‌داده، بیهوش:

بپرسید کان لعبت دلپسند
که‌هش‌رفتگان‌را کند‌هوشمند...
نظامی.

رجوع به هش شود.

هشرة. [هَ رَ] (ع اِ) بزرگ منشی و فیرندگی. (منتهی‌الارب). بطر، گویا. همزه به هاء بدل شده و اصل آن اشرة است. (اقرب الموارد).

هشرة. [هَ شِ رَ] (ع مص) شجرة هشره درختی که برگش زود بیفتد (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هش‌زدای [هُ زُ] (نف مرکب) آنچه هوش و عقل را زایل کند. || (اِ) بمعنی شراب است که هوش را میزداید و زایل مینماید. (انجمن آرای ناصری).

هشفیفل. [هَ فُ] (اِ) اشقاقل است. (فهرست مخزن الادویة). زردك صحرایی را گویند که شقاقل باشد قوت باه دهدوشیر زنانرا زیاد کند. (برهان). شقاقل است. (فهرست مخزن الادویة). محتمل است که هشقیقل باشد با دوقاف بجای دو فاء. که در آنصورت تلفظ لهجه‌ایست از شقاقل و صاحب مخزن‌الادویه بدوقاف هم ضبط کرده است. رجوع به هشقیقل‌شود.

هشقیقل. [هَ قُ] (اِ) رجوع به‌هشفیفل شود.

هشك. [هُ] (اِ) هوش (یادداشت بخط مؤلف):

از طرهٔ توکه نافهٔ مشك افتاد
هشیار زمانه‌بس که بی‌هشك افتاد.
عطار.

هشك. [هُ] (اِخ)دهی است ازدهستان حومهٔ شهرستان سراوان که دارای ۵۲۰ تن‌سکنه آب آن از قنات و محصول آن غله، وخرما است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هش کردن. [هُ کَ دَ] (ع‌مص) بهوش آوردن، بیدار کردن، هشیار کردن:

دیو را نطق تو خامش‌می کند
گوش‌ما را گفت توهش‌میکند.
مولوی.

هشلهف. [هَ شَ هَ] (ع‌ص) بی‌معنی بی‌مصرف، پست، بد، بکارنیامدنی (یادداشت بخط‌مؤلف).

هشلی. [هَ شِ] (اِخ) دهی‌است ازبخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که دارای ۲۳۰ تن سکنهٔ آب آن ازقنات ومحصول آن‌غله، حبوب، لبنیات، توتون، پنبه، میوه و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هشم. [هَ] (ع مص) شکستن نان‌خشك و هرچیز خشك و میان کاواك را (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). شکستن (ترجمان علامهٔ جرجانی). (تاج المصادر بیهقی). (مصادر اللغة زوزنی).
|| شکستن استخوان‌وسر (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). ||شکستن روی وبینی وباهرچیز که خشك‌باشد، یا تیر (منتهی - الارب). (از اقرب الموارد). || گرامی کردن وبزرگ داشتن (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). (محیط‌المحیط). ||همهٔ‌شیر دوشیدن (منتهی الارب). دوشیدن ناقه را (ازاقرب‌الموارد) (محیط‌المحیط). || بجملهٔ کف‌دست‌دوشیدن(منتهی الارب). ||شکستن باد درخت را (منتهی لارب). (از اقرب الموارد).

هشم. [هَ شِ] (ع ص) جوانمرد. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

هشم. [هُ شُ] (اِ) ج هاشم (منتهی الارب).

هشمات. [هَ شَ] (اِع ج)، هشمة (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد) بزهای کوهی (آنندراج). رحوع به‌هشمة شود.

هشمشمة. [هَ شَ شَ مَ] (ع ص) شیر بیشه (منتهی الارب). شیر را گویند که فریسهٔ خود را شکند. (اقرب الموارد).

هشمة. [هَ شَ مَ] (اِخ) بز کوهی، ج، هشمات.(منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد)

هشمی. [هَ شِ] (اِخ) مخفف‌هاشمی وتخلص سیدهاشم توتی شاعراست که بزبان ولایتی خود اشعاری داشته است (ازانجمن آرا).

هشمیز. [ ] (اِخ) دهی‌است ازبخش حومهٔ شهرستان سنندج که دارای ۹۰۰ تن سکنه، آب آن ازچشمه‌ومحصول آن غله ولبنیات‌است. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۵).

هشنجان. [هَ شَ] (اِخ) از قرای ری (انجمن آرا) درمآخذ جغرافیایی متأخر بدین صورت نیست.

هشنگ. [هَ شَ] (ص) مردم بی سرو پاومفلس (برهان) اصل درخت بی سروبن

است ومآخذ فرهنگهای دیگر صحاح الفرس است . (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین نقل از نظام) .

هشنیز. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش گاوبندی شهرستان لار که‌دارای ۴۲۸ تن سکنه، آب آن از چشمه ومحصول آن غلات ، لبنیات صیفی وتنباکواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

هشو . [هُ] (اِ) هوش و ذهن و عقل و زیرکی (برهان) ظاهراً کلمهٔ هشومند را که مرکب ازهش + ومنداست مرکب ازهشو + مندپنداشته‌اندوهشورا بمعنی هوش گرفته‌اند (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین). || قلعه وحصار (برهان) .

هشو . [هَ] (اِ) مغز استخوان . (ناظم الاطباء).

هشوار . [هُ] (ص مرکب) مرکب ازهش = هوش + وار که پساوند اتصاف ودارندگی است. (ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) هوشیار که نقیض بیهوش باشد (برهان) . هشیار ، هوشیار. (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) .

هش وبش . [هَ شُ بَ ش ش] (از اتباع ص مرکب) تازه‌روی وخندان وشاداب (یادداشت بخط مؤلف) . انا به هش بش ؛ ای فرح مسرور (اقرب الموارد) .

هشور . [هَ] (ع ص) شجرة هشور : درختی که برکش زود بیفتد (منتهی الارب) هشرة . رجوع به هشرة شود .

هشوش . [هَ](ع ص) شاة هشوش : گوسپند بسیارشیر (ازمنتهی الارب). ثارة باللبن (ازاقرب الموارد) . || ناقةهشوش ؛ شتر بسیار شیر (ازاقرب الموارد) .

هشوش . [هَ] (اِخ) قبیله‌ایست ازقبایل عرب فارس که ازاعراب بر نجداند مسکن آنها نواحی بندر هندیان از بلوک فلاحی است و معیشت آنها ازگوسفند و مادیان وشتر وزراعت دیمی و زبانشان عربی است (فارسنامهٔ ناصری) .

هشوشة . [هُ ش] (ع مص) نرم وسست گردیدن نان(منتهی الارب). سست گردیدن (تاج المصادر بیهقی) شکننده گردیدن نان (ازمنتهی الارب) || سست‌وضعیف گردیدن مرد (اقرب الموارد) .

هشومند . [هُ مَ] (ص) مرکب از هش = هوش + اومند . پساوند اتصاف و دارندگی (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) هوشمندخداوندهوش وعقل وزیرکی (برهان) :
ترکیب ؛
— ناهشومند : بی‌خرد ، نابخرد :

زتخمی که کشتی دراین رودبار
ترا داد ای ناهشومند بار .
فردوسی .

هشون . [ ] (اِخ) ازبلوکات ناحیهٔ اقطاع در ایالت کرمان (ازجغرافیای سیاسی کیهان) .

هشه . [هَ شْ شَ] (اِصوت) لفظی‌است که بآن الاغ را از رفتار باز دارند (لغت محلی شوشتر) چش [چَ شْ شَ] (یادداشت مؤلف) .

هشهاش . [هَ] (ع اِ) مرد نیکو خوی سخی (منتهی الارب) .

هشهشته . [هَ هَ شَ] (ع مص) جنبانیدن(منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

هشی . [هِ] (اِخ) دهی است ازدهستان خورش رستم از بخش شاهرود شهرستان هروآباد که‌دارای ۳۱۵ تن سکنه، آب آن‌از چشمه ومحصول عمده‌اش غله و سردرختی است (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤) .

هشیار . [هُ] (ص مرکب) ازهش + یار پساوندداردگی = هوشیاروهشوار(حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . خداوند هوش وعاقل و هوشمند و زیرک وخردمندوآگاه (ناظم الاطباء) . هوشیار :

بهرسو دوموبدبدی کاردان
روی پاک وهشیار و بسیاردان
فردوسی .

چوزنهار دادم نسازیم‌جنگ
جهان نیست برمردهشیارتنگ.
فردوسی .

چوسالار هشیار بشنید تفت
برگاه‌خسرو خرامید ورفت .
فردوسی .

دلم از نیک وبد رمان باشد
زآنکه‌هشیار بدگمان باشد .
سنائی .

کی‌پسندند هرگز این‌مستان
کار این عاقلان که هشیارند .
ناصرخسرو .

جزشکار مردم هشیار هیچ
نیست چیزی‌کاراین یران عقاب .
ناصرخسرو .

گرهیچ خردداری وهشیاری‌وبیدار
چون مست مرو براثر او بتمنا .
ناصرخسرو.

هرآنگاهی که‌باشد مردهشیار
زسوراخی‌دوبارش کی گزدمار؟
فخرالدین‌اسعد .

چومی‌خوردی‌ومی‌دادی‌بمن‌بار
چرابایدکه من‌مستم‌توهشیار.
نظامی .

صنم‌تا شرمگین‌بودی وهشیار
نبودی برلبش سیمرغ رابار .
نظامی .

زمانی بودو گفت‌ای‌مردهشیار
چه‌میدانی کنون‌تدبیراین کار ؟
نظامی .

شیرهشیار ازسگ‌وحشت‌فزا برتافت روی .
نور جبهه شور هوا برنتابد بیش از این .
خاقانی .

زمام عقل بدست‌هوای‌نفس‌مده
که گردعشق‌نگردندمردم‌هشیار .
سعدی .

بدان‌را نیک‌دارای مردهشیار
(گلستان) .

ترکیبات :
هشیاربخت ، هشیار برخاستن ، هشیاردل ، هشیارسر، هشیار شدن ، هشیار مرد، هشیار مغز ، هشیارمغزی، هشیاری . رجوع باین ترکیبات شود .
|| مواظب ، مراقب :

دژوخویشتن را نگهدار باش
شب‌وروزوبیدارو هشیارباش .
فردوسی .

نامه‌هارفت به‌کالنجار با مجزان تاهشیاروبیدار باشد . (بیهقی) . سلطان آواز داد ، هشیار با شیدای سالاران (بیهقی) . پس از این هشیار ترو خویشتن‌دار ترباش . (بیهقی) .
|| ضد مست، بهوش آمده‌ازمستی (یادداشت مؤلف) :

هوش ازسرشان‌برده همی مستی‌غفلت
ویدون شدزآن‌مستی‌غفلت همه‌هشیار.
فرخی‌سیستانی .

چو می‌خوردی ومی‌دادی بمن یار
چرا باید که‌من‌هستم توهشیار ؟
نظامی .

اگرهشیار اگرمخمور باشی
چنان زی کز تعرض‌دورباشی .
نظامی .

صنم‌تاشرمگین بودی‌وهشیار
نبودی برلبش‌سیمرغ را بار .
خاقانی .

مست‌است خروس‌آری ازنعرهٔ شبخیزان
چون نعرهٔ کوس آیدهشیارشود اینک .
خاقانی .

طفل‌میخواندمت زهی بالغ
مست می گفتمت زهی هشیار .
خاقانی .

همه فارغ زامروز وز فردا
همه آزاداز هشیاروازمست.
عطار .

ای‌مفتی شهرازتو پرکارتریم
بااین‌همه‌مستی ازتوهشیارتریم
خیام .

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت .
حافظ .
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست.
حافظ .
ترکیبات :
هشیار شدن . هشیار گشتن . رجوع باین ترکیبها شود .

هشیاربخت . [هُ بَ] (ص مرکب) بیدار بخت ، خوشبخت ، کامیاب، موفق :
وز آنجا خروشی برآورد سخت
کهای پور سالار هشیاربخت .
فردوسی .

هشیاربرخاستن . [هُ بَ تَ] (مص مرکب) بهوشیاری برخاستن و هوشمندانه بکاری پرداختن :
خرد در جستنش هشیار برخاست
چو دانستش نمیداند چپ ازراست .
نظامی .

هشیاردل . [هُ دِ] (ص مرکب) بیدار، دانا ، هوشمند، خداوند هوش و خرد و عقل و ذکاوت :
بکاخ اندر آمد پر آزاد دل
ابا کاردانان هشیار دل .
فردوسی .
چنین گفت کای پور هشیار دل
یکی تیز گردان بر این کار دل
فردوسی .
حکیمان هشیاردل پیش او
خردمند مونس، خرد خویش او .
نظامی .

هشیار دلی . [هُ دِ] (حامص مرکب) هشیاری، هوشیاری، هوشمندی ، بیداردلی :
ای بلشکر شکنی بیشتر از صد رستم
ای بهشیار دلی بیشتر از صد هوشنگ .
فرخی سیستانی .

هشیارسر . [هُ سَ] (ص مرکب) هوشیار، هوشیار دل ، هوشمند :
بدو گفت ای پور هشیارسر
بر افراخته سر ز بسیار سر .
فردوسی .
گفت عیسی را یکی هشیارسر
چیست در هستی ز جمله صعب تر ؟
مولوی .

هشیارشدن . [هُ شُ دَ] (مص مرکب) بخود آمدن ، افاقه (یادداشت بخط مؤلف). از مستی درآمدن . || هوشمند شدن :
نگاه کن تن خود کز طراز حکمت او
حکیم گردد بیدار و دل شود هشیار .
ناصرخسرو .
رجوع به هشیار شود .

هشیارکردن . [هُ کَ دَ] (مص مرکب) بخود آوردن ، افاقه ، بهوش آوردن ، از مستی و غفلت بیرون آوردن :
میی خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل
نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی .
سعدی .

هشیارگردیدن . [هُ گَ دی دَ] (مص مرکب) هشیار گشتن ، بهوش آمدن، هشیار شدن :
چو هشیار گردد بدر ، بیگمان
سواران فرستد پی من دوان
فردوسی .

هشیارگشتن . [هُ گَ تَ] (مص مرکب) . هشیار گردیدن، بهوش آمدن (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به هشیار گردیدن شود .

هشیارمرد . [هُ مَ] (ص مرکب) مرد هشیار ، خداوند عقل و خرد و هوش ، هوشیار :
کنون ای سخنگوی هشیارمرد
سوی رزم شاه جهان باز گرد .
فردوسی .

هشیارمغز . [هُ مَ] (ص مرکب) هشیار دل، دانا، هوشمند. رجوع به هشیار مغزی شود .

هشیارمغزی . [هُ مَ] (حامص) هشیاری، هوشمندی :
جریده بهر سو عنان تاز کن
بهشیارمغزی نظر باز کن .
نظامی .

هشیاری . [هُ] (حامص) از هشیار + ی (حاصل مصدر ، اسم معنی) = هوشیاری = هشیواری (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) . زیرکی و عاقلی و خردمندی (ناظم الاطباء). هوشمندی ، بخردی، بیدار دلی :
چو فردا بهشیاری این بشنوی
بپیروزی داد گر بگروی .
فردوسی .
در بیداری و هشیاری چنو نیست ، بدین آسانی او را برنتوان انداخت . (بیهقی) .
زآنکه هرجای بجز در صف حرب
بددلی بیش بود هشیاری است .
سنائی .
مبادا بهشیاری و بیهشی
کسی راز فرمان او فرمشی .
نظامی .
مشورت ادراک و هشیاری دهد
عقلها را عقلها یاری دهد .
مولوی .
|| ضد مستی ، بهوش بودن ، از مستی در آمدن :
عیشم بود با تو در غربت و در حضرت
حالیم بود با تو در مستی و هشیاری .
منوچهری .
مستند مخالفان ز هشیاری تو
بخت همه خفته شد ز بیداری تو .
منوچهری .
هر روز بهشیاری ، نو نو دلم آزاری
مست آئی و عذر آری آزار چنین خوشتر
خاقانی .
لیک آن داده را بهشیاری
و استاند که نیک بد گهر است.
خاقانی .
مست نادم شود بهشیاری
تو زمستان طمع چه میداری ؟
اوحدی .
|| (اصطلاح صوفیانه) . صحو ، ضد سکر . (یادداشت بخط مؤلف) رجوع به هوشیاری و صحو شود .

هشیدن . [هِ دَ] (مص) هشتن، هلیدن . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) . گذاشتن . (برهان) . || فروگذاشتن و رها کردن . (برهان) . || آویختن (برهان) .

هشیرة . [هُ شَ رَ] (ع اِ) مصغر هشرة (منتهی الارب) . گستاخی وفیرندگی اندک (ناظم الاطباء) .

هشیش . [هَ] (ع اِ) آنکه از سوآل خواهندگان خوش و شادگردد (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .رجوع به هشرو بش شود|| مرد سست اندام ونرم. (ازاقرب الموارد) . هشیم . (از اقرب الموارد) . || سست و نرم ازهر چیز (ازاقرب الموارد)

هشیلة . [هَ لَ] (ع اِ) الاغ وشتر وجز آن که بی دستوری خصم برند وباز گردانند (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). ||(ص) . دزدیده از شتر وجز آن (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هشیم . [هَ] (ع ص) شکسته (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || سست اندام (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || (اِ) گیاهی است خشک که ریزه ریزه گردد . (منتهی الارب) . || هر گیاه خشک (منتهی الارب) .

هشیم . [هُ] [اِخ] . مکنی به ابوعلی از علمای نجوم و ریاضی ، او راست ، کتاب حرکت التفاوت (از جهان دانش ص ۸۴ ، یادداشت مؤلف) .

هشیم . [هُ] (اِخ) ... ابن بشیر محدث است (منتهی الارب) مکنی بابو معاویه تابعی است (یادداشت مؤلف) . هشیم بن بشیر سلمی مکنی به ابومعاویه فقیهی

است از اصحاب حدیث که در سال ۱۸۳ ق . ببغداد درگذشته و او راست ، کتاب السنن در فقه ، کتاب التفسیر ، کتاب القراآت (ابن الندیم) .

هشیمة . [هَ مَ] (ع اِ) زمین که درختانش خشک گردد (منتهی الارب) زمینی که درختهایش خشک گردد چنانکه سیاه شود (از اقرب الموارد) || درخت خشک (از اقرب الموارد) .

هشین . [هِ] (اِخ) دهی است از بخش سنجبد شهرستان هروآباد که دارای ۳۰۰ تن سکنه ، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و حبوب است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

هشیوار . [هُ] (ص مرکب) خردمند و عاقل و هشیار (برهان) هشیار، هوشیار (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین):

تهمتن چنین گفت کای بخردان
هشیوار و بیدار دل موبدان
فردوسی .

بفیدانه گوی ای هشیوارزن
جهاندار و بینا دل ورای زن
فردوسی .

بدو گفت گودرز کای پهلوان
هشیوار و جنگی و روشن روان
فردوسی .

بیدار و هشیوار مرد ننهد
دل بروطن و خانه و کشانه
ناصرخسرو .

|| (ق) هوشیارانه ، ازروی خرد و هشیاری :

بدو گفت از این کار ناپاک زن
هشیوار بامن یکی رای زن
فردوسی .

بدستوری بازگشتن بجای
همی زد هشیوار باشاه رای
فردوسی .

هشیواری . [هُ] (حامص) ازهشیوار + ی (حاصل مصدر — اسم معنی) = هشیاری . زیرکی ، خردمندی ، آگاهی (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) هشیاری ، هوشمندی :

بدو گفت کاین خود میندیش هیچ
هشیواری و رای رفتن بسیچ
فردوسی .

نباید مر ترا گفتن که چون کن
زهر کاری هشیواری فزون کن
فخرالدین اسعد .

|| نگهبانی ، مراقب بودن ، مواظبت ، حراست :

گر امشب مرا میزبانی کنی
هشیواری و مرزبانی کنی
فردوسی .

رجوع به هش ، هشیار ، هشیاری و هشیوار شود .

هص . [هَ ص ص] (ع مص) افشردن (تاج المصادر بیهقی) . || بپای سپردن چیزی را و شکستن (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || در نشاندن (منتهی الارب) رجوع به هصهصة شود .

هصار . [هَ] (ع اِ) شیر بیشه (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

هصام . [هَ ص ص] (ع اِ) شیر بیشه (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

هصاهص . [هُ هِ] (ع اِ) مرد توانا و سیاه (منتهی الارب) توانا از مردان و شیران (اقرب الموارد) .

هصب . [هَ] (ع مص) . گریختن (منتهی الاب) (اقرب الموارد . نقل از ابن اعرابی) .

هصر . [هَ] (ع مص) . کشیدن (منتهی الارب) جذب (از اقرب الموارد) || خمانیدن (منتهی الارب) اماله (از اقرب الموارد) . || شکستن (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || پیچیدن چیز تر و تازه همچو شاخ درخت ومانند آن ازابی جدایی یا عام است (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || پیچیدن هرچیزی را (منتهی الارب) || به تیر زدن همباز را (ازاقرب الموارد) . || شکستن شیر فریهٔ خود را (از اقرب الموارد) .

هصر . [هَ ص یا هُ ص] شیر بیشه (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هصرة . [هَ رَ یا هَ صَ رَ] (ع اِ) مهرهٔ افسون است که زنان با خود دارند و بدان مردان بند کنند (منتهی الارب)

هصرة . [هُ صَ رَ] (ع اِ) شیر بیشه (منتهی الارب) .(ازاقرب الموارد) .

هصفا . [هَ ص] (اِخ) . دهی است از بخش نور شهرستان آمل که دارای ۵۰ تن سکنه . آب آن از رودخانه و چشمه و محصول عمده اش برنج است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

هصم . [هَ] (ع مص) شکستن چیزی را (منتهی الارب) شکستن (مصادراللغة زوزنی) . (از اقرب الموارد) .

هصم . [هُ صَ] (ع اِ) شیر قوی توانا (منتهی الارب) . شیر را گویند برای شدت وصولت او (اقرب الموارد) .

هصو . [هَ] (ع مص) کلانسال گردیدن و پیر شدن (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

هصور . [هَ یا هَ وَ] (ع اِ) . شیر (از اقرب الموارد) . و تحت ثیابه اسدٌ هصور : ای قوی (منتهی الارب

سلطان چون شیرهصور ونحل غیور برعقب ایشان تا بعد هزار اسف رسید(جوینی) .

هصورة . [هَ وَ رَ] (ع اِ) شیر بیشه (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . هصام هصر ، هصم ، هصور . رجوع باین کلمات شود .

هصهاص . [هَ] (ع اِ) مرد درخشان چشم (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

هصهص . [هُ هُ] (ع اِ) مرد توانا و سیاه (منتهی الارب) هصاهص (اقرب الموارد) . رجوع به هصاهص شود .

هصهصة . [هَ هَ صَ] (ع مص) . درخستن (منتهی الارب) .(ازاقرب الموارد) || در نشاندن (منتهی الارب) . || عیب کردن (منتهی الارب)

هصیص . [هَ] (ع) . با سپرده (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || شکسته(منتهی الارب) ||هصیص النار : درخش آتش(منتهی الارب)(اقرب الموارد)

هض . [هَ ض ض] (ع مص) شکستن چیزی را و کوفتن (منتهی الارب)شکستن (تاج المصادر بیهقی) . شکستن وخرد کردن (اقرب الموارد) . || شکستن دون هد(۱) وفوق رض(ازمنتهی الارب)(اقرب الموارد) . || شتاب رفتن شتر(منتهی الارب)(اقرب الموارد) . || بروش نیکو رفتن مردم (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد)||برآغالانیدن (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد)

هضاء . [هَ ض ض] (ع اِ) گروه مردم (منتهی الارب) (اقرب الموارد) || رمهٔ اسبان (ناظم الاطباء) خیل(اقرب الموارد) .

هضائم . [هَ ءِ] (ع اِ) . جِ هضیمه (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .رجوع بهضیمه شود .

هضاب . [هِ] (ع اِ) ج هضبة (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) کوهها و پشته ها : برمعاطف آن شعاب و مخارم آن هضاب اطلاع یافته بود (ترجمهٔ یمینی) . هامون ازازدحام کتایب باهضاب سرافرازی کرد (جوینی) .

هضاض . [هَ ض ض](ع ص) . کشن کردن شکنندهٔ کشنان (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

هضاضة . [هَ ض] (ع اِ) آنچه بردست احدی بشکنند (منتهی الارب)(از اقرب الموارد) .

هضام . [هَ ض ض] (ع اِ) داروی گوارش (منتهی الارب) هرداروی هضم مانند جوارش (ازاقرب الموارد) . || مرد خرج کننده مال را (منتهی الارب) .||شیر

(۱) منتهی الارب ، جد ،

بیشه (منتهی‌الارب) . در این معنی گویا مصحف هصام - بصاد غیر منقوط - است .

هضائم . [هَ ءِ] (ع اِ) ج هضیمة بمعنی طعام که‌جهت مرده سازند(آنندراج) هضائم . رجوع به‌هضائم و هضیمه شود .

هضاة . [هُ] (ع اِ) کِـو (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) || ماده‌خر (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

هضب . [هَ] (ع مص) . باریدن آسمان (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) || برفتارفسرده دلان رفتن(منتهی‌الارب) || بسخن در آمدن و بلند کردن آواز (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . اهضبوا یاقوم ، ای تکلموا (اقرب‌الموارد)

هضب . [هَ ض] (ع اِ) ج هاضب (منتهی‌الارب) .

هضب . [هَ یا هِ ض] (ع اِ). ج هضبة (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) .

هضب . [هِ ضَ ب] (ع ص) . اسب بسیار خوی (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد) . || سخت درشت اندام توانا (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) .

هضبات. [هَ ضَ] (ع اِ) ج هضبة (ناظم الاطباء)(از اقرب‌الموارد).

هضبات . [هِ ضَ ب ب] (ع اِ).ج. هضب [هِ ضَ ب ب] (ناظم الاطباء)

هضبة . [هَ بَ] (ع اِ) . پشته (منتهی الارب) . کوه گسترده برزمین (منتهی‌الارب) || کوه یک‌سنگ‌-رشته (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد)|| کوه بلند و دراز و تنها و سرخ رنگ (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) || باران بزرگ قطرهٔ پیوسته . (منتهی الارب) باران (اقرب الموارد) . ج : هضب [هَ ضَ یا هَ] ، هضاب،هضبات ج ج :اهاضیب (منتهی الارب). ابوزید گوید : اهاضیب مفردش هضاب و مفرد هضاب هضب است. (از اقرب‌الموارد) . رجوع به هضاب‌شود.

هضل . [هَ] (ع ص) . بسیار (منتهی - الارب). (از اقرب الموارد) . || (مص) بشعر وسخن درآمدن (منتهی‌الارب) .

هضلاء . [هَ] (ع اِ) زن دراز پستان . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد).

هضم . [هُ ضُ] (ع اِ) ج هضوم (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || ج هضماء (اقرب‌الموارد) .

هضم . [هَ] (ع مص) . انبوهی کردن بر گروهی (منتهی‌الارب) . || فرود آمدن بر گروهی (منتهی‌الارب).|| شکستن (اقرب الموارد) . ||ستم کردن (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) . || خشم گرفتن بر کسی (منتهی‌الارب) || چیزی ازحق کسی باز شکستن(منتهی‌الارب) . کم کردن چیزی از حق کسی (ترجمان‌علامه‌جرجانی). || ماندن بعضی از حق بر کسی (منتهی الارب) . || شکستن طعام در معده (منتهی‌الارب). گوارانیدن طعام (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل بن‌علی) . گوارش‌وتحلیل غذا در معده (ناظم‌الاطباء).هرطعامی که‌خورده شود، آنرا سه هضم است : هضم نخستین اندرمعده است ، هضم‌دوم اندر جگراست هضم‌سوم‌اندر اندامها(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). چون‌باندامهارسد اندرهراندامی گواریدن دیگرهست ، آنرا گواریدن چهارم گویند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) :

طعامی که معده از هضم وقبول آن امتناع نمود ... خلاص ازرنج آن‌صورت نبندد‌مگر بقذف (کلیله ودمنه) .

صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان
آب کند دانه هضم در شکم آسیاب .
خاقانی .

ترکیبات :

ــ سریع الهضم : غذایی که‌گوارش آن در معده نیک باشد و زود از معده بگذرد (ناظم‌الاطباء) .

ــ قابل هضم : چیزی که‌معده آنرا تحمل کند ودارای گوارش باشد (ناظم‌الاطباء).

ــ هضم رابع : گواریدن غذا در خود اندامها . رجوع بمعنی اصلی هضم و نیز رجوع به کلمهٔ هضم رابع شود .

ــ هضم شدن : گوارده شدن غذا . نیز رجوع به کلمهٔ هضم شدن شود .

ــ هضم کردن : تحلیل بردن غذا (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌کلمهٔ هضم کردن‌شود.

ــ هضم نفس : رجوع به این کلمه‌شود .

هضم . [هَ ضَ] (ع‌مص) . باریک شدن شکم (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || در آمده‌شکم گردیدن (منتهی‌الارب). || باریک گردیدن تهیگاه (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). || بهم در آمدن پهلوها (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). || راست گشتن استخوان پهلوی اسب و منضم گردیدن اعلای شکم آن‌و آن عیب است (منتهی‌الارب) . || (اِ) نوعی از خوشبو ج ، اهضام (منتهی‌الارب) .

هضم . [هَ یا هِ] (ع اِ) زمین پست‌هموار (منتهی‌الارب) .(اقرب‌الموارد). || شکم رودبار (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) || شکم دریا ج : اهضام وهضوم (منتهی الارب) . || بخور (اقرب‌الموارد) .

هضماء . [هَ] (ع ص) . مؤنث اهضم . (منتهی‌الارب). زن سخت دندان ، ج ، هضم [هُ ضُ] (از اقرب‌الموارد) .

هضم‌رابع . [هَ مِ بِ] (ترکیب وصفی) آخرین مرحلهٔ هضم و گوارش غذادربدن (یادداشت‌مؤلف) . . . چون باندامها رسد اندر هراندامی گواریدنی دیگراست آنرا گواریدن‌چهارم گویند(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). || در تداول عام بمعنی از میان رفتن و از دست رفتن‌است. چنانکه گویند : فلان‌پول یامتاع ازهضم رابع‌هم گذشت یعنی دیگر بآن دسترسی نیست .

هضم‌شدن . [هَ شُ دَ] (مص‌مرکب) . گواریدن ، تحلیل یافتن(یادداشتهای‌مولف) رجوع به هضم شود .

هضم‌کردن . [هَ کَ دَ] (مص مرکب). تحلیل بردن غذا(ناظم‌الاطباء). گذرانیدن و گواریدن و گواردن (یادداشت مؤلف) شراب مست کننده طعام راهضم کند . (نوروزنامهٔ خیام) .

هضم‌نفس . [هَ مِ نَ] (ترکیب‌اضافی) فرونشاندن خشم و غضب (ناظم الاطباء) .

هضوبة . [هُ بَ] (ع‌اِ) . یک دفعه از باران بزرگ قطره (منتهی‌الارب) . (از-اقرب‌الموارد) .

هضوم . [هَ] (ع اِ) آنچه طعام‌بگوارد (یادداشت مؤلف) . داروی گوارش (منتهی‌الارب) . هاضم (اقرب‌الموارد) . || (ص) آنکه بسیار خرج کند مال را (منتهی‌الارب) . خرج کنندهٔ مال . (اقرب‌الموارد ، هاضوم) . || ید هضوم : دستی که نیکی کند بآنچه دارد ، ج ، هضم [هُ ضُ] چنانکه گویند ، فتیان هضم یعنی آنها که مال راخارج کنند (از اقرب الموارد) . یدهضوم،دست بسیار عطا که‌هر چه یابدبخشد (منتهی‌الارب) .||رجل‌هضوم الشتاء ، که مال خود رادرآن شکندوخرج کند (از اقرب‌الموارد) . || (اِ) شیر بیشه (اقرب‌الموارد ، هاضم) .

هضوم . [هُ] (ع‌اِ) ج ـ هضم [هَ یاهِ] (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) رجوع به هضم [هَ یاهِ] شود .

هضهاض. [هَ] (ع‌اِ) کشن گردن‌شکنندهٔ کشنان (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد) رجوع به هضاض شود .

هضهضة . [هَ هَ ضَ] (ع‌مص). شکستن و کوفتن (منتهی الارب) . هض (اقرب - الموارد) .

هضیب . [هَ] (ع‌ص). غنم هضیب ، گوسپند کم شیر (منتهی‌الارب). (اقرب - الموارد) .

هضیج . [هَ] (ع‌ص) صبیان هضیج : کودکان خردسال (منتهی‌الارب) وظاهرا مانند حسیل مفرد ندارد (اقرب الموارد) .

هضیض . [هَ] (ع‌ص) . شکسته‌و کوفته (منتهی‌الارب) . مهضوض (اقرب‌الموارد) . رجوع به هض شود .

هضیم . [هَ] (ع‌ص).ستم‌رسیده ومظلوم (منتهی‌الارب) . مهضوم (اقرب‌الموارد) . رجوع به هضم شود. || لطیف (ترجمان جرجانی).||(اِ)امرأةهضیم،زن باریک شکم نازک تهیگاه(منتهی‌الارب) . (از اقرب-الموارد)باریک (ترجمان علامهٔ‌جرجانی) . || شکم باریک و درهم چسبیده (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) . || ابر برهم

نشسته (ترجمان علامهٔ جرجانی) . || غنچه ناشکفته (منتهی الارب) .

هضیمة . [هَ مَ] (ع اِ) . ستم (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || خشمگینی (منتهی الارب) . غضب (اقرب الموارد) . || طعام که جهت مرده سازند ج : هضائم (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .

هطا . [هَ] (ع مص) بر زمین افکندن . (منتهی الارب) . || سخت زدن (منتهی الارب) هطی [هُطا] رجوع به هطی شود .

هطاء . [هَطا] (ع ص) . مؤنث اهط [اَ هَ طط] است (منتهی الارب) . شتر راه پیماینده صبور (اقرب الموارد) . رجوع به اهط شود .

هطال . [هَطّا] (ع اِ) باران پیوستهٔ بزرگ قطرهٔ نیک بارنده (منتهی الارب) . من المطر والسحاب الهاطل (اقرب الموارد) .

هطالة . [هَ طّا لَ] (ع اِ) . مؤنث هطال (اقرب الموارد) . بسیار بارنده ،

ور نماید آب ، آبم ده زمین
همچو عینین نبی هطالتین .
مولوی .

هطاهط . [هُ هِ] (ع اِ) اسب (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .

هطر . [هَ] (ع مص) . کشتن سگ را بچوب یا عام است (منتهی الارب) . کشتن سگ بچوب و گفته‌اند مطلق زدن است . (از اقرب الموارد) .

هطرة . [هَ رَ] (ع اِ) یکبار از هطر . (اقرب الموارد) رجوع به هطر شود . || زاری و تذلل گدا پیش توانگر وقت سؤال (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

هطط . [هُ طُ] (ع اِ) مردم هلاک شوندگان (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

هطع . [هَ] (ع مص) . شتابان و ترسان پیش آمدن (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || متوجه شدن بچشم و بر نگرفتن از آنچه نگریست ویرا (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

هطف . [هَ طِ] (ع اِ) باران بسیار (منتهی الارب) .

هطف . [هَ] (ع مص) . دوشیدن شبان . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || باریدن آسمان (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || (اِ) آواز شیر در دوشه (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هطق . [هَطا] (ع مص) شتاب رفتن (منتهی الارب) . || (اِ) . سرعت در رفتار . (از اقرب الموارد) .

هطل . [هَ] (ع اِ) . باران سست پیوسته (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || اشک (منتهی الارب) . || (مص) . اندک اندک خوی بر آوردن تک اسب (منتهی الارب) . اندک اندک خوی بر آوردن اسب از دویدن ، (اقرب الموارد) || نرم رفتن ناقه (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || پیاپی شدن باران بزرگ متفرق قطره (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || رفتن اشک (منتهی الارب) . || اشک راندن چشم (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هطل . [هَ طِ] (ع ص) . مطر هطل : باران پیوسته (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || سحاب هطل ، ابر پیوسته بارنده . (از اقرب الموارد) .

هطل . [هُ] (ع ص) . دیمة هطل ، باران پیوسته (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد)

هطل . [هُ طْ ط] (ع اِ) . ج هاطل (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . رجوع به هطل و هاطل شود .

هطل . [هِ] (ع اِ) . گرگ (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || دزد (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || (ص) گول (منتهی الارب) . احمق (اقرب الموارد) . || مانده کننده یا شتر مانده کننده (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

هطلاء . [هَ] (ع ص) . دیمة هطلاء ، باران پیوسته (منتهی الارب) . برای سحاب نمیگویند هطلاء و صفت اهطل بکار می برند (از اقرب الموارد) .

هطلان . [هَ طَ] (ع مص) . رفتن اشک . (منتهی الارب) . هطل [هَ] . (اقرب الموارد) . رجوع به معانی هطل شود .

هطلس . [هَ کَ یا هَ طَ لَ] (ع اِ) . دزد و راهزن (منتهی ارب) (اقرب الموارد) . || گرگ (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به هطل شود .

هطلع . [هَ طَ لَ] (ع اِ) . گروه بسیار (منتهی الارب) . جماعت مردم (اقرب الموارد) . || لشکر گران (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || مرد دراز تناور (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هطو [هَ] (ع مص) انداختن (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

هطوع [هُ] (ع مص) . شتابان و ترسان پیش آمدن (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || متوجه شدن بچشم و بر نگرفتن از آنچه نگریست وی را (منتهی الارب) . || (از اقرب الموارد) . رجوع به هطع شود .

هطلی [هَ طَ لا یا هَ لا] (ع ص) . ابل هطلی شتران فرومانده در راه و یا واگذاشته بی ساربان (منتهی الارب) ، (از اقرب الموارد) || ناقهٔ هطلی : شتر مادهٔ آهسته‌رو و کاهل و بطئی (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

هطهطة . [هَ هَ طَ] (ع اِ) آواز اسب . (منتهی الارب) . || (مص) شتابی کردن در رفتار و کار (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . || آواز بر آوردن اسب (از اقرب الموارد) . || شتاب رفتن مرد (اقرب الموارد) .

هطی [هُطا] (ع اِ) . بر زمین افکندن (از اقرب الموارد) . || سخت زدن (از اقرب الموارد) . رجوع به هطا شود .

هطیع . [هَ] (ع اِ) . راه فراخ (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هع [هَ ع ع] (ع مص) قی کردن ، لغتی است در هوع (از اقرب الموارد) .

هعهع [هَ هَ] (ع اِ صوت) حکایت آوازی قی (منتهی الارب) . حکایة صوت المتقی (اقرب الموارد) .

هعة [هَ ع ع] (ع مص) قی کردن (منتهی الارب) . لغتی است در هوع (از اقرب الموارد) .

هغ هغ [هِ هِ] (اِ صوت) حکایت صوتی است که پس از گریه افتد گرینده را . (یادداشت مؤلف) .

ترکیب ،

— هغ هغ کردن ، باصدای خفیف و گرفته گریستن .

هف [هَ فّ] (ع مص) . وزیدن باد که شنیده شود آوازوی (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

هف [هَ] (اِ) کارگاه جولاهی (برهان) کارگاه جولاهی باشد که بفتری نیز گویند (سروری) . || و بعضی شانهٔ جولاهی را گفته‌اند (برهان) .

هف [ ] در منطق رمز است از ، «هذاخلف» (یادداشت مؤلف) .

هف [هِ ف ف] (ع اِ) . کشت از وقت درو گذشته که دانه‌ها ازوی ریخته باشد (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || ابر تنک بی آب (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || کفچیزهای بزرگ (منتهی الارب) . وعامیس الکبار (اقرب الموارد) . || مرد سبک (منتهی الارب) . || شهد تنک (منتهی الارب) شهدة هف : که در آن عسل نباشد (اقرب الموارد) . || لانهٔ سبک کم عسل یا بی عسل (منتهی الارب) . || هرچیز سبک میان کاواک (منتهی الارب) .

هفا [هَ] (ع اِ) . باران که باری بارد و باری ایستد (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

هفات [هَ] (ع مص) . از سبکی پریدن . (منتهی الارب) . پریدن از سبکی و فرود آمدن و افتادن و خرد شدن (اقرب الموارد) || سخن بسیار و بی اندیشه گفتن (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || پست شدن (منتهی الارب) . || کم شدن چیزی (منتهی الارب) . || باریک گشتن (منتهی الارب) ،

هفاة . [هَ] (ع اِ) . باران (منتهی الارب) || بارانی است شبیه باران سست پیوسته . (منتهی الارب) . || (ص) . گول (منتهی الارب) ، رجل هفاة : مرد احمق (اقرب الموارد) .

هفاف [هَ فْ ف] (ع اِ) . خران چست و سبک (منتهی الارب) . طیاش (اقرب الموارد) || سایهٔ سرد و سایهٔ آرمیده و سایهٔ تنک (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || بال

سبك در پریدن (منتهی‌الارب). بالهای سبك پرواز (از اقرب‌الموارد). پیراهن تنك شفاف براق درخشنده‌و سبك (منتهی الارب). (از اقرب‌الموارد).

هفافة [هَ فَ فَ] (ع ص). ریح هفافة؛ باد خوش و آرمیده (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). || ونیز بادی که در وزیدن شتابان بود (از اقرب‌الموارد). || عین هفافة؛ چشم درخشان تیز نظر (منتهی‌الارب).

هفانی [هَ ف ی ی] (ص نسبی). منسوب منسوب به هفان (سمعانی).

هفایس‌تس [هِ تُ] (اِخ). رب النوع آتش زیر زمین بعقیدهٔ یونانیان قدیم (از ایران باستان پیرنیا، ص ۴۰۶).

هفت [هَ] (ع اِ) گولی بسیار (منتهی‌الارب). حمق و افر (اقرب‌الموارد). || زمین هموار نشیب (منتهی‌الارب). زمین مطمئن(اقرب‌الموارد) || باران زودبارنده (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || باران در زمین (اقرب‌الموارد). || (مص)، از سبکی پریدن (منتهی الارب). پریدن از سبکی وفرودآمدن و بزمین‌خوردن و خرد شدن (از اقرب‌الموارد). || سخن بسیارو بی اندیشه گفتن (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). رجوع به هفات [هُ] شود.

هفت [هُ] (اِ) هردمی باشد از آب و شراب و شربت و دوغ و امثال آن که فرو کشند و بترکی قرت گویند (برهان).

هفت [هِ] (اِ) اندك‌خشکی را گویند که بعد از تری بهم رسد (برهان).

هفت. [هَ] (عدد). عددیست معروف. (برهان). نمایندهٔ آن درارقام هندسیه ۷ و درحساب جمل «ز» باشد (یادداشت ـ مؤلف). از میان اعداد شمارهٔ هفت از دیرباز مورد توجه اقوام مختلف جهان بوده، اغلب در امور ایزدی ونیك، وگاه در امور اهریمنی و شربکار میرفته است. وجود بعضی عوامل‌طبیعی مانندتعداد سیاره های مکشوف جهان باستان و همچنین رنگهای اصلی موید رجحان وجنبهٔ ماوراء طبیعی این عدد گردیده است. قدیمترین قومی که بعدد هفت توجه کرده قوم سومر است. زیرا آنان متوجه سیارات شدند و آنها را بصورت ارباب انواع پرستیدند. عدد هفت در مذاهب و تاریخ جهان، در تصوف ودرسنن وآداب‌اهمیت زیاد داشته وشمارهٔ بسیاری‌ازامورو مواضیع‌هفت بوده است مانند: هفت طبقهٔ زمین، هفت طبقهٔ آسمان، ایام هفته، هفت فرشتهٔ مقدس در نظر بنی‌اسرائیل، هفت‌بارطواف بر گرد کعبه در دورهٔ جاهلیت، هفت پروردگار آریایی نزد هندوان قدیم، هفت‌امشاسپند در مذهب زردشت، تقسیم جهان به هفت کشور یاهفت اقلیم، اعتقاد به هفت مقام و درجهٔ مقدس در مهر پرستی، هفت ایزد در مذهب مانوی، هفت در و هفت طبقهٔ دوزخ در قرآن. هفت شباروز بلای قوم عاد، هفت گاوفربه‌وهفت گاولاغر که‌فرعون بخواب دید، هفت عضوی که‌در سجده‌باید بر زمین باشد، هفت بارتطهیر در قوانین طهارت، مراتب هفتگانه در مذهب‌اسماعیلیه، هفت شهر عشق و هفت‌مردان درتصوف همهٔ اینهاوبسیاری‌موارد دیگر که درافسانه های دیرین وسایر شؤون تمدنی بشر دیده شده است نشانهٔ اهمیت فوق‌العادهٔعددهفت درنظر اقوام مختلف جهان است (اقتباس و اختصاراز رسالهٔ«شمارهٔ هفت وهفت‌پیکر نظامی» از آقای دکتر معین):

ز آن چرخ که هفت بار برگشت

بازیش ز هفت چرخ بگذشت.

نظامی.

ترکیبات:

— هر هفت. هرهفت کردن. هر هفت کرده. هفت آب. هفت آبا. هفت آب خاکی. هفت آب و خاك. هفتاد. هفت آذر. هفت‌آسمان. هفت‌آسیا. هفت‌آینه هفتایی. هفت‌اختان. هفت اختر. هفت‌اخگر نیاره. هفت‌اژدها. هفت‌اصل. هفت اعضا. هفت افزار.هفت‌اقلیم. هفت‌الوان. هفت‌امام. هفت‌امامی. هفت‌انجم. هفت اندام. هفت‌اوتاد. هفت اورنگ. هفت‌ایوان.هفت بار. هفت‌باغ. هفت‌بام. هفت بانو. هفت‌بر. هفت‌برادران. هفت‌برگ هفت بزم. هفت‌بلگ. هفت‌بنا. هفت‌بند هفت‌بنیان. هفت‌بهر. هفت‌بیخ. هفت‌بید. هفت‌بیرون. هفت‌پایه. هفت‌پدر. هفت‌پر. هفت‌پر ثریا. هفت‌پرده. هفت‌پردهٔ ازرق. هفت‌پردهٔ چشم. هفت‌پرگار. هفت‌پرند. هفت پشت. هفت‌پوست. هفت‌پهلو. هفت پیر. هفت پیروزه کاخ. هفت‌پیکر. هفت تابنده. هفت تپه. هفت تن. هفت تنان. هفت جوب. هفت جوش. هفت‌چاه. هفت چتر آبگون. هفت چراغ. هفت چشم چرخ. هفت چشم خراس. هفت چشمه. هفت چشمهٔ بهشت. هفت چوبه. هفت حال. هفت‌حجله. هفت‌حجلهٔ نور. هفت حرف. هفت حرف آبی.هفت‌حرف آتشی هفت‌حرف استعلا. هفت‌حرف‌خاکی. هفت حرف هوایی. هفت‌حصار. هفت‌حکایت. هفت حوض هفت‌خاتون. هفت‌خال. هفت خانه. هفت خدنگ. هفت خراس. هفت خروار کوس. هفت خرگاه. هفت‌خزینه. هفت خضرا. هفت‌خط. هفت‌خلیفه. هفت خم. هفت خوان. هفت خواهران. هفت خیل. هفت دادران. هفت‌دانه. هفت‌دایره. هفت دختر خضرا. هفت‌در. هفت‌درهفت. هفت‌دریا. هفت‌دستگاه. هفت دکان. هفت دور. هفت دوزخ. هفت‌ده. هفت‌ده‌خاکی. هفت‌راه. هفت رخشان. هفت‌رصد. هفت رقعهٔ ادکن. هفت‌رنگ. هفت‌رنگی. هفت رواق. هفت‌رود. هفت‌زرده. هفت زمین. هفت سالار. هفت‌سایره. هفت‌سبع. هفت سر. هفت‌سقف. هفت‌سلام. هفت‌سلطان. هفت سیاره. هفت‌سین. هفت‌شاخ. هفت‌شادروان‌ادکن. هفت شمع هفت‌شهرعشق. هفت شهرطلسم‌نمرود. هفت‌صد. هفت‌ضلعی. هفت‌طارم. هفت طبق. هفت طبقه. هفت طفل جان شکر. هفت‌طوق، هفت‌عالم. هفت عروس. هفت‌عضو. هفت‌علفخانه. هفت‌فرس. هفت فرشی. هفت فلك. هفت قرا. هفت قلعهٔ‌مینا. هفت قفلی. هفت قلم. هفت‌قلم آرایش. هفت‌قواره. هفت کار. هفت کحلی، هفت‌کرده. هفت کشخور. هفت کشور. هفت کول. هفت کوه. هفت کیمیا. هفت گانه. هفت گانی. هفت گاه. هفت گرد. هفت گردون. هفت گره. هفت گل. هفت گنبد. هفت گنج. هفت گنج پرویز. هفت گنج‌خانه. هفت گنجینه. هفت گوهر. هفت گیسودار. هفت‌لنگ. هفت‌لو. هفتم. هفت مجمره. هفت محراب‌فلك. هفت‌مرد. هفت مردان. هفت مرکب. هفت مشعبد. هفت مشعله. هفت مغز. هفت ملت. هفت‌ملل. هفت‌مندل. هفت‌منزل. هفت موج. هفت مهد. هفت‌میدان. هفت‌محیط. هفتمین. هفت‌میوه. هفت‌نان. هفت‌نژاد فلك. هفت نطع. هفت‌نقطه. هفت‌نوبتی چرخ. هفت نه. هفت نیم خایه. هفت‌واد. هفت وادی. هفت‌وچار. هفتورنگ. هفت‌وشش. هفت ونه. هفت ونه کرده. هفته. هفت‌هزاری. هفت‌هفت. هفت‌هندو. هفت‌هیکل. هفت یك. رجوع به هریك از این کلمات شود. || مخفف هفته (یادداشت مؤلف).

ترکیب:

— دوهفت؛ دوهفته. چهارده روز:

برآمد براین رزم کردن دوهفت

کز ایشان سواری زمانی نخفت.

دقیقی.

فلك شکافد حکمش چنانکه دست نبی

شکاف ماه دوهفت آشکار می‌سازد.

خاقانی.

|| بکنایت هفت‌آسمان است:

آدم از فردوس واز بالای هفت

پای ماچان از برای عذر رفت.

مولوی.

رجوع به ترکیب: هفت آسمان شود.

هفت آب. [هَ] (اِ مرکب). هفت دریا (یادداشت مؤلف):

نه بهفت آب که رنگش بصدآتش نرود

آنچه باخرقهٔ زاهدمی انگواری کرد.

حافظ.

ترکیب:

— هفت آب‌شستن: کاملا پاك کردن، بسیار خوب شستن؛

روسبه‌را چوب سینه‌ها هفت آب شوی از کینه‌ها
آنکه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو .
مولوی .

هفت آبا . [هَ] (اِمر کب). کنایه از هفت آسمان است (برهان) ؛
زمانه را ز پی زادن چنو فرزند
عقیم گشت چهار امهات و هفت آباش .
سنایی .

هفت آباد . [هَ] (اِخ). دهی است از بخش سلوانای شهرستان رضائیه که دارای ۲۳۰ تن سکنه ، آب آن از رودبار اندوز و محصول عمده‌اش غله و توتون است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤)

هفت آب خاکی . [هَ بِ] (اِمر کب). مراد هفت دریای دنیاست (آنندراج نقل از فرهنگ اسکندرنامه) هفت آب ، رجوع به هفت آب شود .

هفت آب و خاک . [هَ بُ] (اِمر کب) هفت دریا و هفت اقلیم زمین ، هرچه بر و بحر در زمین وجود دارد ؛
دامن از این خنبرهٔ دودناک
پاک بشویید به هفت آب و خاک .
نظامی .

هفت آتشکده . [هَ تَ کَ دَ] (اِخ) . رجوع به هفت آذر شود .

هفتاد . [هَ] (عدد) سبعین ، هفت برابر ده در حساب جمل نمایندهٔ آن حرف «ع» است (از یادداشتهای مؤلف) ؛
کنون سال عمرم بهفتاد شد
امیدم بیکباره برباد شد .
منسوب فردوسی.
چو سال اندر آمد به هفتاد و یک
همی زیر شعر اندر آمد فلک .
فردوسی .
ترکیبات ؛
— هفتاد کرد – هفتاد گام – هفتادم . هفتاد میخ – هفتاد و دوتن – هفتاد و دوشاخ – هفتاد و دو کشتی – هفتاد و دوملت . رجوع به هر یک از این لغات شود .

هفتادپولان . [هَ] (اِخ) . نام قریهٔ بوده است از ری که طغرل بیک سلجوقی در آنجا بر ابراهیم نیال برادر خود ظفر یافت و او را بزه کمان خفه کرد (انجمن آرای ناصری).

هفتادر . [هَ دُ] (اِخ) . دهی است از بخش اردکان شهرستان یزد که دارای ۶۲۶ تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله ، و صنعت دستی زنان کرباس بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

هفتادرود . [هَ] (اِخ) . دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند که سکنهٔ ندارد و در بهار مالدارها بآنجا میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

هفتاد کرد . [هَ کَ] (اِمر کب) . تورية السبعين یا تورية الثمانين (یادداشت مؤلف) و آن ترجمهٔ تورات است که بحکم بطلمیوس فیلادلف در ۲۸۳ پ. م . هفتاد و دو تن یهودی مصری کردند و این قدیمترین و مشهورترین تورات هاست (یادداشت مؤلف) :
کنیزک بدادار سوگند خورد
بز نار و شماس و هفتاد کرد .
فردوسی .

هفتاد کشتی . [هَ کَ] (اِمر کب) . کنایت از هفتاد علت است. گویند امراضی که حیوانات را عارض شود هفتاد است . (برهان) .

هفتادگام. [هَ] (ترکیب عددی) . اشاره از بسیار گام . (آنندراج از فرهنگ اسکندرنامه) .

هفتادم . [هَ دُ] (عدد ترتیبی) ، آنچه در مرتبهٔ هفتاد واقع شود و منسوب به هفتاد (ناظم الاطباء) .

هفتادمیخ . [هَ] (اِمر کب). ظاهراً نوعی خیمه و چادر و سراپردهٔ بزرگ است . (یادداشت مؤلف) ؛
خم آورد پشت سنان ستیخ
سرا پرده برکند و هفتاد میخ .
فردوسی (بنقل لغت فرس) .

هفتادمیش . [هَ] (اِخ) . دهی است. از بخش مرکزی شهرستان کرمان . (از فرهنگ جغرافیافی ایران ج ۸)

هفتادودوتن . [هَ دُ تَ] (اِمر کب). نام عامی است که بر شهیدان واقعهٔ کربلا اطلاق شده است . آخرین کسانی که با امام حسین علیه‌السلام در جنگ باسپاه یزید مقاومت کردند و کشته شدند هفتادو دوتن بودند .

هفتادو دوشاخ. [هَ دُ دُ] (اِمرکب) عبارت از هفتاد و دوملت یا هفتادو دودرجه که در وجود آدمی باشد (غیاث). کنایه از هفتاد و دوقوم و هفتاد و دو ترتیل قرآن و هفتاد و دو ملت است (آنندراج) (برهان) .

هفتادو دو کشتی. [هَ دُ کَ] (اِمر کب). هفتادودو ملت (برهان) رجوع به هفتادو دو ملت شود .

هفتاد دو دوگروه . [هَ دُ دُ گُ] (اِمر کب). هفتاد و دوملت ، از هفتاد و دو گروه از امت مصطفی (ص)، دشمن‌تر امیرالمؤمنین را ناصبیان و خارجیان و مجبرانند. (کتاب النقض) .

هفتادو دوملت . [هَ دُ دُ مِ لْ لَ] (اِمر کب). باید دانست که همگی ملتها هفتاد و سه‌اند یکی از آن سنت و جماعت و هفتادودو سوای آن در اصل شش گروه‌اند ، رافضیه ، خارجیه ، جبریه ، قدریه ، جهمیه ، مرجیه و هر گروهی از اینها این است :
فرقه‌های رافضیه ، شامل ۱۲ فرقه‌اند بدین شرح : علویه ، ابدیه ، شیعیه ، اسحاقیه ، زیدیه ، عباسیه ، امامیه ، ناوسیه ، تناسخیه، لاعنیه ، راجعیه و مرتضیة. فرقه‌های خارجیه عبارتند از دوازده فرقه ، ازرقیه ، ریاضیه ثعلبیه ، جازمیه ، خلفیه ، کوزیه ، کنزیه ، معتزله ، میمونیه، محکمیه، سراجیه واخنسیه فرقه‌های جبریه نیز دوازده‌اند : مضطریه ، افعالیه ، معیه ، تارکیه ، بحثیه ، متمنیه ، کسلانیه ، حبیبیه، خوفیه، فکریه ، حسبیه ، حجتیه ، قدریه هم دوازده فرقه‌اند : احدیه ثنویه ، کیانیه ، شیطانیه ، شریکیه ، وهمیه رویدیه ، ناکسیه ،متبریه ، قاسطیه، نظامیه متولفیه. فرقه‌های جهمیه نیز دوازده‌اند ؛ معطلیه ، مترابصیه ، متراقبیه ، واردیه ، حرقیه ، مخلوقیه ، عیریه ، فانیه ، زنادقیه ، لفظیه ، قبریه و واقفیة . فرقه های دوازده گانهٔ مرجیه عبارتند از ، تارکیه ، شائبه ، راجیه ، شاکیه ، نهمیه ، عملیه ، منقوصیه، مستثنیه ، اثریه ، مدعیه ، مشبهه و حشویه و ابوالقاسم رازی هفت فرقهٔ دیگر از ایشان بر آورده ، کرامیه ، هریه ، حالیة ، باطنیه اباحیه ، براهمیه ، اشعریه و اسماء بعضی از ایشان سوفسطائیه، فلاسفه، سمنیه و مجوسیه هم یافته شده (نقل باختصار از غیاث اللغات)،
جنگ هفتاد و دوملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند .
حافظ .
رجوع به هریک از نامهای بالا شود .

هفت آذر . [هَ ذَ] (اِمر کب) . هفت آتشکدهٔ معروف ایران قدیم : آذرمهر ، آذر نوش ، آذر بهرام، آذر آیین ، آذر خرین، آذر برزین، آذرزردشت (یادداشت مؤلف). رجوع به رسالهٔ شمارهٔ هفت و هفت پیکر نظامی تألیف دکتر معین ص ۳۷ شود .

هفت آسمان . [هَ] (اِ مر کب). عبارت از فلک‌های قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری و زحل است . (یادداشت مؤلف) ؛
جهان فیلسوف جهان دانمش
رصدبند هفت آسمان دانمش .
نظامی .
بپرگار هفت آسمان بلند
بفهرست هفت اختر ارجمند .
نظامی .
از پی لعلی که برآرد ز کان
رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان .
نظامی .
سایران در آسمانهای دگر
غیر از این هفت آسمان مشتهر .
مولوی .
گر ز هفت آسمان گزند آید
همه بر عضو دردمند آید .
سعدی .

شبی چنین در هفت آسمان برحمت باز
زخویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز .
سعدی .

ترکیب ،
— در هفت آسمان یك ستاره نداشتن ؛ کنایت از تهی دست بودن و بیچارگی است (از یادداشتهای مؤلف) .

هفت آسیا . [هَ] (اِ مرکب). کنایت از هفت فلك است که فلك زحل و فلك مشتری و فلك مریخ و فلك آفتاب وفلك زهره و فلك عطارد وفلك قمر باشد (برهان) .

هفت آسیا . [هَ] (اِخ) . دهی است از بخش فریمان شهرستان مشهد که دارای ۱۷۷ تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و بن شن است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

هفت آشان جیب . [هَ ـ ج] (اِ خ). دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه که دارای ۱۳۰ تن سکنه ، آب آن از سراب هفت آشان و محصول عمده اش غله ، حبوب ولبنیات است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

هفت آشان صحبت . [هَ ـ صُ بَ] (اِ خ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان - کرمانشاه که دارای ۱۴۰ تن سکنه ، محصول عمده اش چغندرقند ، صیفی ، غله ، حبوب ، جزئی قلمستان ولبنیات و آب آن ازسراب هفت آشان است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

هفت آشیان . [هَ] (اِخ) . دهی است از بخش سنقر شهرستان کرمانشاه که دارای ۳۵۰ تن سکنه ، آب آن از رودخانه و محصول عمده اش غله ، حبوب و توتون است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هفتالیان . [هِ] (اِ خ). نام قومی است که به هیتالیان وهیاطله نیز معروف اند . رجوع باین دوکلمه شود .

هفتان . [هَ] (اِخ) از قرای اصفهان . (معجم البلدان) اکنون در استان اصفهان بدین نام دهی نیست .

هفتان بالا . [هَ ن] (اِخ) . دهی است . از بخش طرخوران شهرستان اراك که دارای ۲۸۴ تن سکنه ، آب آن از چشمه وقنات و محصول عمده اش غله و بادام است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

هفتان پایین . [هَ نِ] (اِخ) دهی است از بخش طرخوران شهرستان اراك که دارای ۶۰ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲)

هفت آینه . [هَ یِ ـ نَ / نِ] (اِمرکب) . کنایه از هفت کوکب باشد که سبعهٔ سیاره است (آنندراج) . (برهان) .

هفت آینه . [هَ نَ / نِ] (اِمرکب) . هفت آینه ، رجوع به هفت آینه شود .

هفت اختان . [هَ اَ] (اِمرکب) . کنایه از هفت کوکب است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب وزهره و عطارد وقمر باشد (برهان).

هفت اختر . [هَ اَ تَ] (اِمرکب) . قمر و عطارد وزهره وشمس و مریخ و مشتری و زحل . سیارات سبع . نام فارسی آنها این است : ماه ، تیر ، ناهید ، خورشید یامهر ، بهرام ، برجیس و کیوان (یادداشت مؤلف) . باعتقاد قدما جای این سبعهٔ سیاره بترتیب در هفت فلك یا هفت آسمان است ماه در فلك اول ، تیر در فلك دوم ، ناهید در فلك سوم ، مهر درفلك چهارم ، بهرام در فلك پنجم ، برجیس در فلك ششم ، کیوان درفلك هفتم (نقل ازغیاث اللغات).

تا برین هفت پدیدار کند هفت اختر
همچنین هفت بدیدار بود هفت اورنگ
فرخی سیستانی .

نهاد عالم وترکیب چرخ وهفت اختر
شد آفریده بترتیب از این چهار گهر .
ناصرخسرو .

وین هفت گوهران گدازان را
سقراط بازبست بهفت اختر .
ناصرخسرو .

روزی دهان پنج حواس وچهار طبع
خوالیگران نه فلك وهفت اخترند .
ناصرخسرو .

پرگار هفت آسمان بلند
بفهرست هفت اختر ارجمند .
نظامی .

برکشیده برین صفت یکسر
هفت گنبد بطبع هفت اختر .
نظامی .

بود هفت اختر و دوازده برج
پیش او سرگشاده درج بدرج .
نظامی .

یك دوسه از سه حرفش چاراصل وپنج شعبه
شش روز وهفت اختر ، نه قصر وهشت منظر
خاقانی .

ای دشمن تو بمانده اندرششدر
زیر قدمت باد سرهفت اختر .
مسعودسعد .

خرد فراوان داری همی چرا نالی
از این دوازده برج نگون وهفت اختر ؟
مسعود سعد .

خشت زیر سرو برتارك هفت اختر پای
دست قدرت نگرو منصب صاحب جاهی .
حافظ .

هفت اختران . (۱) [هَ اَ تَ] (اِمرکب) هفت اختر ، هفت سیاره ، هفت کوکب :

کشایندهٔ راز هفت اختران
ولایت خداوند هشتم قران .
نظامی .

شمسه نه مسند هفت اختران
ختم رسل ، خاتم پیغمبران .
نظامی .

رجوع به هفت اختر شود .

هفت اخگر نیاره . [هَ اَ گَ رِ نَ دَ] (اِمرکب) . هفت درك جهنم (ناظم الاطباء) . || (اِخ) . هفت آتشکدهٔ مشهور (ناظم الاطباء) . رجوع به هفت آذر شود.

هفت اژدها . [هَ اِ دَ] (اِمرکب) . کنایت از هفت کوکب است (آنندراج) . (برهان) . هفت سیاره (ناظم الاطباء) :

از خنجر زهر آب گون هفت اژدها را ریخت خون
همت زنه پرده برون دل هشت مرعا داشته .
خاقانی .

هفت اصل . [هَ اَ] (اِمرکب) . کنایه از هفت طبقهٔ زمین است (برهان) . هفت رقعهٔ ادکن . || هفت اقلیم را نیز هفت اصل گویند (برهان) رجوع به هفت اقلیم شود

هفت اعضا . [هَ اَ] (اِمرکب) . کنایه از مجموع بدن آدمی است و تقسیم آن بدین ترتیب است : سر با گردن ، سینه و آنچه در آنست ، پشت و آلت تناسل . ودودست و دو پای (آنندراج).هفت اندام. (ناظم الاطباء) :

اوکشیده ز هفت اعضا جان
تو همی گوی هفت که بمیان .
سنایی .

رجوع به هفت اندام شود .

هفت افزار . [هَ اَ] (اِمرکب) . انواع دیگ افزار ، آنچه برای خوشمزگی و گوارایی غذا بدان آمیزند :

چونکه بختم بدور هفت هزار
دیگ بختی چنین بهفت افزار .
نظامی .

هفت اقلیم . [هَ اِ] (اِمرکب) . در گاتها از هپته بومی (۲) یعنی هفت بوم سخن رفته است ، زردشت از دیوپرستان شکایت کند و گوید که آنان بواسطهٔ دروغ و خودستایی در روی هفت بوم شهرتی یافتند. در دیگر بخشهای اوستا بجای هفت بوم غالباً هپتو کرشوره (۳) یعنی هفت کشور یاد شده است. در کتابهای دینی . برهمنان هند نیز زمین دارای هفت کشوراست بنام سپته دوی پا (۴) واین شباهت میان کتب مقدس ایران وهند جالب توجه است ... ایرانشهر یا کشور ایران در اقلیم مرکزی یا خونیرس واقع شده و بهمین جهت خونیرس بیش از دیگر کشورها در اوستا یاد شده است .

(۱) این ترکیب ازمواردی است که بخلاف قیاس معدود در آن جمع بسته شده است و از نوادر استعمالات فارسی است .

(۲) Haptu Bumi . (۳) Haptu Karshvara . (۴) Saptadú

چه خونیرس شریفترین قسمت زمین و مرکز ایرانیانست . . مؤلف مجمل التواریخ والقصص و دیگر نویسندگان ایران از جمله ابوریحان نیز دربارهٔ تقسیم زمین به هفت کشور یا اقلیم سخن گفته‌اند . یاقوت در معجم البلدان شرح این اقالیم را بدینصورت آرد : اقلیم اول اقلیم کیوان است و از بروج به جدی و دلو مربوط است اقلیم دوم بقول ایرانیان از آن مشتری و بقول رومیان از آن آفتاب است و از بروج بقوس وحوت تعلق دارد . اقلیم سوم را ایرانیان از آن مریخ و رومیان از عطارد دانند و برجهای حمل و عقرب متعلق است . اقلیم چهارم را ایرانیان از آن خورشید و رومیان وابسته به مشتری دانند و ببرج اسد متعلق است . اقلیم پنجم بعقیدهٔ رومیان و ایرانیان از آن زهره و از برجها مربوط به ثور و میزان است . اقلیم ششم را ایرانیان متعلق برجهای سنبله و جوزا دانند . اقلیم هفتم را ایرانیان از آن ماه و رومیان متعلق به مریخ دانند و از برجها بسرطان وابسته است. فرهنگها هفت اقلیم را بنامهای دیگری نامیده‌اند از جمله ، هفت اصل ، هفت خط ، هفت دکان ، هفت رصد، هفت رقعهٔ ادکن ، هفت زمین ، هفت علفخانه ، هفت علفخانهٔ فلک ، هفت فرش، هفت کره، هفت گاه ، هفت نطع (نقل باختصار ازرسالهٔ شمارهٔ هفت و هفت پیکر نظامی. دکتر محمد معین ص ۳۰ تا ۳۳) ،

کد خدای ملک هفت اقلیم
خواجهٔ سید ابوسهل عمر .
فرخی‌سیستانی .

مبادا بی تو هفت اقلیم را نور
غبار چشم زخم از دولتت دور .
نظامی .

چون ز کشور خدای هفت اقلیم
هفت دختر ستد چو دریتیم .
نظامی .

ای بسا کوردل که از تعلیم
گشت اقضی القضاة هفت اقلیم .
نظامی .

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد
هر کسی را آنچه لایق بود داد .
سعدی .

هفت اقلیم اربگیرد پادشا
همچنان در بند اقلیمی دگر .
سعدی .

هفت الوان . [هَ اَ] (امر کب) . کنایه از طعامهای گوناگون ورنگارنگ است و طعامی را نیز گویندکه از آسمان بجهت عیسی علیه السلام نازل شد وآن نان ونمک وماهی وسرکه وعسل و روغن و تره بوده است . (از برهان) .

هفت امام . [هَ اِ] (اِخ) امام ابوحنیفه امام شافعی ، امام مالک ، امام احمدبن حنبل امام ابویوسف، اما محمد، امام زفر(غیاث). || نیز هفت امام اول شیعه را گویند که فرقهٔ اسماعیلیه رامنسوب با یشان «هفت امامی» خوانند .

هفت امامی . [هَ اِ] (ص نسبی و اِ خ) سبعیه ، باطنیان ، ملاحده ، اسماعیلیه . (یادداشت مؤلف). نامی است که بشیعیان اسماعیلی داده‌اند زیرا آنها از امام هشتم ببعد ائمهٔ شیعه را قبول ندارند . رجوع به اسماعیلیه در همین لغت نامه شود .

هفت انجم . [هَ اَ جُ] (امر کب) . هفت ستاره ، هفت اختر :

آنك ملکش بر تراز نوبت زنند
بر تراز هفت انجمش نوبت زنند(؟) .
مولوی .

هفت اندام . [هَ اَ] (امر کب) . بحسب ظاهر اول سر ، دوم سینه ، سوم پشت . چهارم و پنجم هر دو دست ، ششم و هفتم هردوپای. وبحسب باطن دماغ ، دل ، جگر ، سپرز ، شش ، زهره ومعده وبعضی بجای معده گرده نوشته‌اند (غیاث نقل ازلطایف) و موافق تفسیر حسینی چشم وگوش وزبان و بطن و فرج و دست وپا (غیاث) : دیگر باره قصد کردند . نابینا شدندوهفت اندام ایشان خشك شد (قصص الانبیاء) .

او اگردست بر نهد بهزبر
بشکند برهزبر هفت اندام .
فرخی‌سیستانی .

کسیکه راه خلافش سپرد تا بزید
مخالفت کند او راحواس وهفت اندام.
فرخی سیستانی .

خواجه را در عروق هفت اندام
خون بجوش آمده بجستن کام .
نظامی .

هزار اختر نباشد چون یکی خور
نه هفت اندام باشد چون یکی سر .
فخرالدین اسعد .

تو هفت کشور بگرفته و مخالف تو
زهفت چرخ شده مبتلا بهفت اندام .
مسعودسعد .

خدایگانا هر ساعتم زهفت افلاك
عقوبتی وعذابی رسد بهفت اندام .
مسعودسعد .

ز بهر ملکت او آفرید هفت اقلیم
ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام.
مسعودسعد .

پیش از آن کزهم برفتی هفت اندام زمین
رفت پیش گاووماهی ساخت سدی‌از قضا .
خاقانی .

مرکز عالمی از غایت حلم
هفت اقلیم ترا هفت اندام .
انوری .

بیسلاح این مرد خفته بر زمین
من بهفت اندام‌لرزان چیست‌این؟
مولوی .

رجوع به هفت اعضا شود .

|| نام رگی است وآنرا بهمین سبب هفت اندام گویند که بقصد آن خون سروسینه و پشت و دست و پا خارج میشود (غیاث) . رگ میانگی دست ، اکحل (یادداشت - مؤلف) بکنایت عروق . رگها :

ز گرمی برده عشق آرام اورا
بجوش آورده هفت اندام او را .
نظامی .

هفت اوتاد . [هَ اَ] (امر کب) .هفت تن. مردان علوی (یادداشت مؤلف) . رجوع به هفت تن شود .

هفت اورنگ . [هَ اَ رَ] (امر کب) . هفتورنگ . هفت تخت ، چه‌اورنگ تخت‌را میگویند (برهان) . || کنایت از هفت ستاره است که آنرا عربان بنات النعش خوانند وآن بصورت خرس است وبعربی دب می گویند و از جمله‌چهل‌وهشت‌صورت فلك البروج باشد و دب اکبر همان است (برهان) نبات النعش (اسدی) دب اکبر. (یادداشت مؤلف) :

تا بدین هفت فلك سیر کند هفت اختر
همچنین هفت بدیدار بودهفت‌اورنگ
فرخی سیستانی .

خزینه‌های پر از بس درم چو پروین پر
همی پراکنداز بس عطاچوهفت اورنگ
فرخی سیستانی .

بدان امید که روزی بدست گیرد شاه
چو پهنهٔ گهرآگین شده‌است‌هفت اورنگ
فرخی‌سیستانی .

به هفت اورنگ روشن خورد سوگند
بروشن نامهٔ گیتی خداوند .
نظامی .

جهاندار مهین خورشید آفاق
که زد برفرق هفت‌اورنگ‌شش‌طاق
نظامی .

هفت رنگ است زیر هفت اورنگ
نیست بالاتر از سیاهی رنگ .
نظامی.

جهان باموکبش ره تنگ دارد
علم بالای هفت اورنگ دارد .
نظامی .

ترکیبات :

— هفت اورنگ کهین : دب اصغر یابنات النعش صغری (یادداشت مؤلف) .

— هفت اورنگ مهین : دب اکبر یابنات النعش کبری (یادداشت مؤلف). || کنایه از هفت آسمان هم هست (برهان) .

هفت ایوان . [هَ اَ] (امر کب) کنایت از هفت آسمان است (برهان) .

هفت باغ . [هَ] (امر کب) . کنایت از دنیاست وهفت اقلیم :

بنداشتهٔ تو کم چراغی ؟
آرایش روی هفت باغی .
(منسوب به نظامی) .

هفت بام . [هَ] (اِ مرکب) . کنایت از هفت آسمان است ، هفت فلك ، هفت خراس هفت ایوان :
بر طرۀ هفت بام عالم
نه طاس بهشتهٔ نه پرچم .
نظامی .

هفت بانو . [هَ] (اِمرکب) . بمعنی هفت آینه است که هفت کوکب باشد (برهان)

هفت بحر . [هَ بَ] (اِ مرکب) . هفت دریا (یادداشت مؤلف) :
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیك روی ترشوی .
حافظ .

هفت بر . [هَ بَ] (امرکب) . هفت ضلعی . سطحی که دارای هفت ضلع باشد .

هفت برادران . [هَ بَ دَ] (امرکب) . بمعنی هفت اورنگ است که هفت ستارۀ بنات النعش باشد (برهان) هفت خواهران . رجوع به هفت خواهران شود .

هفت برگ . [هَ بَ] (امرکب) . دارویی است که آنرا مازریون میگویند ، دفع مرض استسقا می کند (برهان) برگ درختی است شیردار بقدر درخت سماق وبر دوسه رنگ است و بشیرازی آنرا هشت رو وبعربی مازریون نامند . (ازانجمن آرای ناصری) .

هفت بلگ . [هَ بَ] (امرکب) . مازریون (یادداشت مؤلف از بحر الجواهر) هفت برگ رجوع به مازریون وهفت برگ شود .

هفت بنا . [هَ بِ] (امرکب) بمعنی هفت پرگار است که کنایه از هفت آسمان باشد . (برهان) .

هفت بند . [هَ بَ] (امرکب) گیاهی است از ردۀ گندم سیاه ازتیرۀ توشك ها که خزنده است و بعنوان مدر بکار میرود .
(ازگیاه شناسی گل گلاب ص ۲۷۳)
|| نیز کنایت از دنیا وهفت اقلیم است :
ز خود بگذر که با این چار پیوند
نشاید رست از این هفت آهنین بند
نظامی .

هفت بنیان . [هَ بُ] (امرکب) . بمعنی هفت بناست که کنایت ازهفت آسمان باشد (برهان) .

هفت بهر . [هَ بَ] (اصطلاح نجومی) . تقسیم هر برج است به هفت قسمت متساوی و دادن هر قسمت بصفتی خاص بکوکبی از کواکب (یادداشت مؤلف) .

هفت بیخ . [هَ] (امرکب) . کنایت از آباء علوی وهفت سیاره :
شش جهت را به هفت بیخ برآر
نه فلك رابچارمیخ در آر .
نظامی .

هفت بیرون . [هَ] (امرکب) . کنایت از عالم وجهان است :
ما که جزئی ز سبع گردونیم
باتو بیرون زهفت بیرونیم .
نظامی .

هفت پا . [هَ] (اِخ) دهی است از بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که تعداد کمی سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸)

هفت پاره . [هَ رِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کازرون که دارای ۸۲ تن سکنه ، آب آن ازرودخانۀ شاپور و محصول عمده اش غله و صیفی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷)

هفت پایه . [هَ یِ] (ص مرکب) ، هرچیز که دارای هفت پایه باشد :
کمر هفت چشمه را در بست
بر سر تخت هفت پایه نشست .
نظامی .

هفت پدر . [هَ پَ دَ] (امرکب) . هفت بانو که کنایت از سبعۀ سیاره باشد (برهان) || هفت آسمان را نیز گفته اندچه آنهارا آبای علوی میخوانند (برهان) .

هفت پرثریا . [هَ پَ رِ ثُ رَ یْ] (اِ - مرکب) . کنایت از کوچکترین ستاره ایست که در پروین است (آنندراج) :
مرغ طرب نامه بپر بازبست
هفت پر مرغ ثریا شکست .
نظامی .

هفت پرده . [هَ پَ دَ] (امرکب) . هفت پردۀ چشم (از برهان) :
اشك حرم نشین نهانخانۀ مرا
ز آنسوی هفت پرده ببازارمی کشی .
حافظ .
|| هفت آسمان (برهان) :
چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو
در زیر هفت پرده خیالی نیافته .
سعدی .
|| هفت پردۀ ساز (برهان) .

هفت پردۀ ازرق . [هَ پَ دِ یِ اَ رَ] (اِ مرکب) . هفت آسمان (برهان) .

هفت پرگار . [هَ پَ] (امرکب) . هفت آسمان (برهان) :
فهرست جمال هفت پرگار
و زهفت خلیفه جامگی دار .
نظامی .
در مرکز خط هفت پرگار
یك نوبتی نشانده برکار .
نظامی .

هفت پرند . [هَ پَ رَ] (امرکب) کنایت از هفت زمین است :
زین هفت پرند پرنیان رنگ
گرپای برون نهی خوری سنگ .
نظامی .

هفت پشت . [هَ پُ] (امرکب) هفت نسل که پس از هرکسی از او وفرزندانش در وجود آیند . مقابل هفت جد .
ترکیب :
— هفت پشت کسی را بسگ آبی رساندن ، کسی را بتعریف غیر واقع بکمال اغراق و مبالغه ستودن مثلاشخصی درتعریف شخصی یاچیزی اغراق از حد برد گوینده آقابس کن ، هفت پشتش را بسگ آبی رساندی (آنندراج) .

هفت پوست . [هَ] (اِ مرکب) . هفت بنیان است که کنایه از هفت آسمان باشد (برهان) :
همه آفریدست در هفت پوست
بدو آفرین ، کآفریننده اوست .
نظامی .

هفت پهلو [هَ پَ] (امرکب) هفت ضلعی رجوع به هفت بر شود . || نام گیاهی است (یادداشت مؤلف) . گیاهی است (ابن البیطار) رجوع به هفت برگ شود .

هفت پیر . [هَ] (اِخ) اشاره به هفت استاد قرای قرآن است که نافع مدنی ، ابن کثیر مکی ، ابو عمر بصری ، ابن عامر شامی ، عاصم کوفی و حمزۀ کوفی و کسائی کوفی باشند (برهان) .

هفت پیر . [هَ] (اِخ) دهی است ازبخش اردل شهرستان شهر کرد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

هفت پیروزه کاخ . [هَ زَ] (اِ مرکب) هفت آسمان ، هفت خراس :
به آنی برین هفت پیروزه کاخ
کنی پردۀ تنگ هستی فراخ .
نظامی .

هفت پیکر . [هَ پَ کَ] (امرکب) .
کنایت از هفت آسمان (برهان) || هفت کوکب سیار (برهان) . || جایی که در آن هفت گونه نقش باشد :
آن سراچه که هفت پیکر بود
بلکه ارتنگ هفت کشور بود .
نظامی .

هفت تابنده . [هَ بَ دَ] (امرکب) . سیارات سبع ، هفت کوکب :
اخترانند آسمانشان جایگاه
هفت تابنده دوان دردود وآه .
رودکی .

هفت تاش . [هَ] (اِخ) دهی است ازبخش مرکزی شهرستان سقز که دارای ۱۰۰ تن سکنه ، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله ، توتون و لبنیات است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

هفت تپه . [هَ تَ پِ] (اِخ) نام یکی از ایستگاههای راه آهن جنوب است که در ۱۵ هزارگزی شوش واقع است . وساکنان آن کارکنان راه آهن اند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

هفت تن . [هَ تَ] (اِخ) زیارتگاهی است به طهران (یادداشت مؤلف) .

هفت‌تنان . [هَ تَ] (اِ خ) اصحاب کهف است و آن یملیخا ، مکشلینیا ، مشلینیا ، مرنوش ، دبرنوش ، شاد نوش و مرطونش باشد (برهان) . یعقوب ورازینی نام آنان را چنین آورده است ، مالخوس ماکسیمیانوس ، مارسیانوس ، دنوسیوس ، یوحنا ، سرافیون ، کنستانتینوس .
(از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) .
|| هفت اخیار را نیز گویند که عبارت از قطب ، غوث ، اخیار ، اوتاد ، ابدال ، نقباو نجبا باشد . گویند اینها سیصدوپنجاه‌وشش کس‌اند بر شش مرتبه ، سیصد از ایشان در یک مرتبه‌باشند وچهل دریک‌مرتبه وهفت دریک مرتبه و پنج دریک‌مرتبه وسه دریک مرتبه ویکی در مرتبهٔ بالاتر از همه است‌و قطب همانست و قوام عالم از برکت‌وجود ایشانست (برهان) ؛
گر فرستی برای هفت تنان
دوستکانی ، بدست خضر سپار .
خاقانی .
هفت طواف کعبه را هفت تنان بسنده‌اند
ماو سه‌پنج کعبتین داو بهفده آوری .
خاقانی .
گفتم ز شاه هفت تنان دم توان شنید
گفتا توان اگر نشدی شاه شاهقام .
خاقانی .

هفت‌تنان . [هَ تَ] (اِ خ) دهی‌است از بخش لاریجان شهرستان آمل که دارای ۱۷۵ تن سکنه ، آب آن‌ازچشمه‌ومحصول عمده‌اش غله و لبنیات است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

هفت‌تنان . [هَ تَ] (اِ خ) کوهی است در مغرب ناحیهٔ بختیاری (یادداشت مؤلف)

هفت‌تومان . [هَ] (اِ خ) دهی است‌از بخش خور بیابانک شهرستان نایین که آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله‌است .
(از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱۰)

هفت‌جد . [هَ جَ دد] (اِ مرکب) اسلاف انسان تاهفت مرتبه .مقابل‌هفت‌پشت.رجوع به هفت پشت شود .

هفت‌جرد . [هَ جِ] (اِ خ) از قرای‌مرو است (معجم‌البلدان) .

هفت‌جوب . [هَ] (اِ خ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران که دارای ۱۱۹ تن‌سکنه ، آب آن از رود کرج و محصول عمده‌اش غله ، صیفی ، بن‌شن و چغندر قند است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱)

هفت‌جوش . [هَ] (اِ مرکب) . هفت فلزاست بهم آمیخته که‌آنرا‌ازدهات‌گویند و آن بغایت محکم باشد و‌آن‌هفت فلزاین است ، زر ، نقره ، مس ، جست ، آهن ، سرب ، ارزیر (ازغیاث‌اللغات) . هفت‌جسد است که با هم گدازند واز‌آن چیزهاسازند و آن آهن وجس - که روح تو تیا باشدو سرب وطلا وقلعی‌ومس‌ونقره است (برهان) مفرغ (یادداشت بخط مؤلف) ؛
بنش بد ز پولاد وارزیز پوش
بر آورده دیوارش از هفت جوش .
اسدی .
هفت جوش از آینه دادت تو نیز
پنج نوش از کلک صفرابی فرست .
خاقانی .
لگد کوبهٔ گرزهٔ هفت جوش
بر آورده ازگاو گردون خروش .
نظامی .
|| (ص) گدازان،بسیار جوشان، یاسخت گداخته شده ؛
کوره‌ش آنکه زهفت جوش نشست
کآمد آن هفت کیمیاش بدست .
نظامی .
چه باید در این آتش هفت‌جوش
بصید کبابی شدن سخت کوش .
نظامی .
|| سخت محیل ، سخت گربز (یادداشت مؤلف) . رجوع به هفت رنگ وهفت خط شود .

هفت‌چاه . [هَ] (اِ خ) دهی است از بخش حومه و ارداک ، از شهرستان‌مشهد که دارای ۵۶ تن سکنه ، آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله ، بن‌شن‌و چغندر است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹)

هفت‌چتر آبگون. [هَ چَ رِ] (اِمرکب) کنایت‌ازسماوات سبع باشد که هفت‌آسمان است (برهان) .

هفت‌چراغ . [هَ چ] (اِمرکب) هفت ستاره (آنندراج) .

هفت‌چرخ. [هَ چَ] (اِمرکب) هفت‌فلک هفت آسمان ، هفت خراس ؛
تسبیح هفت چرخ شنو دستی
گر نیست گشته گوش ضمیرت کر
ناصرخسرو .
نوبرباغ هفت چرخ کهن
درهٔ تاج عقل و تاج سخن .
نظامی .
برون جسته از کندهٔ چاربند
فرس رانده برهفت چرخ بلند .
نظامی .
شش جهت بر قبای او زرهی
هفت چرخ از کمند اوگرهی .
نظامی .

هفت‌چشم. [هَ چِ] (ص‌مرکب) موجودی که دارای هفت چشم باشد .
آن پادشاه ده سر و شش روی‌وهفت‌چشم
باچارخصمشان‌بیکی خانه‌اندرند.
ناصرخسرو .

هفت‌چشم چرخ . [هَ چَ مِ چَ] (اِ مرکب) هفت کوکب، سبعهٔ سیاره(برهان)

هفت‌چشم خراس . [هَ چَ مِ خَ] (اِ مرکب) هفت چشم چرخ ، سبعهٔ سیاره . (برهان) .

هفت‌چشمه. [هَ چَ مَ](ص‌مرکب) آنچه دارای هفت سوراخ باشد، کمرهفت‌چشمه؛
تاج بر فرق سر نهادندش
کمر هفت چشمه دادندش .
نظامی .
کمرهفت چشمه در بربست
بر سرتخت هفت پایه نشست .
نظامی .
چه باید دراین هفت‌چشمه خراس
ز بهر جوی چند بردن سپاس .
نظامی .

هفت‌چشمه .[هَ چَ مَ][اِ خ) دهی‌است از بخش گرمسار شهرستان‌دماوند که‌دارای ۶۹ تن سکنه ، آب آن‌از قنات ومحصول عمده‌اش غله ، بن‌شن و پنبه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

هفت‌چشمه . [هَ چَ مَ] (اِ خ) .دهی است از بخش بهشهر شهرستان ساری که دارای ۱۵ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳)

هفت‌چشمه.[هَ چَ مَ] [اِ خ). دهی‌است ازبخش‌دهخوارقان‌شهرستان‌تبریز که‌دارای ۸۲۳ تن‌سکنه ، آب‌آن‌ازچشمه ومحصول عمده‌اش‌غله ، حبوب، انگورو بادام است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤)

هفت‌چشمه . [هَ چَ مَ] (اِخ)دهی‌است از بخش ترک شهرستان میانه که دارای ۳۳۴ تن سکنه ،آب‌آن‌ازچشمه ومحصول عمده‌اش غله وحبوب است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤).

هفت‌چشمه . [هَ چَ مَ] (اِ خ) دهی است از بخش شبستر شهرستان تبریز که دارای ۲۸۴ تن‌سکنه، آب، آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ٤).

هفت‌چشمه . [هَ چَ مَ] (اِ خ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر که دارای ۶۸ تن سکنه ، آب آن ازچشمه ومحصول عمده‌اش‌غله‌وحبوب‌است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

هفت‌چشمه . [هَ چَ مَ] (اِخ)دهی‌است از بخش صالح‌آبادشهرستان‌ایلام که‌دارای ۵۵۰ تن‌سکنه،آب‌آن از چشمه ومحصول عمده‌اش غله و لبنیات است . ساکنان از طایفهٔ پنج ستون هستند .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۵)

هفت‌چشمه . [هَ چَ مَ] (اِخ)دهی است از بخش آبدانان شهرستان ایلام که‌دارای ۲۶۶ تن سکنه ،آب آن از رودچم کبود و محصول عمده‌اش غله ، برنج ، حبوب ، پشم و لبنیات است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

هفت چشمه . [هَ چَ مِ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه که دارای ۱۸۰ تن سکنه، آب آن از چشمه ومحصول عمده‌اش غله ، حبوب ، میوه . قلمستان و لبنیات است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

هفت چشمه . [هَ چَ مِ] (اِخ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم آباد که دارای ۳۶۰ تن سکنه ، آب آن از سراب هفت چشمه و محصول عمده‌اش غله . توتون ، لبنیات و پشم است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶)

هفت چشمه . [هَ چَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند از بخش دلفان شهرستان خرم آباد که دارای ۲۴۰ تن سکنه ، آب آن از چشمه علی و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶)

هفت چشمه . [هَ چَ مِ] (اِخ) دهی است از بخش چگنی شهرستان خرم آباد که دارای ۱۵۰ تن‌سکنه ، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶)

هفت چشمه . [هَ چَ مِ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز که دارای ۱۴۷ تن سکنه، آب آن از چشمه وقنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

هفت چشمه . [هَ چَ مِ] (اِخ) دهی است از بخش زاغه شهرستان خرم آباد که دارای ۸۰ تن سکنه ، آب آن ازچشمه ومحصول عمده‌اش غله و لبنیات و کاردستی زنان ده جاجیم بافی و فرش بافی است .
(از فرهنگ جغرافیایی است ج۶) .

هفت چشمه . [هَ چَ مِ] (اِخ) دهی است از بخش آخورهٔ شهرستان فریدن .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

هفت چشمهٔ بهشت [هَ چَ مَ یِ بِ هِ] (اِخ) کوثر ، کافور ، میم ، سلسبیل ، تسنیم ، معین ، زنجبیل (آنندراج) .

هفت چوبه . [هَ بِ] (اِخ) دهی است از بخش ورامین شهرستان تهران که دارای ۴۱۱ تن سکنه ، آب آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله ، صیفی و میوه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱)

هفت حال . [هَ] (ق) همیشه و دایم و علی الدوام وهمه حال (برهان) :

گفت چه طرفه طالعی کز در خانهٔ ششم
مهره بکف ، بهفت حال این همه درمشدری .
خاقانی .

هفت حجلهٔ نور . [هَ حَ لَ یِ] (اِ مرکب) . کنایت از هفت پردهٔ چشم است که آن صلبیه ، مشیمیه ، شبکیه ، عنکبوتیه ، عنبیه ، قرنیه و ملتحمه باشد (برهان) .

هفت حرف آبی . [هَ حَ فِ] (اِ مرکب) جیم وزای نقطه دار وکاف وسین بی‌نقطه وقاف و ثای مثلثه وظای نقطه دار باشد . (برهان) .

هفت حرف آتشی . [هَ حَ فِ تَ] (اِ مرکب) . الف وهای هوز وطای حطی و میم وفای سعفص وشین قرشت و ذال نقطه دار (برهان) .

هفت حرف استعلا. [هَ حَ فِ اِ تِ] خای نقطه دار و صاد بی‌نقطه وضاد نقطه دار و غین نقطه داروطای بی‌نقطه وقاف وظای نقطه‌دار (برهان) :

هفت آمدحرف استعلا بدانش بی‌خلاف
خاوصاد وضاد وطاوظاء پس آنکه غین وقاف
(از امثال و حکم دهخدا) .

هفت حرف خاکی . [هَ حَ فِ] (اِ مرکب) . دال بی‌نقطه وحای بی‌نقطه ولام وعین بی‌نقطه ورای بی‌نقطه وخای نقطه‌دار وغین نقطه‌دار (برهان) .

هفت حرف هوایی . [هَ حَ فِ هَ] (اِ مرکب). بای ابجدوواووبای حطی ونون وصاد بی نقطه و تای قرشت و ضاد نقطه دار (برهان) .

هفت حصار . [هَ حِ] (اِ مرکب) . کنایت از هفت آسمان است :

تا فلک بر کشیده هفت حصار
منجنیقی چنین نشد بر کار .
نظامی .

هفت حکایت . [هَ حِ یَ] (اِ مرکب) . کنایه از خواص هفت اندام است یعنی هریک چه خاصیت دارند وبچه کارمیآیند (برهان)

هفت حوض . [هَ حَ] (اِخ) جایی بالای درکه در شمال تهران . (یادداشت مؤلف)

هفت خاتون . [هَ] (اِ مرکب) کنایت از هفت کوکب است که سبعهٔ سیاره باشد . (برهان) :

هفت خاتون را در این خرگاه سبز
دامابن درگاه والادیده‌ام .
خاقانی .

رجوع به هفت اختر ، هفت اختران وهفت ستاره شود .

هفت خاک . [هَ] (اِ مرکب) اقالیم سبعه، هفت اقلیم (یادداشت مؤلف) رجوع به هفت آب وخاک وهفت رقعهٔ ادکن شود .

هفت خال . [هَ] (اِ مرکب)ورق بازی که دارای هفت خال باشد (یادداشت مؤلف) . هفت خال بنابر انواع خالهای ورق چهار نوع است : هفت خال دل ، هفت خال خشت، هفت خال پیک وهفت خال خاج یا گشنیز .

هفت خان . [هَ] (اِخ) دهی است از بخش اردکان شهرستان شیراز که دارای ۱۶۶ تن‌سکنه ، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و چغندر است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷)

هفت خانی . [هَ] (اِخ) دهی است از بخش خزل شهرستان نهاوند که دارای ۵۰ تن سکنه ، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله ، توتون ، کتیرا ولبنیات است
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

هفت خانه . [هَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر که دارای ۲۵۰ تن‌سکنه ، آب آن ازقنات، محصول عمده‌اش غله ، پنبه، زیره وانگور است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

هفت خدنگ . [هَ خَ دَ] (اِ مرکب) . کنایت از سبعهٔ سیاره است :

این هفت خدنگ چار میخی
وین نه سپر هزار میخی .
نظامی .

هفت خراس . [هَ خَ] (اِ مرکب) کنایت از هفت آسمان است که سماوات سبع باشد (برهان) رجوع به هفت چشم خراس ونیز رجوع به خراس شود .

هفت خروار کوس. [هَ خَ] (اِ مرکب) بمعنی هفت خراس است که کنایه از هفت آسمان باشد (برهان) :

چوسالار این هفت خروار کوس
بر آورد بانگ از گلوی خروس.
نظامی .

هفت خرگاه . [هَ خَ] (اِ مرکب) . هفت فلک ، هفت آسمان ، هفت خراس :

ای شاه مقربان درگاه
بزم تو ورای هفت خرگاه .
نظامی .

وشاق تنگ چشم هفت خرگاه
بدان ختلی شده نزد شهنشاه .
نظامی .

هفت خزانه. [هَ خَ نِ] (اِ مرکب) هفت خزینه ، هفت عضو باطن آدمی زاد :

برهفت خزانه‌در گشاده
برچار گهر قدم نهاده .
نظامی .

رجوع به هفت خزینه شود .

هفت خزینه. [هَ خَ نِ] (اِ مرکب) کنایت از هفت عضو باطن آدمی است که آن معده وجگروشش ودل وزهره وسپرز و گرده باشد (برهان). || کنایت از هفت آسمان هم هست (برهان) .

هفت خضرا . [هَ خَ] (اِ مرکب) بمعنی دوم هفت خزینه است که هفت آسمان باشد (برهان) . هفت آسمان، هفت فلک ، هفت خراس ، هفت خروار کوس ، رجوع به این لغات شود .

هفت خط. [هَ خَ طَ] (اِ مرکب) کنایت از اقالیم سبعه است (آنندراج) :

کردرها در حرم کاینات
هفت خط وچارحدوشش جهات .
نظامی .

|| خطوط جام جم است که آن خط جور و خط بغداد و خط بصره و خط ازرق وخط اشك وخط کاسه گر وخط فرودینه باشد . (برهان) . پیشینیان جام‌جم‌یاجام‌شراب‌را با هفت خط منقوش میدانستند . . . (از حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) رجوع به هفت خط جام شود .

|| اندازه‌ای از کفش دراصطلاح کفشگران (یادداشت مؤلف) . || (ص مرکب) . در فارسی امروز بمعنی بدجنس و کربز ومحیل است (از یادداشتهای مؤلف): از آن هفت خطهای بزرگ بپاست: کنایت از اشخاص موذی و نابکار است (یادداشت مؤلف) .

هفت‌خط‌جام. [هَ خَ طِ] (اِمرکب) قدما جام را باهفت خط مجسم کرده‌اند که بترتیب از بالا بپایین عبارتست از : خط‌جور خط بغداد، خط بصره ، خط ازرق ، خط ورشکر، خط کاسه گروخط فرودینه (ازرساله شمارهٔ هفت وهفت پیکر نظامی ، بقلم دکتر محمد معین . ص ۳۵) .

هفت خلیفه . [هَ خَ فَ] (اِمرکب) کنایت از خلفای روح است که هفت عضو باطنی باشد وآن معده وجگروشش و دل وزهره و سپرزوگرده است (برهان) .
فهرست جمال هفت پرگار
وز هفت خلیفه بامکی دار .
نظامی .

هفت خلیفه بیکی خانه در
هفت حکایت بیك افسانه در
نظامی .

|| کنایه‌ازروح‌حیوانی وعقل‌باصره وسامعه وذائقه وشامه ولامسه هم‌هست . (برهان) . || کنایه از هفت اندام و هفت طوراندام . (برهان) . || هفت طور دل باشد که اول آن صدر ، دوم قلب . سوم‌شغاف ، چهارم و پنجم حبة القلوب ، ششم و هفتم مهجة القلوب است (برهان) . || هفت عضو ظاهر را نیز گفته‌اند که سجده گاهاند یعنی‌دروقت سجود باید که برزمین گذاشته شود . و آن پیشانی و دو کف دست بود و دوزانو و دو سرانگشتان شصت پا باشد (برهان) . || سبعهٔ منحوسه راهم گفته‌اند که معطبط ، عریم ، سرموش ، کلاب ، ذو دوآوبه ، لمبان وکید باشد (برهان) .

هفت‌خم . [هَ خُ] (اِمرکب) هفت آسمان (آنندراج) .
بخم در شد از خلق پی کرد گم
نشان جست از آواز این‌هفت‌خم
نظامی .
رجوع به هفت آسمان ، هفت خراس ،

هفت خروار کوس و هفت خضرا شود .

هفت خوان . [هَ خا] (اِ مرکب) خوان بمعنی سفره است . بعضی وجه‌تسمیهٔ این کلمه‌را آن دانسته‌اند که‌رستم‌واسفندیار بعد از هرکامیابی خوانی از اغذیهٔ لذیذمی گستردند ولی این وجه‌صحیح نمینماید . وجه دیگراینکه کلمه‌مصحف‌هفتخان مرکب از هفت وخان = خانه بمعنی هفت منزل است.(ازحاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین). نام هفت منزلی است که رستم برای رهایی کاوس از بند شاه مازندران پیمود در خوان اول رخش شیررا کشت ، دردوم چشمهٔ آب برهنمایی‌غرم‌بررستم پیداگشت، در سوم رستم اژدها را کشت ، چهارم‌زن جادو را هلاك کرد ، در خوان پنجم دو گوش دشتبان رابر کند ،درششم ارژنگ دیورابکشت، درهفتم‌دیوسپیدرابقتل‌رسانید (یادداشت مؤلف) . . . وقتیکه کیکاوس‌در مازندران به بند افتاده بود و رستم برای خلاص او میرفت در اثنای‌راه چندجادیوان وجادوان راکشت و بهفت روز بمازندران رفت و کیکاوس‌رانجات‌دادوآنراهفت‌خوان عجم نیز گویند بسبب آنکه از هر منزلی که می گذشت شکرانهٔ آن‌مهمانی وضیافتی میکرد (برهان) .
کنون زین سپس هفت خوان آورم
سخنهای نغز و جوان آورم .
فردوسی .

سخنگوی دهقان چوبنهاد خوان
یکی داستان راند از هفت‌خوان .
فردوسی .

بشاهنامه چنین خوانده‌ام که رستم زال
گهی بشد ز ره هفت خوان بمازندر .
عنصری .

گر کیان را بطالع فرخ
هفت خوان بود بادوازده رخ .
نظامی .

آسمان بابروج او بدرست
هفت خوان و دوازده رخ تست .
نظامی .

سهو شد بر عقل کاول رستم ثانیش خواند
گرچه از اقلیم رومش هفت‌خوان‌برساختند
خاقانی .

|| . . . چون ارجاسپ پادشاه توران زمین خواهران اسفندیار را دررویینه دژ دربند کشیده بود و اسفندیار در آن ایام دربند پدر بود ، همین که نجات یافت‌از راه‌عقبهٔ هفت خوان رفته ، بلاهایی را که در راه پیش می آمد دفع کرده ،خودرا بهروسیله که بود بدرون‌قلعه انداخت وبخدع وفریب

ارجاسپ را باجمعی‌ازمردم‌او کشت وخواهر خود را خلاص کرد و بعضی گویند این هر دو عقبه (محل هفت‌خوان رستم واسفندیار) یکی است و آن هفت‌منزل‌است‌میان‌ایران وتوران وبآن‌راه بغیررستم واسفندیار کسی نرفته‌است(برهان) هفت دستبرد اسفندیار که عبارتند از کشتن دوگرگ ، کشتن شیران ، کشتن اژدها ، کشتن زن جادو ، کشتن سیمرغ ، گذشتن از برف ، گذشتن از رود (یادداشت‌مؤلف) :
بپرسید گشتاسپ از هفت خوان
از آن نامور پور فرخ جوان .
فردوسی .

رویین دژ آز راگشادم
وآوازهٔ هفت‌خوان شکستم .
خاقانی .

هر شیر خواره را نرساند به هفت خوان
نام سفندیار که ماما بر افکند .
خاقانی .

یامگر اسفندیارم کآن عروسان راهمه
از دژ رویین بسعی هفت خوان آورده‌ام
خاقانی .

هریکی اسفندیاری دردژ رویین درع
ازسردریا غبار هفت‌خوان انگیخته .
خاقانی .

|| نام‌نوایی‌است‌درموسیقی(یادداشت‌مؤلف) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی ، نسخهٔ‌نخجوانی) . || بکنایه سماوات سبع یاارضین‌سبع . (یادداشت مؤلف) ، بقرینهٔ شواهد زمین یا ارضین سبع است :
چه پنداری کزاین سان هفت خوانی
بود موقوف خون و استخوانی .
نظامی .

خون پدر دیده در این هفت خوان
آب مریزازپی این هفت نان .
نظامی .

بدولت کوس شاهی در جهان زد
بسلطانی علم بر هفت خوان‌زد .
نظامی .

هم باعدم پیاده فرو روبهشت طبع
هم باقدم سوار برون رو بهفت‌خوان
خاقانی .

من خود نکنم طمع که شش یار
در شش سوی هفت خوان ببینم .
خاقانی .

هفت‌خوان . [هَ خا] (اِخ) . از بلوك بیضا(ازفارسنامهٔ‌ناصری).رجوع به‌هفتخان شود .

هفتخوانی . [هَ خا](اِخ). محلی ییلاقی که درتابستان‌ساکنان قراءبلوك آلیان از

بخش مرکزی شهرستان فومن برای هوا خوری و تعلیف اغنام بدانجا میروند (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

هفت‌خواهران . [هَ خا هَ] (اِمر کب) کنایت از هفت کوکب بنات النعش (از غیاث) هفت اختان . رجوع به هفت اختان شود .

هفت‌خیل . [هَ خَ] (اِمر کب) بکنایت هفت اقلیم یا مردم هفت اقلیم :

زهی ترکی که میر هفت خیل است
زماهی تا بماه او را طفیل است .
نظامی .

هفت‌دادران . [هَ دَ] (اِمر کب) یعنی هفت برادران ، چه دادر بلغت ماوراء النهر برادر را گویند و آن کنایه از بنات النعش است که دب اکبر باشد (برهان) . هفت خواهران . رجوع به دادر شود .

هفت‌دانه . [هَ نَ] (اِمر کب) . آش عاشور را گویند چه آنرا از گندم و نخود و باقلا وعدس و امثال آن پزند (برهان) . مقبل (یادداشت مؤلف) آش شله‌قلمکار . قطنبه تفلیسی (یادداشتهای مؤلف) .

هفت‌دایره . [هَ یِ رَ] (اِمر کب) . هفت فلك ، هفت آسمان ، هفت خراس :

گفتم زهفت‌دایره این هفت هشت میل
گفتا زهفت سایره این هفت‌هشت اثر .
ناصرخسرو .

هفت‌دختر خضرا . [هَ دُ تَ رِ خَ] (اِمر کب) کنایت از سبعه سیاره است که هفت کوکب باشد (برهان) .

هفت‌در . [هَ دَ] (اِمر کب) . بمعنی هفت دختر خضرا است که کنایه از هفت کوکب باشد و آنرا هفت‌درر هم می گویند (برهان) .

هفت‌درر . [هَ دُ رَ] (اِمر کب) . رجوع به هفت در شود .

هفت‌درهفت . [هَ دَ هَ] (اِمر کب) . بمعنی هرهفت و آرایش زنان است که حنا و سرمه و وسمه و سرخی وسفید آب وزرك و غالیه باشد و درهفت جا که دست و پا وچشم و ابرو و هردوجانب رو ـ که بعربی خدین گویند ـ وبدن است . (از برهان) :

شش بانوی پیر کرده هرهفت
هام ز تو دیده هفت در هفت .
خاقانی .

رجوع به هرهفت، هرهفت کردن وهرهفت کرده شود . || هفت خاصیت رانیز گویند در هفت عضو آدمی (برهان) .

|| کنایه از هفت ستاره هم هست در هفت فلك که عامل‌اند درهفت اقلیم . (برهان)

|| هفت کشور را نیز گویند درهفت زمین و هفت شهر در هفت‌دریا (برهان) .

|| عدد چهل‌ونه باشد چه هفت درهفت چهل ونه می‌شود .

هفت‌دری . [هَ دَ] (ص مرکب) اطاق هفت در (یادداشت مؤلف) . که دارای هفت در باشد .

هفت‌دریا . [هَ دَ] (اِمر کب) . هفت آب و هفت بحر (یادداشت مؤلف) . اول دریای اخضر که عرض آن پانصد فرسنگ باشد و جزائر بسیار آباد دارد و یکی از آنها سراندیب است . . . دوم دریای عمان . . . سوم دریای قلزم یا بحراحمر چهارم دریای بربر ، پنجم دریای اقیانوس ششم دریای قسطنطنیه که آنرا بحرالروم نیز گویند ، هفتم دریای اسود (از غیاث) .

در برهان نوشته که هفت دریا این است : دریای چین . دریای مغرب ، دریای روم ، بحر نبطش ، بحرطبریه ، بحرجرجان ، بحر خوارزم (از غیاث) . هفت محیط . هفت آب ، هفت بحر :

در وصف توعقل و دانش مانرسد
یك قطره بگرد هفت دریا نرسد .
عطار .

پس بر آن سد مبارك ده انامل برگشاد
جدولی راهفت دریاساخت از فیض‌عطا .
خاقانی .

هفت دریا اندرویك قطرة
جملهٔ هستی ز موجش چکرة .
مولوی .

هفت دریا را در آشامد هنوز
کم نگرددسوزش آن حلق‌سوز .
مولوی .

که گر آفتابست یك ذره نیست
وگر هفت دریاست یك‌قطره نیست .
سعدی .

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریاشبنمی .
حافظ .

رجوع به هفت آب ، هفت‌بحر وهفت‌محیط شود .

هفت‌دست . [هَ دَ] (اِخ) از آثاردورهٔ صفوی در شهر اسپاهان (یادداشت مؤلف)

هفت‌دکان . [هَ دُ] (اِمر کب) کنایه از هفت کشور وهفت اقلیم باشد (برهان)

هفت‌دور . [هَ دَ] (اِمر کب) کنایت از هفت دوری است که هردوری مدت هزار سال است وتعلق بیکی از سبعهٔ سیاره‌دارد وچون هزارسال تمام شود دورستارهٔ دیگر گردد و از زحل گرفته ترتیب‌وحالا (زمان مؤلف برهان) دور قمر است . و بعضی گویند هردوری هفت هزارسال است که مجموع چهل‌ونه هزار سال باشد و چون این ادوار تمام شود قیامت قائم گردد . (برهان) .

هفت‌دوزخ . [هَ دُ زَ] (اِخ) گویند که دوزخ یکی است مگر طبقات هفت دارد و اسامی هفت طبقه این است سقر ، سعیر ، لظی ، حطمة ، جحیم ، جهنم ، هاویه که ازهمه اسفل است (از غیاث) :

باکش زهفت دوزخ سوزان نی
زهرا چوهست یار و مددکارش .
ناصرخسرو .

هفت‌ده . [هَ دَ] (عدد) هفده (ناظم‌ـ الاطباء) رجوع به هفده شود . || (ص ـ مرکب) آراسته و زینت کرده و زیور پوشیده و مزین باشد . (برهان) . (رشیدی) .

هفت‌ده . [هَ دِ] (اِمر کب) . هفت آسمان (برهان) . || هفت اقلیم . (برهان) . هفت‌ده خاکی ، هفت رقعهٔ ادکن :

کعبهٔ جان زآنسوی نه‌شهر جوی وهفت‌ده
کاین دوجا رانفس امیروطبع دهقان دیده‌اند .
خاقانی .

بر در این هفت ده قحط وفاست
راه شهرستان جان خواهم گزید .
خاقانی .

ترکیب :

ـــ هفت ده خاکی : هفت ده ، هفت‌اقلیم
کم زنم هفت ده خاکی را
دخل یك هفتهٔ دهقان چکنم .
خاقانی .

هفت‌راه . [هَ] (اِمر کب) کنایه‌ازهفت‌پردهٔ چشم است که‌صلبیه‌مشیمیه شبکیه، عنکبوتیه عنبیه ، قرنیه و ملتحمه‌باشد (برهان)رجوع به هفت پرده شود .

هفت‌رخشان . [هَ رَ] (اِمر کب) . کنایه از هفت کوکب است که سبعهٔ سیاره باشد (برهان) .

هفت‌رصد . [هَ رَ صَ] (اِمر کب) هفت اقلیم (برهان) هفت خاك ، هفت ده . رجوع باین لغات شود .

هفت رقعهٔ ادکن . [هَ رُ عَ یِ اَ کَ] کنایه از هفت طبقهٔ زمین است (برهان) . رجوع به شادروان ادکن‌شود .

هفترك . [هَ رَ] (اِخ) نام بزرگترین شهری ازمکران بوده (انجمن آرای ناصری) . (از معجم البلدان) .

هفت‌رنگ . [هَ رَ] (ترکیب عددی) : اول آن سیاه است وبزحل تعلق دارد ، و غبرائی که رنگ خاك باشد بمشتری ، و سرخ بمریخ ، و زرد بآفتاب‌وسفید بزهره و کبود بعطارد و زنگاری بقمر (برهان) . || (اِ) نام گلی است درهندوستان وآن‌هفت رنگ دارد (برهان) :

هزارست صف گل دمیده زسنگ
ز صدبرگ و دور وی وز هفت‌رنگ .
اسدی .

|| هرهفت و آرایش زنان را گفته‌اند (برهان) . || (ص) هرچیز منقش رانیز گویند (برهان) . رنگارنگ، که‌رنگهای مختلف دارد :

خزان بدست مه مهر در نوشت ازباغ
بساط ششتری وهفت رنگ شادروان .
فرخی سیستانی .

فرو ریخت کرباس از روی سنگ
پدید آمد آن گوهر هفت‌رنگ .
نظامی .
من از کلهٔ شب در این دیر تنگ
همی بافتم حلهٔ هفت رنگ .
نظامی .
برون آی از این پردهٔ هفت رنگ
که زنگی بود آینه زیر زنگ .
نظامی .
آمد آن ماه دوهفته باقبای هفت رنگ
زلف پربند وشکنج وچشم پرنیرنگ ورنگ .
امیرمعزی
پردهٔ هفت رنگ را بگذار
تو که در خانه بوریاداری .
سعدی .
|| محیل، گربز (یادداشت مؤلف) .رجوع به هفت خط شود .

هفت‌رنگی . [هَ رَ] (حامص) .هفت‌رنگ بودن ، حیله گری || (ص) مکار ومحیل . (آنندراج) .

هفت‌رنگی . [هَ رَ] (اِخ) . ازشاعران خراسان است و این مطلع از اوست :
همه شب سر گذشت کاکل دلدار میگویم
بگیسویی گرفتارم ازآن بسیار می گویم .
(از مجالس النفایس . میر علیشیر نوایی . ص۳۹۲) هفت رنگی از شاعران قرن نهم هجری است .

هفت‌رواق . [هَ رَ] (اِمر کب) . کنایت از هفت آسمان است :
وین هفت رواق زیر پرده
آخر بگزاف نیست کرده .
نظامی .

هفت‌رود . [هَ] (اِخ) یاهفت آب نام قدیم پنجاب است (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف دکتر محمد معین ص ۲۵) :
بکن شادم از شادی این سرود
مگر بگذرم ز آب این هفت‌رود .
نظامی .
چوهندوی شب زین رواق کبود
رسن بست بر فرضهٔ هفت رود .
نظامی .

هفت‌روزه . [هَ زَ] (ص مر کب) آنچه هفت روزمانده باشد .

هفت‌روس .[هَ] (اِخ) هفت قسمت وهفت ولایت روس. درآنزمان روس بهفت‌ولایت وهفت قسمت تقسیم می‌شده که‌نام چهار قسمت آن چنین است: برطاس ، آلان ، خزران و ابو (از حاشیهٔ شرفنامهٔ نظامی ، بتصحیح وحید دستگردی ص ۴۳۱) :
یکی لشکر انگیخت از هفت روس
بکردار هر هفت کرده عروس .
نظامی .

هفت‌زرده . [هَ زَ دَ] (اِ) نرگس صد برگ را گویند و بعربی عبهر مضاعف خوانند (برهان) . بهترین نرگسها که‌صد برگ نیز گویند و بتازی عبهر مضاعف (رشیدی) .

هفت‌زمین . [هَ زَ] (اِمر کب) کنایت از هفت کشور وهفت اقلیم باشد (برهان) .

هفت‌سار . [هَ] (اِخ) دهی است از بخش صومای شهرستان رضائیه که دارای ۱۱۵ تن سکنه ، آب آن ازچشمهٔ رودسر و محصول عمده‌اش غله و توتون است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤)

هفت‌سالار . [هَ] (اِ مر کب) بکنایه سبعهٔ سیاره (یادداشت مؤلف) :
هفت سالار کاندرین فلک‌اند
همه گرد آمدند در دو و داه .
رودکی .

هفت‌سایره . [هَ یِ رِ] (اِمر کب) . هفت سیاره ، سیارات سبع :
گفتم زهفت دایره این هفت هشت میل
گفتازهفت سایره این هفت‌هشت اثر .
ناصرخسرو .

هفت‌سبع . [هَ سُ] (اِخ) مرادازهفت حصهٔ قرآن مجید که آنراهفت‌منزل گویند بجهت آنکه قاریان سلف دریك هفته ختم قرآن مجید مقرر نموده‌اند . . . (غیاث) :
انگار که هفت سبع خواندی
یاهفت هزار سال ماندی .
نظامی .
زین سحر سحر گهی که دانم
مجموعهٔ هفت سبع خوانم .
نظامی .
اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چوآشفتی الف با تاندانی .
سعدی .

هفت‌سر . [هَ سَ] (ص‌مر کب) موجودی که دارای هفت سرباشد، بکنایت‌غیرعادی وترسناك . || اژدهای‌هفت‌سر،کنایه ازفلك است :
این هفت سر اژدهای خونخوار
در گرد توحلقه است چون مار .
نظامی .
فلکی کوبگرد ماکمر است
چه عجب کاژدهای هفت سر است .
نظامی .

هفت‌سقف . [هَ سَ] (مرمر کب) . کنایه از هفت آسمان است (برهان) :
وین خانهٔ هفت سقف کرده
برچار خلیفه وقف کرده .
نظامی .

هفت سلام . [هَ سَ] (اِ مر کب) سلام قول من رب الرحیم ، سلام علی ابراهیم ، سلام علی نوح‌فی‌العالمین ،سلام علی‌موسی و هارون ، سلام علی الیاسین ، سلام طبتم فاد خلوها خالدین ، سلام هی حتی مطلع الفجر (برهان) .

هفت سلطان.[هَ سُ] (اِمر کب) کنایت از هفت کو کب است که سبعهٔ سیاره باشد (برهان) رجوع به هفت‌سیاره ، هفت‌اختان هفت‌برادران ، هفت‌خواهران وهفت ستاره شود . || نیز بمعنی سلطان خراسان علیه السلام ، سلطان ابراهیم ادهم ، سلطان بایزید بسطامی ، سلطان ابوسعیدابوالخیر سلطان محمود غازی، سلطان سنجر قاضی و سلطان اسماعیل سامانی را هم گفته‌اند (برهان) .

هفت سوی . [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا ولایت باخرز ازبخش‌طیبات شهرستان مشهد که دارای ۹۰ تن سکنه آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و بنشن است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹)

هفت‌سیاره . [هَ سَ یْ یَ رَ] (اِمر کب) هفت ستارهٔ سیار که عبارت از ماه ، تیر ، زهره ، آفتاب ، بهرام ، برجیس و کیوان است . هفت خدنگ ، هفت دختر خضرا ، هفت در ، هفت سالار : هرهفت [وزیر] بر آسمان دولت شاه چون‌هفت سیاره‌بودند (سندبادنامه) .
ز سیر هفت سیاره ، زدور هفت فلك
نظیر تو نتوان یافتن بهفت اقلیم .
سوزنی .
هفت گنبد درون آن باره
کرده بر طبع هفت سیاره .
نظامی .
رجوع به هفت خدنگ، هفت دخترخضرا هفت در وهفت سالار شود .

هفت سین . [هَ] (اِ مر کب) از مشهور ترین مراسم نوروز آراستن هفت‌سین‌است وآن گردآوردن هفت چیزاست که نام‌آنها باحرف «س» آغاز گردد . معمولا بین اشیاء ذیل ، سیب، سیاهدانه، سنجد، سماق سیر ، سر که ، سبزه (دانه‌های گندم وامثال آن که قبلادر بشقابی کاشته وسبز کرده‌اند) سبزی، سمنو،هفت چیزرا انتخاب می کنند سنت‌مز بور بسیار کهن بنظرمیرسد در گیلان خوانچهٔ هفت سین در جشن عروسی نیز موسوم است . (از رسالهٔ شمارهٔ هفت و هفت پیکر نظامی تالیف‌دکترمحمد معین) . هفت قسم سبزه بوده که برهفت‌استوانه در کنارخانه بنوروزسبزمیکردند .
(آثارالباقیه ، ترجمهٔ فارسی ص ۲٤۰) .
واز این رو معلوم میشود هفت‌سین ، هفت سبزی،یاهفت سبزه‌است.(یادداشت مؤلف) .

هفت شاخ . [هَ] (ص مر کب) آنچه دارای هفت شاخه باشد از درخت وجزآن — سروهفت شاخ ، دنیا وفلك است :
ازاین سروشش پهلوی هفت شاخ
که بالاش تنك است وپهلوفراخ .
نظامی .

هفت شادروان ادکن . [هَ دُ نِ اَ کَ] (اِ مرکب). بمعنی هفت رقعهٔ ادکن است که کنایه از هفت طبقهٔ زمین باشد . (برهان) رجوع به هفت رقعهٔ ادکن وهفت خاک شود .

هفتشوئیه . [هَ یَ] (اِخ). دهی است از بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که دارای ۲۲۰ تن سکنه، آب آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله ، پنبه ومیوه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

هفت شمع . [هَ شَ] . (اِ مرکب. بمعنی هفت سلطان است که کنایه از هفت کوکب باشد (برهان) .

هفت شوی . [هَ] (اِ مرکب) کنایه‌از آبای علوی یاسیارات سبع است .

ننگری کاین چهارزن هموار
همی ازهفت شوی چون زاید ؟
ناصرخسرو .

هفت شهرطلسم نمرود . [هَ شَ رِ طِ لِ مِ نِ] طلسم آب ، طلسم حوض . طبل ، آینه ، بت منادی برمناره ، برروی آب رفتن‌درخت سایه گستر.(برهان) . در روایات اسلامی آمده است که خلیفهٔ ثانی از دهقان فلوجه پرسید عجایب بلاد شماچیست دهقان گفت ، بابل عبارت ازهفت شهر بوده است‌ودرهر شهراعجوبه‌یی‌بوده که‌دردیگری یافت نمیشده است .

۱- صورت کرهٔ ارض باقریه‌ها و روستاها و نهرها ،
۲- حوضی عظیم ،
۳- طبل دم دروازه .
۴- آینهٔ آهنین .
۵- مرغابی مسین
۶- دوقاضی برآب نشسته .
۷- درختی عظیم ازمس ، وبرای هریك‌از آنها خاصیتی عجیب وسحر آمیزشمرد .

(از حواشی دکترمعین بر برهان قاطع) رجوع به مرآة الخیال چاپ بمبئی ص ۲۸۷ ومرآة‌البلدان ج ۱ ص ۱۲۶ شود .

هفت شهرعشق . [هَ شَ رِ عِ] (اِ مرکب) . منازل سلوك ، مراحل کمال صوفی ؛

هفت شهرعشق را عطار گشت
ماهنوزاندرخم یك کوچه ایم .
منسوب به‌مولوی .

رجوع به هفت‌وادی شود .

هفت‌شهیدان. [هَ شَ] (اِخ) . محلی درخوزستان . رجوع به بیرگاه شود .

هفتصد . [هَ صَ] (عدد مرکب) هفت برابرصد ، هفت مرتبه صدتا ، نمایندهٔ آن درحساب جمل ذ (منقوط) است .

هفتصدگانی . [هَ صَ] (ص مرکب) آنچه شامل هفتصد واحد از چیزی باشد . دارای هفتصد دیناریا درم بها ، یا دارای هفت صد مثقال زر : خلعت عارضی بوشید ودر آن خلعت کمرهفتصدگانی بست وپیش آمد وخدمت کرد. (بیهقی) . اورا بجامه خانه برد وخلعت سخت فاخر بپوشانیدند و کمرزرهفتصدگانی (بیهقی) .

هفت صندوق . [هَ صَ] (اِخ) . دهی است ازبخش ضیاء آبادشهرستان قزوین که دارای ۴۷۹ تن سکنه ، آب آن از قنات وچشمه ومحصول عمده‌اش غله ، انگور ، قیسی . بادام ولبنیات است . امامزادهٔ بنام هفت زیارتگاه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

هفت ضلعی . [هَ ضِ] (اِ مرکب) هفت‌بر،شکلی هندسی که دارای هفت‌ضلع باشد .

هفت طارم. [هَ رَ] (اِ مرکب) کنایه از هفت آسمان است (برهان) : سرداق مزعفر درچهرهٔ هفت طارم اخضر کشیده (سند بادنامه) .

هفت طاق . [هَ] (ص مرکب) . آنچه دارای هفت طاق باشد . || کنایه از فلك وجهان :

این راه غولدار وپل هفت طاق را
تاچارسوی‌هشت‌جنان چون گذاشتی؟
خاقانی .

هفت طبق . [هَ طَ بَ] (اِ مرکب) کنایه از طبقات آسمان است . (برهان) . || نیزهفت طبقهٔ زمین (برهان) .

هفت طبقه . [هَ طَ بَ قَ یا قِ] (اِ مرکب). مثل هفت پرده و آن ملتحمه ، قرنیه ، عنبیه ، عنکبوتیه ، شبکیه ، مشیمیه وصلبیه است . رجوع به‌هفت حجلهٔ نورشود || (ص) هربنایی که دارای هفت طبقه باشد . هفت مرتبه .

هفت طفل جان شکر . [هَ طِ لِ شِ کَ] (اِ مرکب) بمعنی‌هفت شمع‌است است که کنایه‌ازسبعهٔ سیاره‌باشد .(برهان) .

هفت‌طسوق. [هَ طَ](اصطلاح‌دیوانی) هفت بارمال را بقم وضع کرده‌اند و آنرا باصطلاح اهل دیوان‌هفت وضیعه میگویند وهفت طسوق . (تاریخ قم ص ۱۱۲)

هفت طوق. [هَ طَ یا طُ](اِمرکب) کنایه ازهفت فلك است ؛

کرده چار ارکان‌اوازهفت‌طوق وشش‌جهت
چارارکانش زیاران چاراقران آمده.
خاقانی .

هفت عالم . [هَ لَ] (اِ مرکب) هفت فلك ، هفت آسمان :

آن بارگاه ملت وآن تختگاه دولت
آن‌روی‌هفت عالم‌وآن چشم هفت کشور
شرف الدین‌شفروه .

هفت عروس . [هَ عَ] (اِ مرکب) . هفت سیاره ، هفت چشم فلك .

ای هفت عروس نه عماری
بردرگه تو بپرده داری .
نظامی .

هفت عضو . [هَ عُ] (اِ مرکب) . هفت اندام ، هفت اعضا :

گفتم که هفت عضو کدامست تنت را ؟
گفتا دوپهلواست و دوپا ودودست وسر
ناصرخسرو .

برتوحالی که اوهیزم نهاد
لرزهٔ برهفت عضومن فتاد .
مولوی .

رجوع به هفت اندام شود .

هفت علفخانه . [هَ عَ لَ نَ یا نِ] (اِ مرکب) هفت‌اقلیم‌وهفت کشور (برهان) .

آتش زنیم هفت علفخانهٔ فلك
چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه
خاقانی .

هفت فرس . [هَ فَ رَ] (اِ مرکب) هفت فلك :

دوران که فرس نهادهٔ است
باهفت فرس پیادهٔ تست .
نظامی .

هفت فرش. [هَ فَ](اِ مرکب) کنایه ازهفت‌طبقهٔ زمین باشد (برهان) .

هفت فرشته . [هَ فِ رِ تَ] (اِخ). هفت فرشتهٔ ایام هفته : اوریائیل ، جدیائیل ، شمائیل ، رفائیل ، عنائیل، جبرائیل عزرائیل .

هفت فرشی . [هَ فَ] (ص مرکب) دارای هفت فرش، بکنایه زمین که دارای هفت طبقه است :

رفتی زبساط هفت فرشی
تاطارم سنگبارعرشی .
نظامی .

هفت فعل قلوب . [هَ فِ لِ قُ] (اِ مرکب) . حسبت ، ظننت ، خلت ، علمت ، رأیت ، وجدت ، زعمت.(برهان).

هفت فلك . [هَ فَ لَ] (اِ مرکب) هفت چرخ ، هفت طاق :

زسیرهفت ستاره زدورهفت فلك
نظیر تونتوان یافتن‌بهفت اقلیم .
سوزنی .

ای شش جهت ازتوخیره مانده
برهفت فلك جنیبه رانده .
نظامی .

ای هفت فلك فکندهٔ تو
ای هر که بجزتو ، بندهٔ تو .
نظامی .

میبرد بشرط سوگواری
برهفت فلك خروش وزاری .
نظامی .

هفت فلك باگهرت حقهٔ
هشت بهشت ازعلامت شقهٔ
نظامی .

یارهٔ اوساعد جان را نگار
ساعدش ازهفت فلك یاره دار
نظامی .

رجوع به هفت آسمان شود .

هفتق . [هَ تَ] (معرب اِ) هفته (منتهی الارب) .

هفت قراء . [هَ قُ رر] (اِخ) . عنوان هفت تن است که قرائت قرآن کریم از آنها نقل شده است و صاحب غیاث اللغات نام آنها را چنین میاورد :

اول نافع ، دوم ابو عمرو ، سوم ابن عامر چهارم عاصم ، پنجم حمزه ، ششم کسای ، هفتم عبدالله بن کثیر (غیاث) :

پس ازتحصیل دین ازهفت مردان
پس ازتنزیل وحی ازهفت قرا .
خاقانی .

رجوع به هفت قرائت شود .

هفت قراءت . [هَ قِ ءَ] (اِ مرکب) هفت شیوه درخواندن قرآن کریم است که صاحب غیاث اللغات آنها راچنین نقل کرده است :

قرائت اول از نافع مدنی ، قرائت دوم از عبدالله بن کثیر ، سوم از ابوعمرو بصری چهارم از ابن عامرشامی ، پنجم از عاصم کوفی ، ششم از حمزهٔ کوفی ، هفتم علی کوفی ملقب به کسائی (غیاث) .

هفت قلعهٔ مینا . [هَ قَ عَ یِ] (اِ مرکب) کنایه ازهفت آسمان است (برهان) .

هفت قلم . [هَ قَ لَ] (اِ مرکب) . هفت نوع شیوهٔ کتابت خط فارسی است که نامهای آنها بدینقرار است ،

ثلث ، محقق ، توقیع ، ریحان ، رقاع ، نسخ ، وتعلیق (از برهان) . اقلام معروف قدیم شش قلم است که عبارتند از ثلث ، ریحان ، نسخ ، رقاع ، تعلیق ، و غبار و این شیوهها درتاریخ خط فارسی به اقلام ستة معروف اند .

|| نیز کنایت ازآرایش کامل است وقسمتهای آرایش چنانکه گویند خود را بهفت قلم آرایش کرده بود یعنی آرایش اونقص نداشت . رجوع به هرهفت شود .

هفتک . [هَ تَ] (اِ) فارسیان یک ربع کلام الله را خوانند (برهان) .

هفت کار . [هَ] (ص مرکب) . چیزی که درآن هفت رنگ بافته باشند . (انجمن-آرا) (برهان) ،

بارفراش چمن یعنی نسیم نوبهار
برچمن گسترد فرشی ازپرندهفت کار
ابن یمین .

هفت کحلی . [هَ کُ] (اِ مرکب) . بمعنی اول هفت کاه است که هفت آسمان باشد . (برهان) .

هفتکده . [هَ کَ دِ] (اِخ) . دهی است است از بخش زرین آباد شهرستان ایلام که دارای ۱۶۰ تن سکنه ، آب آن از رودخانهٔ میمه ومحصول عمده اش غله ولبنیات است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵)

هفت کرده . [هَ کَ دَ] (ن مف مرکب) . آرایش کرده ، آراسته ، دارای آرایش کامل ، هرهفت کرده ،

سحر که این عروس هفت کرده
برون آمد بناز ازپشت پرده
نظامی .

رجوع به هرهفت کرده شود .

هفت کره . [هَ کُ رَ] (اِ مرکب) . هفت آسمان را گویند (برهان) .

هفت کشخور . [هَ کِ وَ] (اِ مرکب) هفت کشور :

بقاباد پادشاه داد گروخسروهفت کشخوررا . (سندباد نامه) . رجوع به هفت کشورشود.

هفت کشور . [هَ کِ وَ] (اِ مرکب) . هفت اقلیم ، هفت قسمت بزرگ جهان قدیم ،

زمین هفت کشور بشاهی تراست
سپاهی وگاهی وراهی تراست .
فردوسی .

بهرهفت کشورهمی بنگرید
که آید نشانی ز بیژن پدید ؟
فردوسی .

پس آن جام برکف نهاد وبدید
دراوهفت کشورهمی بنگرید .
فردوسی .

همیشه شاد وخندان بادودلشاد
ملک محمود شاه هفت کشور .
فرخی سیستانی .

مهتران هفت کشور کهتران صاحبند
هر کسی کو کهترصاحب بودمهترشود .
فرخی سیستانی .

گرفت ازماه فرودین جهان فر
چوفردوس برین شد هفت کشور
عنصری .

زبانگ بوق وهول کوس هزمان
درافتد زلزله درهفت کشور .
عنصری .

خرد را اتفاق آنست با توفیق یزدانی
که فرمان میدهندواورا براین هرهفت کشورها .
منوچهری .

بنا چون بی خداوندی نباشد
نباشد بی خدایی هفت کشور .
ناصرخسرو .

زآن سعادت که درسرت دانند
مقبل هفت کشورت خوانند .
نظامی .

وآن سراچه که هفت پیکربود
بلکه ارتنگ هفت کشوربود .
نظامی .

بدین راستی بود پیمان او
که شد هفت کشوربفرمان او .
نظامی .

بدین هرچهارای شه هفت کشور
نباید کس ازهفت وچارتوافزون .
سوزنی .

هفت کشورنمی کنند امروز
بی مقالات سعدی انجمنی .
سعدی .

شیراز وآب رکنی وآن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
حافظ .

رجوع به هفت اقلیم شود .

هفت کول . [هَ] (اِ) درختچه ایست که درجنگلهای شمالی ایران تا ارتفاع ۲۶۰۰ گزی دیده میشود (یادداشت مؤلف فحرا ، زین دار ، گرمه شو ، بلد خور ، (یادداشت دیگر) .

هفت کوه . [هَ] (اِ مرکب) محمددارا شکوه درمجمع البحرین پس از ذکرهفت زمین که هندوان آنهاراسپت دیپ نامند ، آرد : . . . وهفت کوه را که اهل هندآنها را سپت کلاچل (۱) گویند . برگرد هر زمینی کوهی را محیط میدانند ونام کوهها این است ، سمیرو ، سمویت ، همکوت ، همون ، مکده ، پارجاتر ، کیلاس .

هفت کوه مشهور نزد مسلمانان از اینقرار است :

قاف که کوهی است اساطیری ، کوه دماوند کوه سراندیب ، کوه گلستان در نواحی طوس ؛ کوه ورن دربلاد مغرب ، کوه لزگیان یا جبال قبق (قفقاز) . وهفتم کوه چین که ازحدود چین برآید وبجانب مغرب تا حدود فرغانه و کیش و بلخ وغوروغزنین وکابل بپوندد .

(رساله شماره هفت وهفت پیکرنظامی ، از دکترمعین ص ۳۴) .

. . . در کتاب معجم البلدان مسطوراست که کوه قاف بگرد عالم برآمده است . بلندی اوقریب فلک رسیده وجرمش اززمرد است و کبودی هوا از عکس لون اوست . دوم کوه دماوند و بلندیش مقدار صد جریب است . سوم کوه سراندیب ونقش قدم آدم علیه السلام درآن کوه وازانگشت پا تاپاشنه هفتاد گزشمرده اند و درعجایب المخلوقات آورده که برآن نقش قدم هر روز باران می بارد . چهارم کوه گلستان که درنواحی طوس واقع است وطول این بسیارنوشته اند پنجم کوه ورن وآن کوهی بلنداست ازبلاد مغرب ، تخمیناً هزارفرسنگ ششم کوه لزگیان که آنرا جبل قبق نیز گویند و این کوه کشیده شده است از ساحل بحر خزر نزدیک دربند بجانب جنوب و این کوه وسعت عظیم دارد . هفتم کوه چین ، این کوه ازحدود چین برمی آید وبجانب مغرب می کشد تا حدود فرغانه و کیش و سمرقند

(1) Saptaklâcha

ومتصل میشود بغرجستان وبدخشان ومیپیوندد بکوه بلخ، وغور وغزنین وبسر زمین کابل و افغانستان درآید. و از نواحی پنجاب و کشمیر بگذرد وشاخی از آن تا حدود بسطام و دامغان رسد بکوه قارن پیوند ومتصل شود بجبال مورنگ . . . واین کوه عظیم ترین کوههاست بعد از کوه قاف و دربند آنرا کوه سوالك خوانند وسوای اینها دو کوه دیگر نوشته اند یکی جبل النور ، دوم جبل القمر (غیاث نقل ازمرآة الخیال).

|| درشاهنامهٔ فردوسی هفت کوه بصورت اسم محل خاصی بکار رفته است و ظاهراً مکانی درحدود جبال البرز مورد نظراست

تواکنون ره خانهٔ دیو گیر
برنج اندر آورتن و تیغ و تیر.
گذر کرد باید ابر هفت کوه
زدیوان بهرجا گروها گروه.
فردوسی.

... چوبرخش اندرآمد بدان هفت کوه
بدان نره دیوان گروها گروه . . .
فردوسی.

هفتگانه. [هَ تَ نَ] (ص مرکب) هفت تایی ، هرچیز که تعداد آن هفت باشد :

این هفتگانه شمع بر این منظرای پسر
از گرد کارما بسوی ما بیمبرند.
ناصرخسرو.

سگ بدریای هفتگانه مشوی
که چو شستی پلیدتر باشد.
سعدی.

سلطان دریک روزی آن قلاع هفتگانه بستد و غارت کرد. (ترجمهٔ یمینی)

هفتگانی. [هَ] (ص مرکب). هفت تا هفت تا ، آنچه هفت هفت تکرارشود :

اگر دورهای هفتگانی هفت تمام بودی واجب کردی که روزبحران روزچهل ودوم وهشتاد و چهارم بودی نه چهلم وهشتادم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

هفت گاه. [هَ] (اِ مرکب) هفت فلك (انجمن آرا) (برهان) :

بکدلهٔ شش جهت وهفتگاه
نقطهٔ نه دایره بهرامشاه.
نظامی.

|| هفت کشور (برهان). مثال معنی اول برای این معنی هم مناسب مینماید.

هفت گرد. [هَ گَ] (اِ مرکب) کنایه ازهفت آسمان است (یادداشت مؤلف) :

زبرورده سیر آید این هفت گرد
شود بی گنه کشته چون یزدگرد
فردوسی.

بفرمان شاه جهان یزدگرد
که سالار بد اندر این هفت گرد.
فردوسی.

بزرفی نگه کن که بایزدگرد
چه کرد این برافراخته هفت گرد.
فردوسی.

هفت گردون. [هَ گَ] (اِ مرکب). هفت آسمان ، هفت چرخ ، هفت فلك ، هفت کحلی :

جلالش بر نگیرد هفت گردون
سپاهش بر نتابد هفت کشور.
عنصری.

برسرش ناگهان شبیخون برد
گرد بالای هفت گردون برد.
نظامی.

ماکه جزوی زهفت گردونیم
باتو بیرون زهفت بیرونیم.
نظامی.

چون بنالد زار بی شکر وگله
افتد اندر هفت گردون غلغله.
مولوی.

هفت گره. [هَ گِ رِ] (اِ مرکب) هفت آسمان (برهان). || هفت کوکب (برهان) :

گرهفت گره بچرخ دادی
هفتاد گره بدو گشادی.
نظامی.

|| هفت کشور را هم گفته اند (برهان) :

زین دوسه چنبر که برافلاك زد
هفت گره بر کمر خاك زد.
نظامی.

هفتگل. [هَ گِ] (اِ خ). نام یکی از بخشهای شهرستان اهواز است که میان بخش های رامهرمز وباغ ملك قرارگرفته است چاههای نفت این منطقه قابل ملاحظه است ودومین منطقه نفت خیز ایران بشمارمیرود. از ۲۴ چاه نفت این منطقه سالیانه بالغ بر ده میلیون تن نفت استخراج میشود. شامل سه دهستان نفت سفید ، مکاوند و حومه است که رویهم ۲۲ قریه وقریب یازده هزار سکنه دارد. مرکز بخش شهر کوچك هفتگل است

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦)

هفتگل. [هَ گِ] (اِخ). قصبهٔ مرکزی بخش هفتگل ازشهرستان اهواز که تا اهواز ۹۰ هزار گزفاصله دارد. هوای آن گرم است وآب آن بوسیلهٔ لوله از رودخانهٔ زرد تامین میشود. ساکنان ازطایفهٔ بختیاری وقشقائی هستند وبیشتر دراستخدام شرکت نفت اند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٦).

هفت گنبد. [هَ گُ بَ] (اِ مرکب). هفت گره است که هفت آسمان باشد. (برهان) :

خبریافتند ازره کین ومهر
که درهفت گنبد چه دارد سپهر ؟
نظامی.

زین قصه هفت گنبد افلاك پرصداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت.
حافظ.

|| (اِ خ) هفت گنبد بهرام گور را هم میگویند وبهفت منظر شهرت دارد (برهان)

هفت گنج. [هَ گَ] (اِ خ) نام نوایی ازموسیقی. (یادداشت مؤلف) :

گه نوای هفت گنج وگه نوای گنج گاو
گه نوای دیف رخش وگه نوای ارجنه.
منوچهری.

|| هفت گنج خسروپرویز : دیبهٔ خسروی سوخته ، باد آورد ، افراسیاب ، شادورد ، بزرك خضرا ، عروس (یادداشت مؤلف).

هفت گنجینه. [هَ گَ نَ] (اِ مرکب) طلا ونقره وقلعی وسرب وآهن ومس وبرنج باشد (برهان). رجوع به هفت فلز شود.

|| ظاهراً پادشاهان ایران هفت گنجینه داشته اند.(آنندراج). خان آرزو درشرح اسکندرنامه نوشته که ظاهراً رسم سلاطین ایران بوده که هفت جا خزانه میداشتند ویا هفت گنجینه هفت گونه بخشش شاهان باشد وآن هفت این است : اول نقود ، دوم جواهر ، سوم البسه ، چهارم حیوانات ، پنجم اطعمه ، ششم اراضی هفتم باغات.(غیاث) :

درهفت گنجینه را باز کرد
برسم کیان خلعتی ساز کرد.
نظامی.

هفت گوهر. [هَ گَ هَ یا گَ] (اِ مرکب) اجساد سبعه ، هفت فلز ، زروسیم وقلع ومس وآهن وسرب وخارصینی.(ازیادداشت مؤلف). رجوع به هفت گوهران شود.

هفت گوهران. [هَ گَ یا گَ] (اِ مرکب). هفت گوهر ، هفت فلز :

این هفت گوهران گدازان را
سقراط بازبست بهفت اختر.
ناصرخسرو.

رجوع به هفت فلز و هفت گوهر شود.

هفتگی. [هَ تَ یا تِ] (ص نسبی). هفته یکبار ، هرهفته یك مرتبه ، برنامهٔ هفتگی ، مجلهٔ هفتگی ، مجلس هفتگی

|| (اِ) وجه مختصری که هرشب جمعه پدران کودکان به مکتب دارهای قدیم میدادند. (ازیادداشتهای مؤلف).

هفت گیسودار. [هَ] (اِ مرکب). بنابر مشهوراز جمله چهل وهشت صورت فلکی قدیم هفت صورت را «هفت گیسودار» نامیده اند : عواء ، ذات الکرسی ، حامل رأس الغول ، مسك الاعنه ، مرأة السلسلة ، جبار (که آنرا جوزانیز گویند) ،وسنبله (ازرساله شمارهٔ هفت وهفت پیکرنظامی دکتر معین ص ۳۰). کنایه ازهفت بنده است وهفت ستاره را نیز گویند که سبعهٔ سیاره باشد (برهان).

|| هفت آسمان را هم گفته اند. (برهان)

هفت لای. [هَ] (اِ مرکب) هفت پرده چشم ، چه لفظ لا بفارسی بمعنی تو است (غیاث). رجوع به هفت حجلهٔ نور شود.

هفت لنگ. [هَ لَ] (اِخ). ازطوایف ایل بختیاری است.

(ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

هفت‌لو. [هَ] (اِ مر کب) ورق بازی که دارای هفت خال باشد (یادداشت مولف) درهردست ورق چهارهفت‌لو وجود دارد.

هفت لوح. [هَ لَ / یا لَ] (اِ مر کب) هفت زمین هفت طبقهٔ خاک:

نقش این هفت لوح چارسرشت
زابتدا جز یکی قلم ننبشت.
نظامی.

هفتم. [هَ تُ] (عدد ترتیبی). آنکه پیش از هشتم وپس ازششم قرار میگیرد. ردیف هفت ازهرچیز متعدد وقابل شمارش روز هفتم، نفرهفتم، خانهٔ هفتم، کلاس هفتم.

هفت‌مادر. [هَ دَ] (اِمر کب). امهات سبعه (یادداشت مولف). ظاهراً هفت طبقه زمین است.

هفت‌مجمره. [هَ مِ م رَ] (اِمر کب). کنایه از هفت آسمان باشد (برهان). که هر کدام محل یکی‌از کواکب سبعه است.

هفت محراب فلک. [هَ مِ بِ فَ لَ] (اِ مر کب). کنایه ازسبعهٔ سیاره است که کو کب باشد (برهان).

هفت محیط. [هَ مُ]؛ (اِ مر کب). کنایه ازهفت فلک است (برهان).
|| هفت دریا را نیز گویند. (برهان):

امر تو نطفه‌افکند بهرسه نوع تا کند
هفت محیط دایگی چاربسیط مادری.
خاقانی.

رجوع به هفت دریا شود.

هفت مدبر. [هَ مُ دَ بْ بِ]. (اِ مر کب). سبعهٔ سیاره است که آنها را در زندگی آدمی مؤثرمیدانسته‌اند؛

ای هفت مدبر که دراین پرده‌سرایید
تاچند چوافتید دگرباره برآیید.
ناصرخسرو.

هفت مرد. [هَ مَ] (اِ مر کب) کنایه ازاصحاب کهف است. (برهان).
|| نیز بمعنی آباء علوی یا سبعهٔ سیاره‌است:

ارچه نبارد برون به زستانی دگر
گردش این هفت مرد جنبش این‌چار زن.
سنائی.

رجوع به هفت مردان شود.

هفت مردان. [هَ مَ]. (اِ مر کب). بمعنی هفت مرد است که کنایه از اصحاب کهف باشد. (برهان). || نیز کنایه از اخیارباشد و گویند سیصد وپنجاه وشش‌اند درشش مرتبه. سیصد ازایشان دریك‌مرتبه باشند وچهل دریك مرتبه، وهفت دریك مرتبه و پنج دریك مرتبه و سه کس دریك مرتبه وبالاتر ازاینها قطب است وقوام‌عالم بوجود اینهاست.(برهان):

عشق بر کرده بمکه آتشی کزشرق وغرب
کعبه‌را هرهفت کردهٔ هفت‌مردان دیده‌اند.
خاقانی.

نه نه آن جمع هفت مردانند
من که باشم که هشتمین باشم.
خاقانی.

پس ازتحصیل دین ازهفت مردان
پس ازتنزیل وحی ازهفت قرا...
خاقانی.

هفت مرکب. [هَ مَ کَ] (اِ مر کب). سبعهٔ سیاره:

از پشت چارلاشه فرود آمده چو عقل
برهفت مرکبان فلك ره بریده‌ایم.
خاقانی.

هفت‌مشعبد. [هَ مُ شَ بِ] (اِمر کب کنایه ازسبعهٔ سیاره است:

زسیر هفت مشعبد اسیر ششدره‌ام
زدست چارمخالف بنای هشت درم.
سنائی.

هفت مشعله. [هَ مَ عَ لَ یا لِ] (اِ-مر کب) کنایه ازسبعهٔ سیاره است که هفت کو کب باشد (برهان).

هفت مغز. [هَ مَ] (اِ مر کب). نوعی حلوای‌خشك‌مالکانه.(یادداشتهای مولف).

هفت ملت. [هَ مِ لْ لَ] (اِ مر کب) اصل هفتادو دوملت‌هفت ملت است ودیگر ملل منشعبات آن وآن هفت اینها هستند، جبری، قدری، مشبهه، منزه، سنی. شیعی، خارجی. (ازآنندراج)؛

یتیمی که نا کرده قرآن درست
کتب خانه هفت ملت بشست.
سعدی.

کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی عامی‌است
مراسی پارهٔ دل بس که نیکوفال‌می باشد.
نظیری.

رجوع به هفتاد ودوملت شود.

هفت مندل. [هَ مَ دَ] (اِ مر کب). کنایه‌ازهفت آسمان است. (برهان)؛

فلك برتوزآن هفت مندل کشید
که بیرون زمندل نشاید دوید.
نظامی.

هفت منزل. [هَ مَ زِ] (اِ مر کب). کنایه ازهفت‌آسمان است (برهان).
|| نیزهفت وادی را گویند که‌فریدالدین عطاردرمنطق الطیربیان کرده است.. (از آنندراج) رجوع‌به هفت وادی وهفت‌شهر عشق شود.

هفت موج. [هَ مُ] (ص مر کب) هفت طبقه، که دارای هفت مرتبه باشدیامراتب آن چون امواج بریکدیگرلغزد؛

گردون که محیط هفت موج است
چندان که همی رود دراوج است
نظامی.

هفت مهد. [هَ مَ] (اِ مر کب). کنایه ازهفت طبقهٔ زمین است:

ای یارقدیم عهد چونی
وای مهدی هفت مهد چونی؟
نظامی.

هفت‌مهرهٔ‌زرین. [هَ مُ رِ یِ زَ رْ رین] (اِ مر کب). بمعنی هفت مشعله باشد که کنایه از هفت کوکب است. (برهان).

هفت میدان. [هَ مِ] (اِمر کب) کنایه ازهفت‌آسمان‌است:

کمندش درشتاب آهنگ پیشی
فلك را هفت میدان داده‌پیشی
نظامی.

بیك صفرا که برخورشید رانده
فلك را هفت میدان بازمانده
نظامی.

هفتمی. [هَ تُ] (ص نسبی) رجوع به هفتمین شود.

هفتمین. [هَ تُ] (ص نسبی). هفتم:

بمدح توسخن من بهفتمین گردون
رسید بی رسن ازچاه هفتصدبازی.
سوزنی.

هفت‌میوه. [هَ وَ] (اِ مر کب). کشمش طائفی، انجیرخشك، قیسی‌خشك، شفتالوی خشك، خرمای خشك وآلوی بخاری‌را گویند (برهان).

هفت ناطق. [هَ طِ] (اِ مر کب). رجوع به هفت نبی شود.

هفت نان. [هَ] (اِ مر کب). هفت‌زمین یا هفت اقلیم:

خون پدردید دراین هفت خوان
آب مریزازپی این هفت نان.
نظامی.

هفت نبی. [هَ نَ] (اِ مر کب) درعالم سفلی هفت نبی یا ناطق ظهور کرده‌اند: آدم نخستین ناطق است‌ولی‌ظاهراً نخستین بشرنیست، سپس نوح، ابراهیم، موسی عیسی، محمد ومحمدالقام‌بترتیب‌مبعوث‌شده اند. محمدالقام پسراسماعیل‌است که‌فرقهٔ‌پی از سبعیه پس از اسماعیل او را امام وقائم الزمان میدانند. بین هر دوتن ناطق یانبی هفت صامت واسطه‌اند که اولین هریك از این دسته‌ها ارجمندتر وبمنزلهٔ معاون ناطق بشمارست واین عده را فاتق یااساس نامند فاتقان عبارتند از شیث، سام، اسماعیل (پسرابراهیم). هارون، بطرس (طوری) علی وبجای همفتمین یکی ازموسسان فرقهٔ سبعیهٔ را نام برند مانند عبدالله بن میمون (ازرسالهٔ شمارهٔ هفت وهفت پیکر نظامی - دکترمحمد معین - ص ۱۰)

هفتنجان. [هَ تَ] (اِ خ). دهی‌است ازبخش اردکان شهرستان شیراز که دارای ۱۰۳تن سکنه، آب آن‌ازقنات ومحصول عمده‌اش غله وچغندراست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هفت‌نژاد فلک. [هَ نِ دِ فَ لَ] (اِ مر کب). بمعنی هفت مشعله است که کنایه ازسبعهٔ سیاره باشدیعنی‌هفت کو کب (برهان).

هفت نطع . [هَ نَ] . (اِ مر کب) . کنایه ازهفت طبقهٔ زمین وهفت اقلیم باشد (برهان) .

هفت نقطه . [هَ نُ طَ] (اِ مر کب) . هفت کوکب است که سبعهٔ سیاره باشد. (برهان) ،

همواره برآن خط هفت نقطه
گردان پس یکدیگر روانست .
ناصرخسرو .

|| زیور وآرایش را نیز گویند.(برهان).

هفت نوبتی چرخ . [هَ نَ بَ یِ چَ] (اِ مر کب) . کنایه از سبعه سیاره باشد . (برهان) .

هفت نه . [هَ نَ] (اِ مر کب). آرایش وزیوروا سباب عروسی و «نهده» نیز گویند (غیاث) :

هفت ونه این صنم عشوه باز
طفل فریب آمد وبرنانواز .
امیرخسرو .

|| میتواند کهمراد ازتارهای ساز باشد چه برر باب ومثل آن نه وهفت تارمی بندند .
(غیاث ازشرح قران السعدین) .

هفت نیم خایه . [هَ یَ] (اِ مر کب) کنایه از هفت آسمان است (برهان) ؛

هفتواد . [هَ] (اِ خ) شخصی بوده که هفت پسر داشته چه واد بمعنی پسرهم هست (برهان). نام مردی از کچاران(لغات شاهنامه).

بدین شهر بی چیزخرم نهاد
یکی مرد بنام اوهفتواد
براین گونه برنام وآوازه رفت
از یرا که اورا پسر بود هفت .
فردوسی .

هفت وادی . [هَ] (اصطلاح عرفانی) شیخ عطار درمنطق الطیرهفت وادی سلوک را چنین نام می برد طلب: عشق ، معرفت ، استغنا ، توحید ، حیرت ، فنا ، اما این منازل را عرفای دیگربشیوهٔ دیگری تقسیم کرده‌اند و نامگذاری منازل نیز در آثار مختلف صوفیان فرق دارد . مثلا ابونصر سراج در کتاب اللمعه مرتبه برای سلوك قائل شده است .

هفت والای خضرا . [هَ یِ خَ] (اِ مر کب) . بمعنی هفت نیم خایه است که کنایه ازهفت آسمان باشد (برهان) .

هفتوان . [هَ] (اِ خ) دهی است ازبخش شاهپورشهرستان خوی که دارای ۴۲۰ تن سکنه ، آب آن از رود زولا و محصول عمده‌اش غله وحبوب است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

هفتوان. [هَ] (اِ خ) دهی است ازبخش مرکزی شهرستان لار که دارای ۱۲۹ تن سکنه ، آب آن از قنات و چاه و محصول عمده‌اش غله ، خرما وپنبه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

هفت وانه . [هَ نَ] (اِ خ) . دهی است ازبخش حومهٔ شهرستان مهاباد که دارای ۹۵ تن سکنه ، آب آن ازچشمه و محصول عمده‌اش غله وتوتون است
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

هفت وچهار. [هَ تُ چَ] (اِ مر کب) کنایه ازهفت ستاره وچهارطبع باشد. (از مؤیدالفضلاء) . کنایه ازهفت سپهر وچهار عنصر باشد . (انجمن آرا) .

هفتورنگ . [هَ تُ رَ] (اِ مر کب) هفت اورنگ. رجوع به هفت اورنگ شود.

هفت وشش. [هَ تُ شِ] (اِ مر کب) هفت کوکب یعنی قمروعطارد وزهره وشمس ومریخ ومشتری وزحل ، وشش جهت یعنی تحت وفوق ویمین ویسار وپس وپیش . (برهان) .

هفت وصله لوطیگری . [هَ وَ لَ یِ گَ] (اِ مر کب). هفت چیزاست که لوطیان دارند . وآن پاتاوه و کارد وپیاله واشیائی ازاین قبیل است که لوطی درسفر نیازهای ابتدائی زندگی را بدان رفع کند .

هفت وضیعه. [هَ وَ عَ] (اِ مر کب) هفت بارمال را بهم وضع کرده‌اند وآن را باصطلاح اهل دیوان هفت وضیعه میگویند وهفت طوق. (تاریخ قم ص ۱۱۲) رجوع به هفت طوق شود .

هفت ونه . [هَ تُ نُ] . (اِ مر کب) . هفت نه ، رجوع به هفت نه شود .

هفت وهشت. [هَ تُ هَ] (اِ مر کب) کنایه ازگفتار خصومت آمیز و وحشت انگیز باشد (برهان) . || آواز فریاد سگ را نیز گویند (برهان) .

هفته . [هَ تَ یا تِ] (اِ) . واحدی از زمان که برابر باهفت شبانروز و یا ۱۶۸ ساعت است . در ایران روز شنبه را آغاز وجمعه‌را پایان هفته میدانند :

به یك هفته آن لشکر جنگجوی
بروی اندر آورده بودند روی .
فردوسی .

بدر که یکی بزمگه ساختند
یکی هفته بارود و می باختند .
فردوسی .

پراندیشه شد زآن سخن شهریار
بدان هفته کس را ندادند بار
فردوسی .

ببودند یك هفته بارود ومی
بزرگان بایوان کاوس کی .
فردوسی .

بود یك هفته بنزدیکی بیگانه وخویش
زآرزوی بچهٔ رزدل اوخسته وریش
منوچهری .

هفتهٔ دوگذشت ، بوالمظفر خواست که برنشیند.(بیهقی). تایك هفته مقام کردند . (بیهقی) . اگر بجانب وی قصدی باشد در هفته برافتد (بیهقی) .

امروزدوهفته است که روی تو ندیدم
وآن ماه دوهفت ازخم موی تو ندیدم.
خاقانی .

تا دهی انصاف خلق ، روزی درهفتهٔ
هفتهٔ دارالسلام روزسلام توباد .
خاقانی ،

هرهفته زتیغ توعطیت
هفت اقلیم است سروران را.
خاقانی .

غنیمت دان ومی خوردر گلستان
که گل تاهفتهٔ دیگرنباشد .
حافظ .

ترکیبات :

— دوهفته ، چهارده روزه . بیشتر صفت بصورت برای ماه وبکنایه برای چهرهٔ زیبا یان بکار رود :

روی هر یك چون دوهفته گردماه
جامه شان‌غفه، سموربشان کلاه .
رودکی .

مه دوهفته‌اسیرش گرفت وبند نهاد
دوهفته رفت که ازوی خبرنیامد بیش.
سعدی .

آن ماه دوهفته درنقاب است
یاحوری دست درخضابست
سعدی .

دوهفته می گذرد کان مه دوهفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تابخدمتش برسیدم .
سعدی .

— هفته بهفته ، هرهفته یکبار ؛

قفلی بدرباغ شما برنهادم
درهای شما هفته بهفته نگشادم .
منوچهری .

|| نیزهفته بمعنی کسی است که ازبسیاری راه رفتن مانده شود .
(غیاث ، نقل ازسروری) .

هفته . [هَ تِ] (اِ خ) . دهی است از بخش سربند شهرستان اراك که دارای ۱۶۶۸ تن سکنه ، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله ، بنشن ، انگور و میوه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲)

هفته . [هَ تَ] (اِخ) . نام قلعهٔ محکم بوده است ازبناهای شاپور ذوالاکتاف که محبس اعراب بوده وکسی را خاصه از عرب درآن راه نمیدادند . گویند آثارسور آن تا ششصد سال پیش دیده میشده است (انجمن آرا).

هفته بازار. [هَ تَ یا تِ] (اِ مر کب) بازارهای موقت که هفتهٔ یکبارترتیب دهند مثل شنبه بازار ، جمعه بازار ، دوشنبه بازار (ازیادداشتهای مولف) .

هفته بیجار. [هَ تَ یا تِ] (اِمر کب) نوعی ترشی از سبزیهای گوناگون خرد کرده . (یادداشتهای مولف)

هفته خانك. [هَ تِ نَ] (اِخ). دهی است ازبخش فرمهین شهرستان اراك که دارای ۱۶۴ تن سکنه ، آب آن از قنات و چشمه و محصول عمده‌اش غله ، بنشن و میوه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

هفت هزار. [هَ هَ] (اِ مرکب). از خلقت آدم تا ظهور حضرت خاتم‌الانبیاء را در اخبار اسلامی هفت هزارسال نوشته‌اند (ازحواشی و حید دستگردی بر هفت پیکر نظامی ص ۳۳) :

چون که بختم بدورهفت هزار
دیگ بختم چنین بهفت افزار...
نظامی .

هفت هزاری. [هَ هَ] (اِ مرکب). منصبی است معروف . (آنندراج) . در تذکرهٔ صبح گلشن هفت هزاری وپنجهزاری (در صفحهٔ ۶۱۱ س ۷ ببعد) بعنوان منصب آمده است ولی توضیحی دربارهٔ این منصب نیست و از فحوای عبارت برمی‌آید که منصب نظامی و ظاهراً فرماندهی هفت هزار سپاهی بوده است .

هفت هشت. [هَ هَ] (اِ مرکب) کنایه از گفتارخصومت آمیز . (غیاث) رجوع به هفت و هشت شود . || (عدد). عدد تقریبی است :

گفتم زهفت دایره این هفت هشت میل
گفتا زهفت سایره این هفت‌هشت‌اثر؟
ناصرخسرو .

هفت هفت. [هَ هَ یا هُ هُ](اِ صوت). صدای جرعه جرعه نوشیدن آب ، دم بدم نوشیدن.(یادداشت مؤلف) ، ذلج : هفت هفت نوشیدن آب را. (منتهی‌الارب) .

هفته گرفتن. [هَ تَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) ترتیب‌دادن مراسمی بمناسبت هفتمین شب درگذشت کسی (ازیادداشتهای مؤلف) .

هفت هندو. [هَ هِ] (اِ مرکب). کنایه از کواکب سیار است ، هفت‌ستاره هفت سیاره :

چنین گفت ، ایمن مباشید کس
ازاین هفت هندوی کحلی‌جرس.
نظامی .

هفت هیکل.[هَ هَ کَ](اِ مرکب). هفت آسمان (برهان) :

بااین هفت هیکل که دارد سپهر
سرم هم فرونایدازراه مهر .
نظامی .

|| هفت زمین (برهان) . || تعویذها و بازوبندها را نیز گویند. (برهان) .||هفت دعاست که در هرروز هفته یك دعا از او خوانند که موجب امن وسلامت باشد.(غیاث).

هفتیان. [هَ] (اِخ) . دهی‌است از بخش رزن شهرستان همدان که دارای ۹۸ تن سکنه ، آب آن از رودخانه ومحصول عمده‌اش غله ، لبنیات و انگوراست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

هفت یك. [هَ یَ] (عدد کسری). یکی ازهفت بخش چیزی، سبع. (یادداشت مؤلف) .

هفت‌یکی. [هَ یَ] (اِخ) دهی‌است ازبخش حومهٔ شهرضا (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

هفدان. [هَ] (اِخ) . دهی است‌از بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که دارای ۳۹۱ تن سکنه ، آب آن از قنات و چاه و محصول عمده‌اش غله ، پنبه و میوه است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هفدانه. [هَ نَ یا نِ] (اِ مرکب). رجوع به‌هفت دانه شود .

هفدران. [هَ دَ] (اِخ) . دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر که دارای ۴۸۷ تن سکنه ، آب آن‌ازچشمه‌ومحصول عمده‌اش غله و هنردستی مردم جاجیم بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤).

هفده. [هِ دَ] (عدد) هفت بعلاوهٔ‌ده هفتده، سبعة عشر.(یادداشتهای مؤلف)

هفده‌باز. [هِ دَ] (ص مرکب). هفده برابر گشادگی دو دست . بطول یا بعمق هفده‌باز(یادداشت مؤلف) :

یوسفی کو بهفده قلب ارزید
باز باچاه هفده باز فرست .
خاقانی .

هفده‌خصل. [هِ دَ خَ](اِمرکب) هفده‌داو نرد است که هفدهم دستخون‌بود (یادداشت مؤلف) :

هفده سلطان درآمدند زراه
هفده خصل تمام برده زماه .
نظامی .

هفدهم. [هِ دَ هُ] (عدد ترتیبی) . عدد پس ازشانزدهم وپیش‌ازهژدهم‌اشاره هفده از چیزی .

هفده‌مرد. [هِ دَ مَ] (اِ مرکب) . عشرهٔ مبشره و اصحاب کهف. (یادداشت مولف) .

هفسومور. [؟] (اِ) اسم سریانی افتیمون است (مخزن‌الادویه) .

هفشوبه. [هَ بَ] (اِخ) نام یکی از دهات قهاب بوده است. (ازنزهةالقلوب حمدالله مستوفی چاپ لیدن ص ۵۰).

هفشه‌جان.[هَ شَ](اِخ)قریهٔ‌بزرگی در چهار محال بختیاری واهل محل آن‌را هوراشگون وهوشگان گویند. (یادداشت مؤلف) . دهی است از بخش حومهٔ‌شهرستان شهر کرد که‌دارای ۶۹۰۲ تن سکنه آب آن از چشمه و قنات و محصول‌عمده‌اش غله و کاردستی مردم قالی بافی است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

هفصد. [هَ صَ] (عددمرکب) . هفتصد هفت برابرصد :

زبعد اوزکریا بماند هفصد سال
بریده گشت بدونیمه درمیان شجر .
ناصرخسرو .

چوعمرخویش بسر برد هفصد وسی‌سال
سپرد عمربسربرده را بدست پسر .
ناصر خسرو .

رجوع به هفتصد شود .

هفق. [هَ] برآنجا که‌سربگردن پیوندد زدن. (تاج‌المصادربیهقی).

هفو. [هَ وْ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) . || برباد بریدن پشم ومانند آن (منتهی الارب) . صوف وجزآن بهوا در شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||رفتن دل‌دربی چیزی وخشنود شدن‌ازآن. (منتهی‌الارب). || گرسنه‌شدن.(تاج‌المصادربیهقی) || بال جنبانیدن مرغ. (تاج‌المصادر بیهقی) . || (اِ)مرد سبك (منتهی الارب). || (اِمص) گرسنگی (منتهی الارب) .

هفو. [هُ فُوو] (ع مص) برباد بریدن پشم ومانندن آن. (منتهی الارب). (ازتاج المصادر) .

هفوات. [هَ فَ] (ع اِ) ج هفوة ، لغزشها (یادداشت مولف)، ازجانب سلطان برآن‌هفوات اغضا میرفت(ترجمهٔ یمینی) . . . . واغضا بر هفوات و بادرات آن قوم مبذول داشت (جوینی) . از هفوات ایشان تجاوز واغماض رفت. (جوینی) . || بردن وجنبانیدن باپشم وپنبه را (منتهی‌الارب) .

هفوان. [هَ فَ] (ع مص) . شتافتن (منتهی‌الارب) .

هفوت. [هَ وَ] (ع اِ) لغزش وخطا کردن (غیاث) . ازسرهفوت وعثرت ما بر خیزد (ترجمهٔ یمینی) . || مجازاً بیهوده‌گویی.(غیاث نقل از منتخب وصراح) . رجوع به هفوة شود .

هفوش. [هَ وَ] (اِ) نوعی ازطعام و خوردنی باشد و آن چنانست که برنج نم کرده‌را میکوبند و برپارچه‌یی می‌بندند و در ظرفی که ته آن سوراخ داشته باشد میآویزند وسر آن ظرف را محکم‌میسازند و بربالای دیگی که آب داشته باشد میگذارند و فاصلهٔ ظرف ودیگ‌را محکم می‌سازندوزیرِ دیگ‌را روشن می کنند تاآن برنج کوفته‌دربخارآب‌پخته شود (برهان).

هفوة. [هَ وَ] (ع اِ) لغزش (منتهی‌الارب) . السقطة والزلة ، ج : هفوات . گویندالانسان کثیرالهفوات(اقرب‌الموارد). || (مص) شتافتن (منتهی‌الارب) . || شکوخیدن(منتهی‌الارب) . || بال‌زدن

مرغ وبریدن وجنبیدن وی. (منتهی‌الارب) || گرسنه شدن. (منتهی‌الارب).

هفة. [هَ فْ فَ] (ع اِ). یکی از هف.(منتهی‌الارب). رجوع به هف‌شود.

هفهاف. [هَ] (ع اِ) بال مرغ سبک دربریدن.(منتهی الارب) بال تنک وشفاف (از اقرب الموارد) || پیراهن تنک شفاف (منتهی‌الارب) || (ص) لاغر.(ازمنتهی‌الارب). || باریک شکم. (ازمنتهی‌الارب) (اقرب الموارد). || تشنه (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد).

هفه رفه. [هَ فَ رَ فَ] (اِ مرکب) بمعنی هرهفت باشد (برهان) رجوع به هر هفت وهرهفت کرده شود. || بمعنی زیب وزینت هم‌آمده است (برهان).

هفهف. [هَ هَ] (اِ صوت) بانگ‌سگ‌ راگویند و آنرا عوعو نیز گویند. (از آنندراج). هافهاف، عفعف، عوعو، پارس وغ وغ، واغ واغ (یادداشت مولف).

هفهفة. [هَ هَ فَ] (ع مص) باریک شکم‌ولاغرمیان ونازک‌تن گردیدن‌چندانکه بشاخ درخت ماند. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد).

هفیتة. [هَ تَ] (ع اِ) گروه مردم سختی دیده ورنج کشیده یا قحط رسیده. (منتهی‌الارب)

هفیف. [هَ] (ع مص) زود رفتن (از تاج‌المصادر بیهقی) شتاب رفتن. (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). || وزیدن باد که شنیده شود آواز وی.(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || درخشیدن (منتهی الارب)(اقرب‌الموارد). || سبک گردیدن (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد).

هق. [هَ قْ ق] (ع مص). مانده کردن کسی را درجماع.(منتهی‌الارب). || گریختن (اقرب‌الموارد).

هق. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش اشنویهٔ شهرستان رضائیه دارای ۴۵۳ تن‌سکنه، آب آن از قادر چای ومحصول عمده‌اش غله، حبوب و توتون، وکاردستی مردم جاجیم بافی است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴)

هقاع. [هُ] (ع اِ) غفلت و فراموشی ازاندوه یا بیماری.(منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد).

هقالس. [هَ لِ] (ع اِ) ج، هقلس (منتهی الارب). رجوع به هقلس شود.

هقب. [هِ قَ ب ب](ع ص) فراخ گلو (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد) || سطبر دراز ازشترمرغ وجز آن (منتهی.الارب) (ازاقرب‌الموارد).

هقب. [هَ](ع اِ) فراخی.(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

هقب. [هِ قَ] (ع صوت) برای‌راندن اسب بخصوص. (ازاقرب‌الموارد). کلمه‌یی که بدان اسب‌را زجر کنند.(منتهی‌الارب)

هقبقب. [هَ قَ قَ] (ع ص) درشت استوار وتوانا.(ازمنتهی‌الارب). (اقرب الموارد).

هقرة. [هُ رَ] (ع اِ) دردی است گوسپندرا.(منتهی‌الارب).(اقرب الموارد)

هقز. [هِ یا هَ] (ع اِ) قهز، که نوعی از جامه باشد پشمی سرخ یا سپید و گاهی ابریشم درآن‌آمیزند. (از منتهی‌الارب). صورتی از کلمهٔ قهز - باراء مهمله- است (اقرب الموارد)

هقط. [هَ قَ] (ع مص). شتاب رفتن (ازمنتهی‌الارب). || (اِ مص) سرعت راه رفتن (از اقرب‌الموارد).

هقط. [هِ قَ] (ع صوت) کلمه ایست که بدان اسب رازجر کنند (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). رجوع به هقب شود.

هقع. [هَ قَ](ع مص) سخت گشن‌خواه گردیدن‌ناقه. (منتهی‌الارب).

هقع. [هَ] (ع مص) داغ کردن چیزی را (منتهی‌الارب).(ازاقرب الموارد).

هقع. [هَ قِ] (ع ص) آزمند وحریص (ازمنتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد).

هقعة. [هَ عَ] (ع اِ) دایرهٔ پیش‌سینهٔ اسب (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). || جای پاشنهٔ سوار. (منتهی الارب).
|| نکته سپید درپهلوی چپ‌اسب. (منتهی الارب).دایرهٔدرپهلوی بعضی ازچهارپایان (ازاقرب‌الموارد). || منزلی‌است‌ماه‌راوآن سه ستاره است در دوش جوزا نزدیک بیکدیگرهمچوددیگپایه که بافجر طالع گردد وگرمی افزاید.(ازمنتهی‌الارب).(ازاقرب الموارد). کوکبی است درصورت جبار ویکی ازمنازل قمراست (جهان دانش)، منزل قمر، بعد از دبران وپیش از هنعه. (یادداشت مولف)،

زهقعهٔ چونیم خانهٔ کمان
بنات نعش ازاول بنای‌او،
منوچهری.

چون سه سنگ دیگپایه هقعه‌برجوزا کنار
چون شرار دیگپایه پیش اوخیل پرن.
منوچهری.

هقعه چو کواعب قصب پوش
باهنعه نشسته گوش در گوش.
نظامی.

هقعة. [هَ قِ عَ] (ع اِ) شتر مادهٔ که خودراپیش گشن‌اندازدازغایت آزوخواهانی (ازمنتهی‌الارب).

هقعة. [هُ قَ عَ]. (ع اِ) مرد بسیار تکیه کننده و بهرپهلو خسبنده میان قوم. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد)

هقف. [هَ قَ] (ع ا) کمی اشتها و خواهش‌طعام.(منتهی‌الارب). کمی میل بطعام (از اقرب الموارد).

هقق. [هَ قَ] (ع اِ) بسیار گایندگان (منتهی‌الارب).

هقل. [هَ قِ] (ع ص) گرسنه (منتهی الارب). مانند هقم (ازاقرب‌الموارد).

هقل. [هِ] (ع اِ) شتر مرغ جوانه سال (ازمنتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || (ع ص) درازو گول ونادان درکار.(ازمنتهی‌الارب). (اقرب الموارد).

هقلس. [هَ قَ لْ لَ] (ع اِ) مردزشت خوی. (ازمنتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد) || گرگ(ازمنتهی الارب).(ازاقرب‌الموارد). || روباه (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). ج : هقالس(اقرب‌الموارد نقل‌ازقاموس) مؤلف اللسان آنرا بکسراول وسوم بدون تشدید ضبط کرده است (ازاقرب الموارد). رجوع به هقالس شود.

هقم. [هَ قَ] (ع مص) سخت گرسنه گردیدن.(ازمنتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد)

هقم. [هِ قَ مم](ع اِ) مردبسیارخوار (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد) || دریا (ازمنتهی‌الارب). ودراللسان بمعنی دریای فراخ عمیق است.(ازاقرب‌الموارد).

هقم. [هَ قِ](ع ص)مردسخت گرسنه (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد).

هقو. [هَ] (ع مص) بیهوده گفتن (از- منتهی الارب). || هذیان‌درایدن (منتهی الارب). || افسرده وتباه کردن دل کسی را (منتهی الارب).

هقور. [هَ قَ وْ وَ](ع‌ص)دراز گنده‌اندام گول.(ازمنتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

هقوغ. [هُ] (ع مص) سست شدن از گرسنگی یا ازبیماری (منتهی‌الارب).(از اقرب‌الموارد).

هقهاق. [هَ] (ع ص). چست وشتابی کننده درامور. (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد).

هق هق. [هِ هِ] (اِ صوت). حکایت صوت کسی که گریه بسیار کرده باشد و صدایی شبیه سکسکه ازاوبرآید. (ازیاد- داشتهای‌مؤلف) شنوشه.اشنوشه (یادداشت دیگر).

هقهقة. [هَ هَ قَ] (ع مص) برفتار سخت‌رفتن.(ازمنتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد) || عطیهٔ اندك آوردن میان قوم. (منتهی- الارب). (اقرب‌الموارد).

هك. [هَ كْ ك] (ع مص) به شمشیر زدن کسی را. (منتهی‌الارب). (اقرب- الموارد). || دریافتن کسی را بگنی (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). || افکنده شدن. (منتهی الارب). || تیزدادن (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

|| بیخال انداختن مرغ و شتر مرغ. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || سائیدن چیزی را. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || برآوردن شیر را (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). دوشیدن شیر. || چیره شدن بر کسی. (منتهی الارب). || لاغر کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || سخت گاییدن (منتهی الارب) || بسیار گاییدن. (منتهی الارب). || بیاپی نیزه زدن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || فرو دریدن چاه (منتهی الارب). || سرگین انداختن شوات (منتهی الارب). || (اِ) مرد تباه خرد، ج، هکیکه واهکاک (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || باران سخت. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هکات. [هَ] (۱) (اِخ) باصطلاح یونانیان ربة النوع شکار (ازتعلیقات نصرالله فلسفی بر ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ).

هکاتم پلیس. [هِ تُ پ] (اِخ) شهر صد دروازه. این نام رایونانیان به دامغان داده اند. (یادداشت مؤلف). رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۱۶۲۱ و ۱۶۳۶ شود.

هکاته. [هِ تِ] (۲) (اِخ). از مورخان یونانی قرن ششم پ. م. است. که ازاهالی میلث بوده و آثار وی برجای نمانده است. (ازایران باستان پیرنیا، ص ۶۶).

هکارس. [هَ رِ] (ع اِ) غوکان (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هکاری. [هَ کا] (ص نسبی) منسوب به هکاریه که بلده و ناحیه ایست در بالای موصل (سمعانی).

هکاع. [هُ] (ع اِ) سرفه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || خواب که بعدماندگی آید وخواهانی جماع از اینجاست. (منتهی الارب) خواب پس ازتعب. (اقرب الموارد).

هکان. [هَ کَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش کوهك شهرستان جهرم است که درباختر بخش درتنگ هکان واقع گردیده و هوای آن گرم و آب مشروب دهستان از باران است و در آب انبارها نگهداری میشود. یك چشمهٔ آب شیرین هم در چهارهزار گزی دهستان وجود دارد. محصول عمدهٔ بخش غله، خرما، برنج، لیمو و تنباکوی معروف هکان است که بمرغوبیت شهرت دارد. این دهستان از سه آبادی قلات و کناردان و دهکده تشکیل شده و جمعاً یکهزار و صد تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هکب. [هَ یا هَ کَ] (ع مص) فسوس کردن (منتهی الارب).

هکتار. [هِ] (ازلاتین، اِ). واحد سطح برابر با ده هزار متر مربع. (از یادداشتهای مؤلف). معمولا واحدسنجش زمین بخصوص در مورد اراضی زراعتی است.

هکتور. [هِ تُ] (اِخ) پسرفیلوناس سردار معروف اسکندر است (ازایران باستان پیرنیا ص ۱۳۵۱ و ۱۶۶۳).

هکچه. [هُ چَ یا چِ] (اِ) جستن گلو را گویند و بعربی فواق خوانند (برهان) و بپارسی هکك نیز نامند واین حالت از امتلاء و پری معده روی دهد (انجمن آرا) رجوع به فواق وسکسکه شود.

هکذا. [ها کَ] (ع ق) همچنین (آنندراج). (ازغیاث):

ازحکیمان خراسان کوشهیدورود کی
بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذا
منوچهری.

هکر. [هَ یا هَ کَ] (ع مص) سخت خواب شدن. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || چرت و پینکی گرفتن کسی را. (ازاقرب الموارد). ||سخت شگفت داشتن (ازمنتهی الارب).

هکر. [هَ] (ع مص) شگفت داشتن. (منتهی الارب). سخت عجب داشتن. (از اقرب الموارد). || گرفتن پینکی کسی را. (منتهی الارب).

هکر. [هَ کِ] (ع ص) غنوده (منتهی الارب). || خواب آلوده. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || نیك شگفت دارنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هکر. [هُ کَ] (ع ص) غنوده (منتهی الارب). || خواب آلوده (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هکری. [هَ] (اِ) دیمه را گویند و آن زراعتی است که بآب باران حاصل شود (برهان) بخس نیز گویند. (انجمن آرا)

هکع. [هَ کَ] (ع مص) ناشکیبا گشتن. (منتهی الارب). جزع (اقرب الموارد) || خوارشدن (ازاقرب الموارد). ||فروتنی نمودن (منتهی الارب) خشوع (از اقرب الموارد).

هکعة. [هُ کَ عَ] (ع ص) کول (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد).

هکعة. [هَ کِ عَ] (ع اِ) ناقهٔ فروهشته ازشدت آزمندی گشن. (منتهی الارب).

هکف. [هَ کَ] (ع مص) شتابی کردن دررفتن یا دویدن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هکك. [هُ کَ] (اِ) بمعنی هکچه که جستن گلو باشد وبعربی فواق خوانند (برهان):

زآب سنان بسینهٔ دشمن فرونشان
چون زامتلای خون دل اوراهکك بود
امیرخسرو.

هکك. [هِ کَ] (اِ) چیزی را گویند مانند کجاوه (برهان).

هککة. [هَ کِ کَ] (ع اِ) ج هك (منتهی الارب).

هکل. [هُ کَ] (اِ) سماروغ را گویند و آن رستنیی باشد که از جاهای نمناك وزیر خمهای آب و شراب و سرکه و مانند آن روید. گویند هر که آنرادر محل جنابت ونایاکی خورد نسل وی منقطع گردد یعنی او را فرزند نشود وآنرا بعربی بنات الرعد خوانند (آنندراج). فقع است (فهرست مخزن الادویه).

هکلس. [هَ کَ لَ لِ] (ع ص) درشت استوار. (منتهی الارب). || شدید (اقرب الموارد).

هکم. [هَ کِ] (ع اِ) مردبد (منتهی الارب). کسی که بدی خویش برمردم تعرض کند. (اقرب الموارد).

|| (ص) بی باکانه درکار بی فایده درآینده (منتهی ارب). (ازاقرب الموارد).

هکمه وار. [هُ مَ] (اِ مرکب). قطعه زمینی که در آن سبزی کاری کنند (یادداشت مؤلف).

هکوان. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش سروستان شهرستان شیراز که دارای ۱۴۰ تن سکنه، آب آن از چشمه وقنات و محصول عمده اش غله، برنج، حبوب و میوه است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هکوبا. [هِ] (اِخ). دختر سی سه ئوس پادشاه تراکس و زن پریاموس بوده، از وی ۱۹ فرزند آورد لکن فرزندان او تقریباً جملگی در محاصرهٔ ترزا بهلاکت رسیدند. بنا برافسانه های یونان هکوبا سرانجام بصورت سگی درآمده است. (از تعلیقات نصرالله فلسفی برترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ).

هکوع. [هُ] (ع مص) آرمیدن زیر درخت و جای گرفتن (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || فرود آمدن بقوم بعد شام (منتهی الارب). فرود آمدن بقوم پس ازفرارسیدن شامگاه (ازاقرب الموارد). ||نگونسارافتادن برزمین. (منتهی الارب). ||رفتن، یقال مادری این هکع یعنی نمیدانم کجا رفت. (ازمنتهی الارب) || سرفیدن شتر. (منتهی الارب). این معنی دراقرب

(1) Hecate. (۲) Hecâtee

الموارد برای مصدر هکع وهکاع آمده است. || فروهشتن شب تاریکی خود را (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || بازشکسته شدن استخوان بعد درستی (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

هکوک. [هَ] (ع ص) مرد شوخ بی باك شتاب زده. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

هکوك. [هَ كَ وَ] (ع ا) جای درشت سخت. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || جای آسان نرم (منتهی ارب) (ازاقرب الموارد). || فربه (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || مرد شوخ چشم بی باك شتاب زده. (منتهی ارب). (ازاقرب الموارد).

هکوی. [هَ كَ يا هَ] (ص) سرگشته و متردد، در نسخهٔ سروری بفتح هاء وضم کاف بمعنی تردد آمده است. (انجمن آرا). سرگشته و حیران و پریشان (برهان).

هکوی. [هَ كَ] (اِ) شراب (انجمن آرا) شراب انگوری (برهان). || تردد (برهان) (سروری). || خربزهٔ نارسیده (انجمن آرا).

هکه. [هُ كَ] (اِ) مخفف هکچه که مرقوم شد. (انجمن آرا). بمعنی هکك است که جستن گلو وفواق باشد (برهان). سکسکه، زعنگ، فواق. در زبان فرانسه بهمین صورت (۱) مأخوذ از فارسی است (یادداشت مؤلف).

هکهاك. [هَ] (ع ص) بسیار گاینده (منتهی الارب).

هکهك. [هُ هُ] (اِ صوت) آواز گریه که در گلو باشد (انجمن آرا):

صوفیا قرابه از می هکهك گریه گشاد
گریهٔ خونین او در سجده گاه او ببین.

امیرخسرو.

رجوع به هق هق شود.

هکهکة. [هَ هَ كَ] (ع مص) بسیار گاییدن (منتهی الارب).

هکی. [هَ ك ك] (اِخ) دهی است. از بخش سلوانا از شهرستان رضائیه که دارای ۱۳۰ تن سکنه، آب آن از کوهستان و محصول عمده اش غله وتوتون وکاردستی مردم جاجیم بافی است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

هکیدن. [هُ دَ] (مص) سکسکه کردن، هکه کردن. (یادداشتهای مؤلف) رجوع به هکه شود.

هکیك. [هَ] (ع مص) سرگین انداختن شواث (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || مغنث (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هگرز. [هَ كَ يا كِ] (قید نفی) هرگز، هرگیز، هیچوقت، هیچگاه، ابدا (یادداشتهای مؤلف):

چنان نبینی تا دل نکرده کار هگرز
بچوب رام شود، یوغ رانهد گردن.

اورمزدی

همتی دارد برفته بجایی که هگرز
نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن.

فرخی سیستانی.

بزرگی و نیکی نیابد هگرز
کسی کو بید بود همداستان.

فرخی سیستانی

بگذاراد و بروی تو میاراد هگرز
زلتی را که نکردی تو بدان استغفار

فرخی سیستانی

نیابد هگرز آن سه مهمان چهارم
نه این دو کبوتر بیابد سه یکر.

ناصرخسرو.

من دست خویش در رسن دین حق زدم
از تو هگرز جست نخواهم نشان ونام.

ناصرخسرو.

با آز هگرز دین نیامیزد
تو رانده زدین بلشکر آزی.

ناصرخسرو.

مرا نشانهٔ تیر فراق کرد وهگرز
کسی شنیده بباشد کمان نشانهٔ تیر؟

مسعودسعد.

هگمتان. [هِ مَ] (اِخ) نامی است که مادها به پایتخت خود یعنی همدان کنونی داده اند. رجوع به ایران باستان ص ۱٤۹۱ و نیزرجوع به کلمهٔ همدان وهنگمتان شود.

هل. [هَ] (ع ادات) حرف استفهام است (منتهی الارب) حرف استفهام وموضوع است برای طلب تصدیق ایجابی نه سلبی (اقرب الموارد) || بمعنی جزا وجحدوامر نیز هست. (منتهی الارب). || بمعنی قد نیز هست (منتهی الارب) مانند هل اتی علی الانسان ... یعنی قداتی (ناظم الاطباء).

|| بمعنی «ما» نیز هست (منتهی الارب). مانند هل هی الا کذا ؟ یعنی ماهی الا کذا یاهل من خالق غیرالله ؟ یعنی ما خالق غیرالله. (ناظم الاطباء). این مورد همانست که در دستور فارسی استفهام انکاری میگوییم و حروف استفهام را به معنی حرف نفی استعمال می کنیم:

ذات او سوی عارف و عالم
برتر از این و کیف وازهل ولم.

سنایی.

ترکیبات:

— هل من مزید: واصطلاح حراج فروشان ومقتبس از قرآن کریم است. لفظاً یعنی «آیا افزایش هست؟» (کسی بیش ازاین قیمت میخرد ؟)

— مبحث هل (اصطلاح منطق). هل در مقام پرسش از وجود شیء و وجود شیء برای شیء بکاربرده میشود: سوال بواسطهٔ هل بسیطه یعنی سؤال ازوجود شیء (مثال هل الانسان موجود؟) چنانکه سؤال شود. که آیا انسان موجود است؟ که مفاد «کان تامه» نیز میگویند در مقابل هل مرکبه که مفاد «کان ناقصه» است یعنی وجودشیء لشی است مثال، هل الانسان ناطق؟ آیا انسان ناطق است ؟ و این پرسش احراز وجود است. (ازفرهنگ علوم عقلی دکتر جعفر سجادی)

هل. [هِ لِ] (ع اِ) نمودارهای ماه نو (منتهی الارب). استهلال ماه چنانکه گویند اتیته فی هل الشهر. (اقرب الموارد). || زن یك جامه پوشیده برای کار (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هل. [هَ لل] (ع مص) سخت ریزان شدن باران (اقرب الموارد). (منتهی الارب). || برآمدن هلال. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || شادمان گردیدن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). بانگ کردن از شادی (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || صیحه زدن. (ازاقرب الموارد). || (اِ). تنك و نرم ازموی وجامه. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

هل. [هِ] (فعل امر) رجوع به هلیدن و هشتن شود.

هل. [هِ] هیل، هیل بویا، خیربویا، قاقلهٔ صغار، قراموق، کار داموم (۲) (یادداشتهای مؤلف). گیاهی است از تیرهٔ زنجبیلیها و دانه هایش از ادویهٔ معطر است. (از حواشی دکتر معین بر برهان قاطع).

ترکیب:

— هل پوچ، هیچ چیز، کم ارزش، دریغ از یك هل پوچ، دریغ از چیز کم ارزشی که در فلان مورد مصرف کنی.

— دوست دوست را باد کند یك هل پوچ، مثلی است باین معنی که محبت واقعی را با چیز کمی میتوان اظهار کرد.

هل. [هَ] (اِ) آغوش و بغل. (برهان قاطع).

ای عشق خندان همچو گل ای خوش نظر چون عقل کل
خورشید را در کش بهل ای شهسوار هل اتی.

مولوی.

هلا. [هِ يا هَ] (ادات تنبیه) ندا باشد از برای آگاهانیدن و تنبیه کردن و در طعنه

(۱) Hequet (۲) Cardamome

زدن مکرر کنند. (برهان). کلمه‌ایست جهت استعجال وورغلانیدن.(منتهی الارب).
هله ، هین ، هان،الا ،

هلا چامه پیش آر ای چامه گوی
تو چنگ آورای دختر ماهروی.
دقیقی.

برخیز وبرافروز هلا قبلهٔ زردشت
بنشین وبرافکن شکم قاقم بر پشت.
دقیقی.

بگفتا هلا هین برو تا رویم
بدیدار آن جشن خرم شویم.
فردوسی.

هلا باده پیش آر ومطرب گزین
که نه گاه رزمست وپیکار و کین.
فردوسی.

ای یار دلربای هلا خیز ومی بیار
می‌ده مرا و گیردمی تنگ در کنار.
منوچهری.

دین چو دلم پاك دید گفت هلا
هین بدل پاك برنگار مرا.
ناصرخسرو.

دلت گر زبیطاعتی زنگ دارد
هلا با آتش علم حکمت گدازش.
ناصرخسرو.

دیوت از راه ببردست بفرمای هلا
تات زیر شجر گوزبسوزند سپند.
ناصرخسرو.

برخیز هلا نه وقت خواب است
هم منتظر تو آفتاب است.
نظامی.

تو هلا دربندها را سخت بند
چند گاهی بر سبال خود بخند.
مولوی.

گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را
گوشت خر کر دیگرت باید هلا.
مولوی.

خمر دنیا با خمار وگل بخار آمیخته است
نوش می‌یابی هلا گر پای داری نیش را.
سعدی.

شنید از درون عارف آوازپای
هلا گفت بردر چه پایی ؟ درآی.
سعدی.

اگر بخوردن خون آمدی هلا برخیز
وگر ببردن دل آمدی بیای دوست.
سعدی.

بنازاگر بخرامی جهان خراب کنی
بخون بنده اگر تشنه‌ای هلای دوست.
سعدی.

هلا. [هَ] (ع اِ صوت) کلمه‌ایست که بدان اسب را زجر کنند و اسب مادگان را تسکین دهند وقت ضراب. (منتهی الارب).

هلا. [هَ لْ لا] (ع اِ صوت) کلمه‌ایست جهت تخصیص مرکب از هل ولا (منتهی الارب). کلمهٔ تخصیص مرکب از هل ولا اگر برماضی درآید معنی سرزنش بر ترک فعل دهد و اگر بر مضارع درآید برای برانگیختن برفعل بود.

هلاگو. [هَ] (اِخ) در تاریخ سیستان نام هلاگوی مغول در چند مورد باین صورت آمده است. رجوع به هلاگو شود.

هلاب. [هَ لْ لا] (ع اِ) بادسرد با باران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || چند روز است نهایت سرد در کانون دوم. (منتهی الارب). و گویند آن در هلبة الشتاء است (ازاقرب الموارد). || یوم هلاب ، روزباد وباران ناك. (آنندراج). روزی که باد و باران دارد. (از اقرب الموارد). || سال پرباران. (ازاقرب الموارد).

هل آباد. [هِ] (اِخ) دهی است در بخش مرکزی شهرستان اردبیل که دارای ۵۶۵ تن سکنه، آب آن ازچشمه ومحصول عمده‌اش غله است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هلابج. [هُ بِ] (ع اِ) شیر دفزك. (از اقرب الموارد).

هلابع. [هُ بِ] (ع ص) ناکس تناور خبیث. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || آزمند خوردن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || (اِ) گرگ (منتهی الارب). گرگ را گویند بخاطر حرص او بخوردن (از اقرب الموارد). (منتهی الارب).

هلابة. [هَ لْ لا بَ] (ع اِ) باد سرد با باران. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هلابة. [هُ بَ] (ع اِ) آب شسته. (ازمنتهی الارب). || رگ بچهٔ نوزاد. (منتهی الارب).

هلاپون. [هَ] (اِخ) دهی است. ازبخش نور شهرستان آمل که دارای یك درمانگاه مجهز ومورد استفادهٔ دهکده های مجاوراست(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

هلاته. [هُ تَ] (ع اِ) آب شستهٔ بره و بزغالهٔ نوزادسیاه(ازمنتهی الارب).(از اقرب الموارد).

هلاث. [هُ] (ع اِ) فروهشتگی که به مردم عارض شود. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب).

هلارود. [هِ] (اِخ) دهی است ازبخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین که دارای ۲۸۹ تن سکنه، آب آن ازچشمه‌سار و محصول عمده‌اش غله ، انگور ، هلو وزردآلو،وکار دستی مردم چادرشب بافی وگیوه‌چینی است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هلارته. [هَ تَ] (اِخ) دهی است از بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان که دارای ۳۹ تن سکنه است
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هلاس. [هُ] (ع اِ) بیماری سل و گویند سلاس بیماری عقل است و هلاس در بدن است. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). نزد پزشکان آن است که هضم عروقی از وظیفهٔ خود بازماند و نتواند غذا را ببدن برساند. (کشاف اصطلاحات الفنون). (بحر الجواهر).

هلاس. [هِ لْ لا] (اِخ) نام قدیم یونان (فرهنگ جغرافیایی وبستر) ، (قاموس - کتاب مقدس). رجوع به یونان شود.

هلاشم. [هَ شِ] (ص) هرچیز زبون و زشت و بد را گویند. (برهان). مقلوب لهاشم است (انجمن آرا).

هلاع. [هُ] (ع مص) سخت حریص شدن. (تاج المصادر بیهقی).

هلاغره. [هِ غِ رِ] (اِخ) دهی است از بخش داران شهرستان فریدن که دارای ۵۳۰ تن سکنه آب آن ازچشمه وقنات و محصول عمده‌اش غله و عسل وکار دستی مردم بافتن قالی و جاجیم است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

هلاك. [هَ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || نیست شدن (منتهی الارب). || آزمند گردیدن. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || گم شدن (منتهی الارب). || افتادن(منتهی الارب). || (اِمص) نیستی (منتهی الارب). مرگ دمار، آذرنگ. (یادداشت مؤلف) ؛

دشمن خواجه ببال و پر مغرور مباد
که هلاك و اجل مورچه بال و پر اوست.
فرخی.

باز ار بدهان افعی افتد
زهری گردد هلاك حیوان.
خاقانی.

ای دل ای دل هلاك تن گردی
بس کن ای دل که کارمن کردی.
خاقانی.

کنون دل اندهٔ دل میخورد ز آنك
هلاك خویشتن هم خویشتن ساخت.
خاقانی.

وقت است کز برای هلاك مخالفان
افلاك را کنی بسیاست معلمی.
خاقانی.

هلاك وعیش وبدونیك و شدت وفرجند
غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند.
مسعودسعد.

بروفات تو روز و شب نالم
ازهلاك توسال ومه مویم.
مسعودسعد.

دو مرد درچاهی افتند یکی بینا ویکی نابینا اگرچه هلاك میان هردو مشترك است اما عذر نابینا بنزدیك اهل خرد و بصر مقبول باشد. (کلیله ودمنه). سبب بقاء تو وموجب هلاك مار باشد. (کلیله و دمنه).

ترکیبات :

— درهلاک کسی سعی کردن: سبب کشتن او شدن ، و اورا در ورطهٔ هلاک افکندن: چگونه در هلاک گاو سعی کنی؟ (کلیله ودمنه) .

— درهلاک کسی کوشیدن ، در هلاک او سعی کردن، نزدیکان اودرهلاک‌من کوشند. (کلیله ودمنه) .

— هلاک آمدن ، هلاک آوردن ، هلاک شدن، هلاک کردن ، هلاک گردیدن ، هلاک گشتن . رجوع به هریک ازاین کلمات شود.

هلاک . [هَ لِ] (ع ِا) آنان که بنوبت پیش مردمان آیند بطلب احسان و معروف ایشان. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || جویندگان آب و علف که راه را گم کرده باشند . (اقرب الموارد). (منتهی الارب). || ج هالک (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) .

هلاک آباد . [هَ] (اِخ) دهی است از بخش ششتمد شهرستان سبزوار که دارای ۳۷۲ تن سکنه ، آب از قنات و محصول عمده‌اش غله‌وپنبه‌و کار دستی مردم کرباس بافی است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هلاک آمدن . [هَ مَ دَ] (مص مرکب) هلاک‌شدن ، کشته شدن، مردن :

بسی دیو از توهلاک آمده‌ست

زتومرمرا سر بخاک آمده‌ست.

فردوسی .

رجوع به هلاک، هلاک‌شدن،هلاک گردیدن وهلاک گشتن شود .

هلاک آوردن. [هَ وَ دَ] (مص مرکب) هلاک کردن ، کشتن ، نابود کردن ، شود بشت رستم بتیروترا

هلاک آورد بی گمان مرمرا.

فردوسی .

رجوع به هلاک کردن شود .

هلاک بر آمدن . [هَ بَ مَ دَ] (مص مرکب) مردن ، دیده شدن حالت مرگ در کسی .

نه دانا بود شاه باترس و باک

زترسنده مردم بر آید هلاک .

فردوسی .

زماو زایران بر آید هلاک

نماندازاین بوم وبر آب‌وخاک .

فردوسی .

هلاک بر در نهادن . [هَ بَ دَ نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از جدا کردن . (آنندراج از فرهنگ اسکندرنامه) .

هلاکت. [هَ کَ] (ع مص) مردن، مرگ (یادداشت مؤلف). این صورت درمآخذ لغت عرب مضبوط نیست. دراقرب الموارد هلکة (بفتح اول و دوم و سوم) بمعنی هلاکت است ، خاتمت بهلاکت وندامت انجامد (کلیله و دمنه) . وچون خمرهٔ شهد مسموم است که چشیدن آن خوش کند لیکن عاقبت به هلاکت کشد . (کلیله دمنه) .

هلاکدر . [هَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش پاپی شهرستان خرم آباد که دارای چهل تن سکنه است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

هلاک‌شدن . [هَ شُ دَ] (مص مرکب) مردن ، کشته شدن ، در گذشتن در اثر سختی یا پیش آمد حادثهٔ :

بشد بارگی زیر پایش هلاک

ولیکن نبودش بدل هیچ باک.

فردوسی .

بباید که بردست من بر هلاک

شوند این دلیران بی‌ترس وباک .

فردوسی .

بپیکان بسی‌شد زدیوان‌هلاک

بسی زاهرمن اوفتاده بخاک .

فردوسی .

از آن همی‌ترسیدند که زهرباشد و هلاک شوند . (نوروزنامه) . درود گر باز رسید او را دستبردی نمودسره ، تا هلاک شد. (کلیله ودمنه) . بسیار بکردید وراه‌بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد . (گلستان) .

گر از نیستی دیگری شدهلاک

تراهست، بط را زطوفان‌چه‌باک .

سعدی .

سعدی اگر هلاک‌شد عمرتوباد ودوستان

ملک‌یمین‌خویش راگر بکشی چه‌غم خوری .

سعدی .

نه گر قبول کنندت سپاس داری وبس

که گرهلاک شوی منتی پذیرازدوست

سعدی

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج‌داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت.

سعدی .

هلاک کردن . [هَ کَ دَ] (مص مرکب) . کشتن ، ازمیان بردن ، سبب هلاک دیگری شدن :

چرا کردی ای بدتن ازآب ، خاک

سیه را همه کرده بودی هلاک .

فردوسی .

چندانست که بقبض وی درآید درساعت هلاک کندش. (بیهقی).

زبهر تو که همی خویشتن هلاک کنی

به بیهشی و همان روز وشب بتیمارم.

ناصرخسرو .

چنین گفت کای داور داد پاک

بدستم ددان‌راتو کردی‌هلاک.

فردوسی .

زبهرحال نکو خویشتن هلاک مکن

بدر ومرجان مفروش‌خیره مر جان‌را.

ناصرخسرو .

غوک‌بدین حیلت مار را هلاک کرد (کلیله و دمنه) . خرگوش شیر را بحیلت هلاک کرد (کلیله و دمنه) .

روی بخاک مینهم گرتوهلاک میکنی

دست بیند مینهم گرتواسیر میبری .

سعدی .

مترس از محبی که خاکت کند

که باقی شوی گرهلاکت کند .

سعدی .

روزی اورا از آن حبس‌مرده‌بیرون آوردند وگفتند خود را هلاک کرد (ترجمهٔ یمینی).

هلاک گردیدن . [هَ گَ دی دَ] (مص مرکب) هلاک شدن ، مردن ، کشته‌شدن، از میان رفتن :

که آن نامور تا نگردد هلاک

نگردد چومارااندرین تیره‌خاک

فردوسی .

چنین بود فرمان یزدان پاک

که گرددبدست جوانی‌هلاک.

فردوسی .

نباید که گردی بخیره هلاک

زگاه بزرگی مشو زیرخاک.

فردوسی .

حیف میآید مرا کان دین پاک

در میان جاهلان گردد هلاک .

مولوی .

اگرراست گفت ای خداوند پاک

مرا توبه ده تا نگردم هلاک .

سعدی .

پنجاه هزار مرد از ایشان هلاک گردیدند (ترجمهٔ یمینی). رجوع به‌هلاک شدن‌وهلاک گشتن شود .

هلاک‌گشتن . [هَ گَ تَ] (مص مرکب) . هلاک شدن ، هلاک گردیدن ، مردن ، در گذشتن ، جان دادن ،

اشتر چوهلاک گشت خواهد

آید بسر چه و لب جر

ناصرخسرو .

بسیار کس به کیدوحیلت خودهلاک گشتند (کلیله و دمنه) رجوع به‌هلاک گردیدن شود .

هلاکو . [هُ] (اِخ).رجوع به‌هلاکو شود .

هلاکو . [هَ] (اِخ) دهی است از بخش کزی شهرستان گنبد قابوس که دارای ۲۰۰ تن سکنه ، آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله ، برنج ، صیفی و حبوب است.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

هلاگو بلخان. [ه ب] (اِخ) . دهی است از بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس که دارای ۲۰۰ تن سکنه ، آب از قنات و رودخانه و محصول عمده‌اش غله ، برنج ولبنیات است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

هلاگوخان. [ه] (اِ خ) . قاجار قوینلو . بزرگترین پسر حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه و مادرش دختر مرتضی قلی خان عموی ناصرالدین شاه بوده است. وی مدتی در خراسان و کرمان و شیرازحاکم بوده و سپس به‌نجف رفته و در سال ۱۲۷۱ درگذشته است . خط خوش داشته و در غالب کمالات مقام بلند یافته است. غزلی دارد بدین مطلع :

تابو که من خلاص کنم دل زهجر یار
قم یا غلام یك شط بغداد می بیار

(از مجمع الفصحاء ـ چاپ سنگی تهران ج ۱ ص ۶۲).

هلاکی. [ه](ص نسبی) منسوب به‌هلاك. رجوع به هلاك شود.

هلاکی. [ه] (اِخ) در شهرهرات است و ازغایت استغنایی که بسبب فقردارد با ارباب جاه اختلاط نمی کند . گاهی نظم هم میگوید . این مطلع ازوست :

دهن تنگ تو و غنچهٔ تر هردو یکی است
اشك گلگون من وخون جگرهردو یکی است

(از مجالس النفائس ، ص ۷۶ و ۷۷)وی از معاصران امیرعلیشیروازشعرای قرن نهم بوده است .

هلاکی. [ه] (اِخ) ... همدانی . شاعری خوش سلیقه و هموار است . در خدمت شاهزاده بهرام میرزا پرورش یافت. هر گونه شعری گفت و تا حدی مولویت هم داشت . کتابی بنام « شوق و ذوق » منظوم ساخت ولی بجز یك بیت که‌دربیان سردی هوا و زیادی برف است هیچ یك از ابیات آن شهرت نیافت و آن بیت‌این است :

در لحاف فلك افتاد شكاف
پنبه‌ها ریخت ازاین کهنه‌لحاف

این غزل را خوب گفته است :

خاطر از عشق تو خرسند به‌غم داشته‌ایم
گرغمی از تو نبوده است الم داشته‌ایم
هیچ که شرح جفای تو نکردیم رقم
حرف سودای تو پنهان زقلم‌داشته‌ایم
نه زغم بوده شب هجر تو بیداری ما
چشم برره‌گذر خواب عدم داشته‌ایم
شمع گریان و من از دیدهٔ تر اشك‌فشان
همه شب تا بسحر ماتم هم داشته‌ایم
خوی ما باستم یار چنان بوده که یار
لطف میکرده وماچشم ستم‌داشته‌ایم
میرسیده است جفای تو کم وبیش بما
نه غم بیش و نه‌اندیشهٔ کم داشته‌ایم .

این بیت هم از اوست :

لذت دیوانگی درسنگ‌طفلان‌خوردن‌است
حیف‌مجنون‌را زاوقاتی که‌درهامون گذشت.

وفات هلاکی درهمدان اتفاق افتاده‌وقبرش در آستانهٔ شاهزادهٔ حسین است. (ازمجمع الخواص ص ۱۷۲ و ۱۷۳)وی‌ازشاعران دورهٔ شاه عباس بوده است .

هلاگو. [ه] (اَ خ) هولا کویا هولاتُو یکی از چهار پسر تو لوی و بنا براین نوهٔ چنگیز مغول بود . مادرش‌زنی عیسوی مذهب موسوم به « سرقوی‌تی » بود و زنش « دوقوزخاتون » نیزمسیحی بود. هولاکو در سال ۶۵۱ مأمور تسخیر ایران مرکزی و غربی وفرو نشاندن فتنهٔ های اسماعیلیان و سر کوبی خلیفه عباسی شد . اشکریان وی اکثرازطوایف‌عیسوی مغول بودند .

اسماعیلیه درحدود ولایت طالقان‌و کوههای الموت قریب پنجاه قلعهٔ مستحکم را در تصرف داشتند که مشهورترین آنها قلاع الموت ، میمون در و لنبه‌سر بوده.والموت بزرگترین مرکزفرماندهی‌یاپایتخت ایشان بشمارمیرفت. مأموریت هولاکو بامر برادر بزرگترش منکوقاآن آغاز شد و ابتدا یکی از امرای عیسوی لشگر اوبنام کیتو- بوقاقلاع‌حدود دامغان‌و سمنان(قهستان)را مورد حمله‌قرارداد وتعدادی‌ازپناهگاههای اسماعیلیان را ویران یاتصرف کرد وخود هلاکوپس از تصرف ماورالنهر در سال ۶۵۳ از جیحون گذشت وچون بخراسان رسید امیر ارغون مطیع او شد ودبیران و درباریان خود را نیز بخدمت اوگماشت سرانجام در سال ۶۵۴ هولاکو براسما- عیلیان چیره شد و الموت را نیز تصرف کرد . پس از تصرف الموت هولاکو امرداد که کتابخانهٔ عظیم و بی‌مانندآن‌را نابود کنند ولی عطا ملك جوینی که بامر ارغون بخدمت هولاکو پیوسته بود اجازه خواست که در این کتابخانه به مطالعه پردازد و نفایس آن را جدا کند واز جمله این کتاب‌ها شرح حالی از حسن صباح‌بنام «سر گذشت‌سیدنا» بوده که خلاصهٔ آنرا جوینی در جلد سوم جهانگشاآورده‌است ادامهٔ‌سر کوبی‌ملاحده تاسال ۶۷۱ که مغول قلاع آنهارا درشام تصرف کردادامه‌یافت .

هولاکوپس‌ازفتح الموت‌عزم‌بغداد کردودر این‌هنگام ابواحمدعبدالله ملقب‌به‌المستعصم- بالله سی و هفتمین و آخرین خلیفه عباسی برتخت فرمانروایی بود و ایام را بمطالعه ولهوولعب‌میگذراند وازتدبیر وسیاست بدور بود . امور ممالك او را ابن علقمی‌وزیر، اقبال شرابی ، علاء الدین دواتدار کبیر و مجاهدالدین دواتدار صغیر بدست‌داشتند و هریك از آنها نیز بدلیلی در اندیشهٔ بر انداختن خلیفه بودندوازطرفی مقارن‌همان ایام.جنگ شیعه و سنی در بغداد آشوبی بوجود آورده بود و هولاکوهنگامی‌عازم بغداد شد که بدرالدین لؤلؤ صاحب موصل ابوبکر بن سعدا تابك‌فارس،خواجه‌نصیرالدین طوسی، عطاءالملك‌جوینی ودوپسر رشیـ- الدوله طبیب همدانی دررکاب اوبودند .

در روز دهم رمضان سال ۶۵۵ هولاگو ایلچیانی پیش خلیفه فرستاد واز اوخواست که شخصاً بخدمت آید ویا وزیر وسلیمان شاه ودواتدار صغیر را برای رساندن پیغام بفرستد . خلیفه دونفر دیگر را فرستاد و هولاکو را تهدید کرد و دستور داد که به خراسان‌بر گردد.

هولاکو بار دیگر توصیهٔ خود را تکرار کرد و این‌بار قرار شد بتدبیر ابن علقمی هدایایی نزد هولاکو فرستاده شود و بنام وی در بغداد خطبه و سکه رایج گردد ولی دواتدارمانع شدوسلیمانشاه خلیفه‌رابتجهیز لشکر واداشت .

ازطرف دیگر هولاکواکرادمغرب‌ایران را با دادن مال و مقام باخود همدست کرد و ازدو جانب لشکر خود را مأمور بغداد نمود و یکبار دیگر بخلیفه پیغام داد که باطاعت اودرآید. محاصرهٔ‌بغداد ازسه شنبه بیست ودوم محرم سال ۶۵۶ق. شروع شد وتا آخر این ماه‌طول کشید و در این‌مدت مغولها شهر را قدم بقدم خراب میکردندو با اینکه خلیفه با پیغام وهدیه‌میکوشید که او را باز گرداند اماتقاضای اومقبول‌نیفتاد وخواجه نصیر ببغداد رفت تا سلیمانشاه و دواتدار را نزد هولاکو آورد و خلیفه هردورا روانهٔ خدمت‌هولاکو کرد.هولاکو بآنها اجازه داد که بستگان خودرا ازشهر بیرون آورند وعده‌یی بامید نجات بهمراه آنها بغداد را ترك گفتند و نزد هولاکو آمدند. هولاکوفرمان داد تاهمه را بقتل رسانند .

سرانجام روز یکشنبه چهارم صفر ۶۵۶ مستعصم باسه پسر خود وسه هزار نفر از بغداد خارج شد و بحضور هلاکو آمد و چون بظاهر هلاکو با او خوشرویی کرد امر داد که مردم دارالخلافه با لشکریان هولاکو نجنگند و هولاکو پس از بیرون آوردن آنها ازبغداد همه را کشت‌ودرهمان روز چهارم صفر دستور غارت بغداد صادر شد و هلاکو روز نهم وارد بغداد شد و مستعصم بدست خود کلید خزائن اجدادی را بوی تسلیم کرد.خواجه نصیر نوشته‌است که هلاکو طبقی زر پیش خلیفه نهاد و گفت بخور . او گفت‌نمیتوان خورد. گفت پس چرا نگه‌داشتی و به لشکریان‌ندادی ؟

واین درهای آهنین‌را چرا پیکان‌نساختی وبکنارجیحون نیامدی تامن از آب نتوانم گذشت ؟ خلیفه گفت ، تقدیر خدای چنین بود . هلاکو گفت پس آنچه برسر توخواهد آمد هم تقدیر خدای است .

گروهی‌از مورخین نوشته‌اند که ابن‌علقمی وزیر کینهٔ خلیفه را در دل داشت وپنهانی با خواجه نصیر و هلاکو مراوده برقرار کرده‌وضعف خلیفه را باطلاع آنهارسانیده بود . سرانجام در همان سال ۶۵۶ کار عباسیان بپایان رسید و با اینکه بخصوص اهل سنت از این واقعه سخت دلگیربودند نتوانستند جلوی تسلط مغول را بگیرند . هولاکو دریکی از جزایر دریاچهٔ رضائیه مخزنی برای غنایم ساخت و مراغه را پایتخت خود ساخت و درآن شهر بود که خواجه نصیر توانست او را به ایجادرصد خانهٔ مراغه و تألیف زیج ایلخانی راغب سازد . زیج خواجه در سال ۶۶۳ درزمان ابقاخان منتشر شد .

هلاکو پس‌از فتح بغداد بالجزیره و شام سفری کردو سلاطین خانواده‌های ایوبی‌را که شش‌حکومت‌درآن‌دیار داشتندشکست داد . فتوحات هلاکومنجربه‌تأسیس سلطنت ایلخانان مغول گردید و خود او پس از آنکه دچار اختلافات داخلی با بستگان نزدیک خود و از جمله برکای پسرجوجی گردید در سال ۶۶۳ بیمار شد و در کنار نهر جغاتو (جنوب دریاچهٔ رضائیه) در - گذشت و او را که ۴۸ سال از عمرش می‌گذشت در کوه‌شاهودرمقابل‌دهخوارقان بخاک سپردند . (از تاریخ مغول عباس اقبال آشتیانی نقل باختصار) .

هلال . [هِ] (ع اِ) ماه نو و ماه دوشبه تا شب سوم یا تا شب هفتم (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . مهچه، ماهچه، ماه نو . (یادداشتهای مؤلف) .

ضعیف نا شده در خدمتت قوی کی‌شد
هلال ناشده مه کی‌شده‌است بدر منیر؟
عنصری .

پایش بسان دامن‌دیبای زربفت
دمش پراز هلال وجناحش پرازجدی
منوچهری .

پدیدآمد هلال از جانب کوه
بسان زعفران آلوده مجعن
منوچهری .

بسعادت هلال جمادی‌الاولی‌را بدید وازباغ حرکت کرد . (بیهقی) .

قارون شوی ارچند درسؤالی
خورشیدشوی گرچه‌توهلالی .
ناصرخسرو .

چون سوی‌خورشید داردروی‌خویش
ماه تابنده شودخوش خوش ، هلال .
ناصرخسرو .

آن مه نورا که تودیدی‌هلال
بدرنهش‌نام چو گیرد کمال .
نظامی .

گراز نعلش هلال اندازه گیرد
فلک‌راحلقه در دروازه گیرد .
نظامی .

چو طاوس خورشید بگشاد بال
زراندود شد لاجوردی هلال .
خاقانی .

بابزمت اجتماع‌طرب‌سال و مه چنانک
از بادهٔ هلال لب‌ساغر آفتاب .
خاقانی .

مصطفی بر براق ودست مرا
برهلال رکاب دیدستند .
خاقانی .

شایدا گر آفتاب و ماه نتابد
پیش دوابروی‌چون‌هلال‌محمد
سعدی .

دیگر چه توقع است از ایام
چون بدر تمام شد هلالم .
سعدی .

از روی توماه آسمان را
شرم آمدوشدهلال باریک .
سعدی .

بیا که ترک فلک‌خوان روزه‌غارت کرد
هلال‌عید بدورقدح اشارت کرد .
حافظ .

ترکیبات :

— هلال ابرو— هلال منظر — هلالی. رجوع به این کلمات شود .

|| ماه دوشب آخر ماه یعنی بیست وششم وبیست وهفتم ودر شبهای غیر مذکورقمر خوانندش . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . || آب اندك در تنگ چاه . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . || پیکان دوشاخه . (منتهی الارب) . که بدان شکار کنند . (اقرب الموارد) . || مار (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . || مار نر(اقرب الموارد). (منتهی‌الارب). || پوست‌مار که‌می‌اندازد. (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد).||شتر لاغر(منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد) . || بقیهٔ روغن که در خنور بماند . (منتهی‌الارب). || کیسوی کفش .(اقرب‌الموارد). (منتهی الارب) . || گرد و غبار . (منتهی‌الارب) .وگویند پاره‌ای‌از غبار. (ازاقرب‌الموارد) .|| آنچه بدان خررا پی کنند. (ازاقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . || خستهٔ خرمای خمیده (منتهی‌الارب) . || کودك‌خوب صورت . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || کنارهٔ‌سنگ آسیا که‌شکسته‌بود.(منتهی الارب).(اقرب‌الموارد) . || سنگ برهم نهاده (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || سپیدی که در بن ناخن پیدا گردد . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). || دفعهٔ از باران. (ازمنتهی‌الارب). ج ، اهلة [اَ هِ لْ لَ] و اهالیل . (از اقرب الموارد) . (منتهی‌الارب) .

ترکیب :

— هلال‌الاصبع، گرداگردناخن.(ازاقرب الموارد) .

|| (مص). ماهانه‌کردن اجیررا . (منتهی الارب) . (ازاقرب المورد) .

هلال . [هِ یا هَ] (ع اِ) باران‌نخستین (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) .

هلال . [هِ] (اِخ)نام شانزده تن‌صحابی است . (منتهی‌الارب) .

هلال . [هِ] (اِخ) حیی است ازهوازن (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

هلال . [هِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ وارداك شهرستان مشهد که دارای ۶۷ تن سکنه ، آب‌آن از قنات‌ومحصول عمده‌اش چغندر وبنشن است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

هلال‌آباد . [هِ] (اِخ) دهی است از بخش زرقان شهرستان شیراز که دارای ۹۶ تن سکنه آب‌آن از رود کرومحصول عمده‌اش غله و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۷).

هلال‌ابرو . [هِ اَ] (ص مر کب) کسی که ابروهای وی بشکل ماه نو باشد . (ناظم الاطباء).

هلال‌احمر . [هِ لِ اَ مَ] (اِمر کب) در ترکیه‌بجای‌شیروخورشید سرخ وصلیب سرخ ، سازمانی است برای امور خیریه . (یادداشتهای‌مؤلف) .

هلال‌بن‌اسعر . [هِ لِ بْ نِ اَ عَ] (اِخ) ابن‌خالد المازنی شاعر مشهور دورهٔ اموی مردی شجاع‌وجنگی بود. عمری درازیافت و مدتی از عمرخود را در یمن گذراند . درحدود سال ۱۳۰ ق. درعراق‌در گذشت . (ازاعلام زرکلی) .

هلال‌بن‌امیة . [هِ لِ بْ نِ اُ مَ یْ یَ] (اِخ) یکی ازسه تن است که درغزوهٔ تبوك از جنگ خودداری کردند و سپس بتوبه آمدند و حق تعالی توبهٔ ایشان را بپذیرفت. (ازتاریخ گزیده ، چاپ لیدن ص ص ۲۴۳) .

هلال‌بن‌وصیف . [هِ لِ بْ نِ وَ](اِخ) ازعربی‌نویسان‌صدر اسلام‌و اوراست. کتاب الروح‌المتلاشیه کتاب تفسیرماقالته‌الشیاطین للسلیمان . (ابن‌الندیم).

هلال‌بن‌هلال . [هِ لِ بْ نِ هِ] (اِخ) از مترجمان‌و نویسندگان دورهٔ عباسی‌است (سبک‌شناسی ج ۱ص ۱۵۳) .

هلال بن یحیی. [هِ لا لِ بْ نِ یَ یا] (اِخ) از فقهای حنفی و اهل بصره بود. او را درشروط واحکام وقف کتابی است. درگذشت او را بسال ۲۴۵ ه‍.ق. نوشته‌اند. (از اعلام زرکلی).

هلال صابی. [هِ لا لِ] (اِخ) هلال بن محسن [مُ حَ سِ] بن ابراهیم کاتب و مورخ بغدادی متوفی بسال ۴۴۸ ه‍.ق. جد و پدر او از صابئین بودند و او در پایان عمر اسلام آورد. اوراست «الوزراء» - «ذیل تاریخ ثابت بن سنان» - «غررالبلاغة» «رسوم دارالخلافة» - «کتاب الکتاب» - «السیاسة» - «الاماثل والاعیان» (از اعلام زرکلی).

هلال قاینی. [هِ لا لِ] (اِخ) از فصحای زمان خود بوده و بخواجه هلال شهرت نموده. این چند بیت از اوست:

زآن بادهٔ صافی کهن گشته بنوشید
آن باده که مانندهٔ جان باشد درتن
آن باده که چون نوشی درتن رود از لطف
چونانکه در انگشت رود آتش روشن.

(از مجمع الفصحاء، چاپ سنگی تهران ج ۱ ص ۶۵۵). رجوع به لباب چاپ لیدن ج ۲ ص ۶۵ شود.

هلال کلا. [هِ کَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان بابل که دارای ۲۶۵ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ کاری و محصول عمده‌اش برنج، صیفی، کنف، پنبه، غله ونیشکر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هلال معنبر. [هِ لا لِ مُ عَ بْ بَ] (امرکب) کنایه از ابروی محبوب ومعشوق باشد. (برهان).

هلال منظر. [هِ مَ ظَ] (ص مرکب) خوب صورت وصاحب حسن (ازبرهان):

خورشیدچو کعبتین همه چشم
نظاره هلال منظران را.
خاقانی.

هلالوش. [هَ] (اِ) هیاهو (یادداشت مؤلف). فتنه‌وآشوب و آنرا خلالوش نیز گویند (انجمن آرا):

هلاوش جویان دین بی هشند
تو بیهوش را در هلاوش کن.
ناصرخسرو.

هلاله. [هَ لِ] (اِخ) دهی است ازبخش مرکزی شهرستان نوشهر که‌دارای یکصد تن سکنه آب آن از کاروان و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هلال هلال. [هِ هِ] (ص مرکب) لخت لخت، پاره پاره (غیاث) قاچ قاچ،

اگرزسنگ حوادث شود هلال هلال.
صدا بلند نگردد زجام درویشان.
صائب.

هلاله منزل. [هَ لِ مَ زِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شوشتر که دارای ۱۵۰ تن سکنه، آب آن از کارون و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هلالی. [هِ] (ص نسبی) منسوب به هلال. || (ص) بشکل هلال، کمانی خمیده:

گره بگشای ز ابروی هلالی
خزینه پرگهر کن خانه خالی.
نظامی.

چو بدر از جیب گردون سر برآورد
زمین عطف هلالی برسر آورد.
نظامی.

بعیدآرای ابروی هلالی
ندیدش کس که جان نسپرد حالی.
نظامی.

خوش بخندم چو زلف او بینم
چونکه شکلش هلالی افتاده‌است.
خاقانی.

وآن چون هلالی چوب دف شیداشده خم کرده کف.
ماخون صافی را بکف از حلق شیداریخته.
خاقانی.

نمایندت بهم خلقی بانگشت
چو بینندآن دو ابروی هلالی.
سعدی.

رجوع به هلال شود.

هلالی. [هِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکی ازبخش خورموج شهرستان بوشهر که دارای ۲۷۶ تن سکنه، آب آن ازچاه ومحصول عمده‌اش غله است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هلالی. [هِ] (اِخ) دهی‌است از بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که دارای ۱۶۴ تن سکنه، آب آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله‌است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هلالی. [هِ] (اِخ) دهی است ازبخش بجستان شهرستان گناباد که دارای ۲۹ تن سکنه، آب آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله وارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هلالی. [هِ] (اِخ) مؤلف مجالس النفائس نویسد: از مردم هری است و بنامرادی و دردمندی خود بسرمیبرد. وی با جامی به مکه رفته و گاهگاه شعر گفته است. زیرا وقترا عزیزتر از آن میدانسته که صرف شعر کند این بیت ازاوست:

بی‌غمت دم نمیتوانم زد
دم بی غم نمیتوانم زد.

(ازمجالس النفائس ص ۲۰۳ ازترجمه‌فارسی).
وی از معاصران جامی و امیرعلیشیر مؤلف مجالس النفائس است.

هلالی. [هِ] (اِخ) جغتایی است ولی در استرآباد متولدشده ونشو ونما یافت، در جوانی بهرات رفت. بحسن صورت انگشت‌نمای خلایق بود. چون به مجلس امیرعلیشیر رفت امیر از او بیتی خواست و سپس ازتخلص اوپرسید، گفت: هلالی. امیر گفت «نه! بدری». ازآن پس هلالی گاه در عراق وگاه در خراسان میزیست وآخرالامر بدست عبدالله خان اوزبک بجرم تشیع شهادت یافت. لیلی‌ومجنون وصفات العاشقین وشاه ودرویش از مثنویات اوست (از مجمع الفصحاء. رضا قلیخان هدایت. چاپ سنگی تهران ج ۲ ص ۵۵).
ازمردم ترک است و حافظه‌اش خوب است طبعش‌نیز برابرحافظهٔ اوست... ازلیلی ومجنون‌اواین دوبیت درتعریف لیلی‌است:

پاکیزه تنی چونقرهٔ خام
نازک بدنی چومغزبادام
چشمش زاغی نشسته درباغ
ابروی سیاه اوپرزاغ

(از مجالس النفائس، میرعلیشیر، ترجمهٔ فارسی ص ۶۸ و ۶۹) این غزل ازاوست:

من وبیداری شبهاوشب تاروزیاربها
نبیندهیچ کس درخواب یارب این چنین شبها
سیه‌روزان‌هجران‌را چه‌حاصل بی توازخوبان
که‌روزتیره‌راخورشیدمیباید‌نه‌کوکبها
معلم گوئیا امروزدرس عشق میگوید،
که در فریاد می‌بینیم طفلان را به مکتبها

(ازمجمع‌الفصحا، ج ۲ ص ۵۵).

هلام. [هُ] (ع اِ) طعامی است که از گوشت‌وپوست گاوساله ترتیب دهند(منتهی الارب). گوسالهٔ درپوست پخته (یادداشت مؤلف) عادت برآن رفته است که آنچ از گوشت بزغاله سازند افسرد گویند و آنچ ازگوشت گوساله کنند هلام گویند(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) || شوربای سکباج که‌سرد کرده ازروغن صاف وپاکیزه کرده باشند (منتهی‌الارب). مرق سکباج مبرد مصفی ازروغن (یادداشت مؤلف)... وشراب انار باید دادوطعام مصوص وهلام بآب‌سماغ و آب غوره و آب انار ترش. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

هلان. [هِ] (اِخ) دهی است ازبخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که‌دارای ۴۶۸ تن سکنه، آب آن ازچشمه و محصولش غله، یونجه وسیب زمینی است. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴).

هلان. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان‌اهر که دارای ۱۷۸ تن سکنه، آب‌آن‌ازچشمه‌ها ومحصول‌عمده‌اش غله وکاردستی مردم گلیم بافی‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هلان. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش هوراند شهرستان اهر که‌دارای ۱۲۳ تن سکنه، آب‌آن‌ازرودخانه ومحصول‌عمده‌اش غله، پنبه، برنج وسر درختی، وکاردستی مردم فرش بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هلان . [هَ] (اِخ) دهی است ازبخش هوراندشهرستان اهر که فقط ۱۴ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴)

هلاند . [هُ] (اِخ) هلند . رجوع به هلند شود .

هلانی . [هَ] (ص نسبی) منسوب به بنی هلان (سمعانی) .

هلاورد . [ ] (اِخ) . قصبهٔوخش است ، شهریست باکشت وبرز وروستاهای بسیارومردمان تیراندازوجنگی .

(حدودالعالم) .

هلاوو . [هُ] (اِخ) هلائو ، هلاکو . هلاکو . رجوع به هلاکو شود .

هلاهل . [هَ هِ] (اِ) زهری را گویند که هیچ تریاق علاج آنرا نتواند کردن ودرساعت بکشد (برهان) نوعی ازبیش که نسیم آن انسان‌را می کشد (بحرالجواهر) هلاهل نام محلی و مقامی است از سند ، بیشی که در آنجا روید بسیارقوی ومهلک وقتال است وآن بیش‌را زهرهلاهل گویند (انجمن‌آرا) ابن البیطار نیز هلاهل را نام ناحیتی از چین درمرز چین وهند داند و گوید بیش فقط درآنجا روید (یادداشت مؤلف) در زبان فارسی بمعنی مطلق سموم قتال بکاررود :

پشیمانی ازکرده یکبارېس
هلاهل دوباره نخوردست کس .
ابوشکور .

همانگاه زهرهلاهل بخورد
زشیرین روانش برآورد گرد .
فردوسی .

هلاهل چنین زهرهندی بگیر
بکار آریکباره براردشیر .
فردوسی .

گرهلاهل دردهان گیرد مثل مداح او
بامدیح اوهلاهل نوش گردددردهان .
فرخی سیستانی .

تاکه دراین پایه قوی‌دل تراست ؟
شربت زهر که هلاهل تراست ؟
نظامی .

هرکه این مسجد شبی مسکن شدش
نیم‌شب مرگ هلاهل آمدش .
مولوی .

دردمندان بلا زهرهلاهل دارند
قصداین قوم خطا باشد هان تاکنی .
حافظ .

رجوع به هلهل شود .

هلاهل . [هُ هِ] (ع اِ) تنک ونرم از موی وجامه (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) || آب بسیار روشن (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) .

هلاهلا . [هَ هَ] (ص) سهل و آسان (برهان) لغت‌عامیانه مردم اصفهان درقرن ششم . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) :

زبان مالی وجانی توان تحمل کرد
ولی شمانت اعدا هلا هلانبود

هلاهلا سخن عامه است ومعذورم
که نظم خسته دلان ازخلل‌جدانبود
کمال‌الدین اسماعیل (بنقل‌انجمن آرا) .

هلایجان . [هَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای شش گانهٔ بخش ایذهٔ شهرستان اهواز که‌در کوهستان واقع شده‌واکثرقراء آن از رودخانه و چشمه مشروب میشود و محصول عمده‌اش غله وبرنج است . شامل ۲۸ آبادی بزرگ‌وکوچک وجمعاًدارای بیش از ۳۰۰۰ تن سکنه است ، از قراء مهم آن مکال . جهجه وطبولی است .

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

هل اتی . [هَ اَ تا] (اِخ) آیهٔ نخستین سورة الدهر، هفتاد وششمین سورهٔ قرآن کریم است که چنین آغازمیشود :

هل‌اتی علی‌الانسان حین من الدهرلم یکن شیئاً مذکورا ؟

هلب . [هَ] (ع مص) برکندن موی کسی‌را (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) || بیاپی باریدن باران برقوم (منتهی - الارب) . (از اقرب الموارد) . پی دربی آوردن اسب رفتار را (ازمنتهی الارب) . || هجو کردن کسی را ودشنام دادن (از منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) .

هلب . [هَ لَ] (ع ص) بسیارموی (منتهی الارب) . || (مص) بسیاری موی شدن (اقرب الموارد) .

هلب . [هُ] (ع اِ) موی هرچه باشد . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || موی کندهٔ سطبر (ازمنتهی الارب) . موی انبوه (اقرب‌الموارد).|| موی سطبر دنب اسب‌وجز آن (منتهی‌الارب) . موی‌دم (ازاقرب الموارد) . || موی سبلت خوک که آنراکاسوی نامند وبدان کفش‌دوزند (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

هلب . [هَ لِ] (ع ص) بسیار موی . (ازاقرب‌الموارد) .

هلباء . [هَ] (ع ص) مؤنث اهلب ، زن بسیارموی سرین . (منتهی الارب) .
— هلبهٔ‌هلباء،بلای‌سخت (ازمنتهی‌الارب).

هلباء . [هَ] (اِخ) موضعی میان مکه و یمامه و آن را روزی است (از معجم - البلدان) (منتهی‌الارب) .

هلباجة . [هِ جَ] . (ع ص) . گول گرانجان درشت اندام بسیار خوار وجامع جمله بدیها (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) || شیردفزك . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد) .

هلباك . [هَ] (اِ) لبولنك ، هبولنك ، ترف ، پیرتن (یادداشت مؤلف) . رجوع به هلباك شود .

هلبانه . [هَ نَ] (اِ) شاهترج (حکیم - مؤمن) .

هلبج . [هُ لَ بِ] (ع اِ) شیردفزك (از منتهی الارب) . هلابج ، هلباجة . (ازاقرب الموارد) .

هلبس . [هَ بَ] (ع از مبهمات) . کسی (منتهی الارب) . مافی الدار هلبس ؛ یعنی کسی نیست که بدوانس توان گرفت . (از اقرب الموارد) .

هلبسیس . [هَ بَ](ع ازمبهمات) کسی (منتهی‌الارب). مافی‌الدارهلبس وهلبسیس کسی نیست که باوی انس توان گرفت . (ازاقرب‌الموارد) . || (اِ) جامه (منتهی الارب) :
ماعلیه هلبسیس وهلبسیسة،براوجامه‌یی‌نیست (از اقرب‌الموارد) رجوع به هلبس‌شود

هلبسیسة . [هَ بَ سَ] (ع اِ) رجوع به هلبسیس‌شود .

هلبع . [هُ لَ بِ] (ع ص) . آزمند خوردن (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) || گرگ (ازمنتهی‌الارب) . گرگ را گویند بسبب حرص اوبرخوردن (ازاقرب الموارد) رجوع به هلابع شود .

هلبك . [هُ بُ] (اِخ) نام قصبهٔ ختلان بوده است. درحدود العالم بجای حرف باء میم آمده است . (از حواشی دکترفیاض بر تاریخ بیهقی ص ۵۵۷) . رجوع به هلمك شود .

هلبوث. [هِ بَ] (ع‌ص) گول گرانجان ودرمانده درسخن کم فهم (منتهی‌الارب) . احمق (از اقرب الموارد) .

هلبة . [هُ بَ] (ع اِ) یکی ازهلب (از منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .
|| ستاره‌ایست (از اقرب الموارد) ، نام کوکبی از دب اکبر (نفائس الفنون) .
|| هلبة‌الشتاء، سختی سرما (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد).

هلبة . [هُ لُ بُ بَ] (ع اِ) هلبة‌الشتاء والزمان؛ سختی آن (ازاقرب‌الموارد) (از منتهی‌الارب) .

هلپه‌پی . [هَ پِ] (اِخ) دهی است از بخش برازجان شهرستان بوشهر که دارای ۳۳۴ تن سکنه ، آب آن از چاه و رود دالکی ومحصول عمده‌اش غله وخرماست . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۷).

هلت . [هَ] (ع مص) پوست باز کردن ، (از منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).
|| پوست برکندن (از منتهی الارب) . || خراشیدن‌پوست که خون ازآن برآید (اقرب‌الموارد).

هلتات . [هُ] (ع اِ) گروه که گاهی اقامت ورزند وگاهی کوچ کنند (از منتهی الارب) هلتاة (ازاقرب‌الموارد)

هلتاك . [هَ] . (اِ) برف را گوید . هلتاك(ازبرهان) .رجوع به‌هلتاك‌شود .

هلتوشان. [هَ] (اِخ). دهی است از بخش کامیاران شهرستان سنندج که‌دارای ۲۱۴ تن سکنه، آب آن ازچشمه ومحصول عمده‌اش غله وتوتون است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هلته. [هَ لَ تَ] (اِخ) دهی است ازبخش کرند شهرستان شاه‌آباد که دارای ۱۱۵ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غلات دیم است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هلتی. [هَ تا] (ع اِ) گیاهی است (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

هلث. [ ] (اِ) خوردنی باشد شور (اسدی).

هلثا. [هَ] (ع اِ) فروهشتگی که به‌مردم عارض شود (اقرب الموارد).

هلثاء. [هَ یا هِ] (ع اِ) گروه بلندآواز (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

هلثاءة. [هَ ءَ] (ع اِ) گروه بلند آواز (منتهی‌الارب). (ازاقرب االموارد).

هلثة. [هُ ثَ] (ع اِ) گروه بلند آواز (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد)

هلثی. [هَ تا] (ع اِ) گروه بلند آواز (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد)

هلج. [هَ] (ع مص) آگاهی از آنچه گرویده نیست بدان (منتهی‌الارب). آنچه بدان یقین نیست ازاخبار (اقرب‌الموارد). || آنچه در خواب بینی جزرؤیای صادق (اقرب الموارد). || سبک ترین خواب (ازاقرب‌الموارد).

هلج. [هُ] (ع اِ) خوابهای پریشان (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد).

هلجاب. [هِ] (ع اِ) دیگ بزرگ (اقرب الموارد)

هلجرد. [هَ جِ] (اِ خ) دهی است ازبخش حومهٔ شهرستان کرج که‌دارای ۷۶۵ تن سکنه، آب آن ازچشمه ومحصول عمده‌اش غله، بن‌شن، صیفی، چغندرقند میوه ولبنیات است. مزرعه‌های کمال آباد ودرازان جزء این ده است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

هلجی. [هَ یْ یَ] (ص نسبی) منسوب به هلجة که نام اجدادی است. (سمعانی).

هلد. [هِ] (ع مص) فراگرفتن تب‌مردم را (منتهی‌الارب).

هلد. [ ] (اِ) اسم هندی عروق الصفراء است (مخزن‌الادویه) زرد چوبه.

هل‌دادن. [هُ دَ] (مص مرکب) در تداول بافشاری دفعی چیزی یا کسی را افکندن (یادداشت مؤلف). به‌سویی‌راندن. تنه زدن.

هلدانه. [هَ نَ] (اِ) آلوکك. درختی است که در رامسر و شهسوار بدین نام خوانند (یادداشت مؤلف).

هلدانی. [هُ] (اِ) در تداول جای‌تنگ وتاریك و ترسناك، و نامناسب برای آسایش. هولدانی.

هلدر. [ ] (اِخ) دهی است از بخش آوج شهرستان قزوین که دارای ۴۱۹ تن سکنه، آب آن ازچشمه سار ومحصول عمده‌اش غله، سیب زمینی، عسل، انگور وزردآلو، وکاردستی مردم بافتن قالی، گلیم وجاجیم است درتابستان ایل بغدادی بحدود کوههای هلدرمیآیند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هلدم. [هِ دِ] (ع اِ) گلیم که دریی آن نمایان باشد (منتهی‌الارب). (اقرب - الموارد). || نمد (منتهی الارب) || خوگیر کنندهٔ سطبر. (منتهی‌الارب).

هلدی. [ ] (اِ) اسم نوعی ازبیش است به لغت هندی (ازفهرست مخزن الادویه).

هلدیا. [ ] (اِ) اسم هندی عروق الصفراست (مخزن الادویه) رجوع به‌هلد شود.

هلدیت. [هَ تَ] (اِخ) در کتیبهٔ بزرك بیستون این کلمه نام پدربخت النصر است (ازایران باستان پیرنیا ص ۵۴۷).

هلر. [هَ لُ] دهی است ازبخش جزیره قشم‌ازشهرستان بندرعباس که‌دارای ۳۳۹ تن سکنه، آب آن ازچاه وباران ومحصول عمده‌اش خرماست.
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸).

هلس. [هَ] (ع مص) بیمارسل گردیدن (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد).
رجوع به هلاس شود.
|| بیخرد گشتن (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || لاغر گردانیدن بیماری کسی را. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).
|| (اِ) نیکویی بسیار (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). || بیماری‌سل (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) || باریکی ولاغری (اقرب - الموارد). (منتهی‌الارب).

هلس. [هُ لُ] (ع اِ) به شدگان از بیماری (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد). || مردمان ضعیف که نقاهت نداشته‌باشند (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

هلس. [هِ لُ] (اِخ) ازبلادقدیم لاکونیا بود که‌مردم آن‌دوبار برضداسپارتابرخاستند ودرقرن نهم پیش از میلاد مغلوب شدند. نام کنونی این شهر تسی‌لی است.
(ازتعلیقات نصرالله‌فلسفی برترجمهٔ تمدن‌قدیم فوستل‌دوکولانژ).

هلسار. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه اصفهان به گلپایگان میان خوانسار و بیدهند (یادداشت مولف).

هلس پونت. [هِ لِ پُ] (اِخ). نام قدیم بغاز دار دانل است (از ایران - باستان ص ۳۰۴). رجوع به دار دانل شود.

هلستانه. [هَ لِ نَ] (اِخ) دهی‌است ازبخش سلوانای شهرستان رضائیه که‌دارای ۱۰۰ تن سکنه، آب آن ازنهر براسبی ومحصول عمده‌اش غله، توتون و کاردستی مردم جاجیم بافی است. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۴). رجوع به هرستانه شود.

هلسینکی. [هِ] (اخ) یکی از بنادر جنوبی کشور فنلاند و پایتخت آن کشور است ودرحدود ۳۹۵ هزار تن سکنه دارد (ازفرهنگ امریکایی وبستر).

هلش. [هَ] (اِ) مرغی است‌مردارخوار (اسدی) (برهان) هلیش، رجوع به‌هلیش شود.

هلشی. [هَ لَ] (اِ خ). دهی‌است‌ازبخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که دارای ۲۰۰ تن سکنه، آب آن ازرودخانهٔ مرك ومحصول عمده‌اش غله، حبوب، چغندر - قند وصیفی است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
رجوع به هله شی شود.

هلص. [هَ] (ع مص) بر کشیدن چیزی را وبر کندن (منتهی الارب) بر کندن چنانکه گیاه را اززمین (ازاقرب‌الموارد).

هلطة. [هَ طَ] (ع اِ) خبری که بشنوی آن را ونه راست شماری و نه دروغ - (از (منتهی‌الارب). لهطة (ازاقرب‌الموارد).

هلطوس. [هِ طَ] (ع اِ) مگس ریزه (ازمنتهی الارب). مگس که صوت خفی دارد (اقرب‌الموارد).

هلع. [هَ] (ع مص). حریص شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). || سخت جزع کردن (ترجمان علامهٔ جرجانی).

هلع. [هَ لَ] (ع مص) خروشیدن از ناشکیبائی (منتهی‌الارب). آشکارا جزع کردن (از اقرب الموارد). || گرسنه شدن. (اقرب الموارد).

هلع. [هَ لِ] (ع ص) خروشنده از ناشکیبائی (منتهی‌الارب). سخت‌جزع کننده (اقرب الموارد) || نیك آزمند. (منتهی الارب).

هلع. [هُ لَ] (ع ص). نیك آزمند، ذئب هلع بلع، گرك نیك آزمندو خورنده (ازمنتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلع. [هِ لْ لَ] (ع اِ) بره (ازمنتهی - الارب). (اقرب الموارد). || بزغاله (از (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد).

هلعة. [هُ لَ عَ] (ع ص) ناشکیبا (از (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد).
|| زود گرسنه شونده (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد).

هلغف. [هِ لْ لَ] (ع اِ) مرد ضخیم اندام آکنده‌گوشت (از منتهی الارب). || (ص) مضطرب خلقت (ازاقرب‌الموارد)

هلفدانی . [هَ لُ] (اِ) درتداول عامیانه جایی تنگ و تاریک (یادداشت مؤلف) . هلدانی ، هولدانی . || بکنایه زندان (یادداشت مؤلف) .

هلفوف . [هَ] (ع اِ) مرد کلان ریش بسیارموی درشت اندام (ازمنتهی الارب) . که موی سرو ریش وی بسیارباشد (لسان العرب) .

هلفیفا . [هَ] (اِ) بلغت سریانی نوعی از کاسنی باشد وآن را بفارسی تلخچی گویند استسقا را نافع است (برهان) هندبا (از فهرست مخزن الادویه) .

هلق . [هَ] (ع مص) شتافتن (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

هلقام . [هِ] (ع اِ) شیربیشه (ازمنتهی الارب) (اقرب الموارد) . || (ص) سطبر دراز .(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) || پرخور (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب) .

هلقامة . [هِ مَ یا هِ لِ ق م َ] (ع اِ) بسیارخوار (ازمنتهی الارب) .(ازاقرب الموارد).

هلقت . [هِ لِ قَ] (ع ص) جوع هلقت: گرسنگی شدید (ازمنتهی الارب). (اقرب الموارد) .

هلقس. [هِ لِ لِ](ع اِ وص) گرسنگی سخت (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . شدیداز گرسنگی وجز آن (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). || مرد گوشتناک (منتهی الارب) . مرد پر گوشت . (اقرب الموارد)

هلقف. [هِ لِ لَ] (ع ص) مرد گرانجان سطبراندام . (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) . رجوع به هلغف شود .

هلقم . [هِ قَ] (ع اِ) زن کلانسال (از منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .
|| مرد توانا (منتهی الارب) .(از اقرب الموارد)||(ص) فراخ کنج دهان(ازمنتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

هلقم . [هُ لَ قِ] (ع ص) بسیار خوار (از منتهی الارب)(ازاقرب الموارد).

هلقم . [هِ قَ م م] (ع اِ) مهتر سطبر اندام ضخم خداوندشتران (منتهی الارب). (اقرب الموارد) ||مردبسیارخوار(ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) || فروخورنده (از اقرب الموارد)

هلقمة . [هَ قَ مَ] (ع اِ) فروخوردن لقمه را . (منتهی الارب) وگویا ازریشهٔ لقم برساخته شده است چنانکه هبلعة از بلع . (از اقرب الموارد) . || بسیار خوردن (منتهی الارب)

هلقی . [هَ لَ قا] (ع اِ) نوعی دویدن همچو ولقی (از منتهی الارب) . (از اقرب المورد) .

هلك . [هَ لَ] (ع اِ) میان هردو طبقه زمین تازمین هفتم (ازمنتهی الارب)(ازاقرب الموارد). || مردار هرچیزی هالك (از منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .
|| مابین سر کوه واسفل آن(منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || همواری میان هردو چیز (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
|| هرچه فروافتد (ازمنتهی الارب) . (از اقرب الموارد) ،

هلك . [هُ] (ع مص) مردن و نیست شدن .(از منتهی الارب) . وجز درمورد مردن بد بکارنرود وازاین روی برای انبیاء عظام استعمال نکنند (اقرب الموارد) :

این زمان هستید خود مملوك ملك
مالك ملك آنکه اوبجهد زهلك .
مولوی .

|| (اِ مص) نیستی (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

هلك . [هُ لُ لَ] (ع اِ) ج هالك . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) رجوع به هالك شود .

هلك . [هِ لَ] (ع اِ) ج هلكة (از منتهی الارب) . رجوع به هلكة [هَ كَ] شود .

هلك . [هَ لَ] (ع اِ) ج هلكة (منتهی الارب) رجوع به هلكة شود .

هلك . [هُ لُ] (ع ق) افعل ذلك اما هلكت هلك، یعنی انجام میدهم آن رابهرطور وبهرحال كه باشد (منتهی الارب) .

هلك . [هَ] (ع مص) میرانیدن و هلاك گردانیدن كسی را ونیست گردانیدن. لازم است ومتعدی (منتهی الارب)

هلك . [هَ لَ] (اِ) جستن گلو ، فواق (برهان) .

هلك . [هُ] (اِ) چرمی كه مانند كفهٔ ترازوسازند وازسر چوب منجنیق آویزند و پر ازسنگ كرده بجانب دشمن اندازند . (برهان)

هلك . [هَ] (اِ) قرون السنبل (فهرست مخزن الادویه).

هلك . [هِ لِ] (اِ خ) دهی است از بخش مركزی شهرستان كازرون كه دارای ۱۸۴ تن سكنه ، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله است ،
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷)

هلكا . [هَ] (ع اِ) . نیستی ، هلكة هلكاء تأكید است (منتهی الارب) .(اقرب الموارد) .

هلكات . [هَ لَ] (ع اِ) ج هلكة (از منتهی الارب) رجوع به هلكة شود

هلكس . [هِ لِ لِ] (ع اِ) گرسنگی سخت وجز آن (منتهی الارب) هلقس (از اقرب الموارد) . رجوع به هلقس شود .
|| مرد بسیار گوشت (ازمنتهی الارب) . || ناكس زشتخوی (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) . || شترسخت (از اقرب الموارد) .

هلكس . [هِ كِ] (ع ص) ناكس زشتخوی (از اقرب الموارد) . رجوع به هلكس [هِ لِ لِ] شود .

هلكو . [هَ لْ] . (اِ مركب) . در تداول مردم قم چوب گازراست كه بپارچه زنند تا شوخ آن برآید (از یادداشتهای مولف) .

هلكوت . [هَ لَ] (ع مص) هلاك‌شدن (از تاج المصادر بیهقی)

هلكون . [هِ لِ یا هَ لَ] (ع اِ)زمین خشكسال وقحط رسیده اگرچه درآن آب باشد . (منتهی الارب) .

هلك وهلك. [هِ لِ كِ هُ لِ كِ] (تر كیب عطفی) در تداول كنایه از كندی و سستی در كاراست یا كنایه از را رفتن بسنگینی و كندی . چنانكه گویند : هلك وهلك آمد .

هلكة . [هَ لَ كَ] (ع اِ) نیستی (از منتهی الارب) هلاك (از اقرب الموارد)
|| سال‌خشك بی‌آب، ج : هلك وهلكات (ازمنتهی الارب) واحد هلك . (ازاقرب الموارد) .

هلكه . [هِ كَ] (ع ص) افتاده ، ج : هلك [هِ لَ] (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || نوع (اقرب الموارد)

هلكی. [هَ كا] (ع اِ) ج هالك(منتهی الارب)(اقرب الموارد).

هلكین. [هَ لَ] (ع اِ) زمین‌خشكسال وقحط رسیده اگرچه در آن آب باشد . (منتهی الارب) هلكون (ازاقرب الموارد). رجوع به هلكون شود .

هلل . [هَ لُ] (اِ) حضض است كه دوایی باشد بجهت جمیع ورمها وبستن خون وآن مكی وهندی هردو باشد . بهترین آن مكی است و آنرا از عصارهٔ مغیلان میسازند ونوعی هم هست‌شیرازی كه آن را ازعصارهٔ برگ سگ انگور میسازند و شیرازیان آنرا هلل مشك خوانند و هندی را ازعصارهٔ فیل زهره بعمل‌می‌آورند وباین معنی بجای لام آخر كاف هم بنظر آمده است (برهان) . هلك . رجوع به هلك شود .

هلل . [هَ لَ] (ع اِ) ج هلة (منتهی الارب). || ترس (منتهی الارب) || باران نخست (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || آوازبارش باران (منتهی الارب) || مفزبیل وآن زهراست كه دریك ساعت كشد (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .
|| تنیدهٔ‌تننده(منتهی الارب) تنیدهٔ‌عنكبوت (ازاقرب‌الموارد) || (مص) تنیدن‌عنكبوت خانه را (منتهی الارب) رجوع به هلةشود.

هللم. [هَ لَ لُ] (اِ) بازیی است که اطفال شهر کرمان بازند (غیاث) رجوع به هللون شود.

هللون. [هَ لَ] (اِ) بازیی است که اطفال شهر کرمان بازند (آنندراج). رجوع به هللم شود.

هلم. [هَ لَ] (ع ق) جواب هلم [هَ لُ مْ مَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلم. [هَ لُ مْ مَ] (ع اسم فعل) بیا (منتهی الارب) کلمه ایست بمعنی خواندن بچیزی مانند تعال. لازم است اما بصورت متعدی نیز بکار رود مانند هلم شهداء کم: یعنی آنها را حاضر کنید: نزد حجازیان این کلمه اسم فعل است ودرمورد مفرد وجمع و مذکر و مؤنث یکسان بکار میرود وبنی تمیم آنرا فعل امردانند و اهل نجد آنرا صرف می کنند زیرا آنرا درشمار افعال میدانند و ضمائر بدان میپیوندند ومثلا در مثنی «هلما» ودرمؤنث مفرد «هلمی» و درجمع مذکر «هلموا» میگویند وبرای جمع مونث هلممن [هَ مُ نَ] بکارمیبرند. (اقرب الموارد).

ترکیب:

— هلم جرا: وقس علیهذا، بهمین نحو، سراپردهٔ خرد وچتر ساخت وباوی طبلک میزدند... وعلامت منجوق با آن یارشد وهلم جرا تاکارش بدین پایه رسید. (بیهقی).

هلم. [هِ لْ لَ] (ع ص) فروهشتهٔ سست (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلم. [هِ لُ] (ع اِ) آهوان کوهی (از منتهی الارب). (اقرب الموارد)

هلمان. [هِ لِ م م] (ع اِ) بسیار از نان وجز آن (منتهی الارب) ||هرچیز زیاد ونیکویی بسیار. (اقرب الموارد).

هلمطة. [هَ مَ طَ] (ع مص) گرفتن چیزی را وفراهم آوردن (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلمع. [هَ لَ مَ مَ] (ع اِ) مرد زود گریه (منتهی الارب) صورتی ازهرمع است بتشدید وفتح راء. (اقرب الموارد).

هلممة. [هَ مَ مَ] (ع مص) خواندن کسی را بلفظ هلم [هَ لُ م مَ] (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هلمند. [هِ مَ] (اِخ) سیستان (یادداشت مولف) درمتون اوستایی بدین صورت آمده است. رجوع به هیرمند شود.

هل من مبارز. [هَ مِ مُ رِ] (جملهٔ استفهامی) آیا هماوردی هست؟ معمولا این جمله رادرمفاخره وخود نمایی درهر کار استعمال کنند:

بمیدان نشاط اندرخرامد
بنشته برقدح، هل من مبارز
بدایعی بلخی.

هل من مزید. [هَ مِ مَ] (جملهٔ استفهامی) مقتبس ازقرآن است.

صورت ترکیبی این جمله تأویل بمصدر میشود، وبجای «بیشترخواستن» و «افزون طلبیدن» بکارمیرود

هزارشربت زهرازدست او بخورم
زعشق نعرهٔ هل من مزید برخیزد.
سنایی.

ریختم سرمایه برپاک وپلید
ای سه سرمایه ده هل من مزید.
مولوی.

عالمی را لقمه کرد ودر کشید
معده‌اش نعره زنان هل من مزید.
مولوی.

چودوزخ که سیرش کنند ازوعید
دگر بانگ دارد که هل من مزید؟
سعدی.

رجوع به هل شود.

هلموت. [هَ لَ] (اِ) سلق جبلی (از مخزن الادویه). (حکیم مومن) نوعی از چغندرصحرائی است وآنراحلیم میگویند بفتح حای بی نقطه (برهان)

هلموش. [هَ] (اِ) ثمرمورد (ازمنتهی الارب).

هلمة. [هِ لْ لَ مَ] (ع ص) مونث هلم [هِ لْ لَ] است (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هلم [هِ لْ لَ] شود.

هلن. (۱) [هِ لِ] (اِخ) قهرمانی است که نژاد یونانی خودرا منسوب باومیداند و نام او را برخود مینهاده است او را پسر دوکالیون ونیز پسر پرومته دانسته‌اند. در افسانه‌های یونان معروف است که او باالهه‌یی بنام اوزنیس ازدواج کرد واز او پسرانی بوجود آمدند که شاخه های معروف هلنی (دری‌ها - ائولی ها - ایوینها - اکئی‌ها) از نسل آنها هستند (از فرهنگ اساطیر یونان ورم، پیرگریمال، ترجمهٔ دکتربهمنش، ج ۱ ص ۳۶۹ و ۳۷۰).

هلن. (۲) [هِ لِ] (اِخ) درافسانه‌های یونان نام همسر منلاس بود که یونانیان بخاطر او ده‌سال دربرابر تروا جنگیدند. گروهی اورا دختر زئوس و گروهی دختر آفرودیت دانسته‌اند ودرهرصورت نسب او درهم‌است وایفی‌ژنی معروف را حاصل همبستری او با تزه دانسته‌اند وی زیبا ترین زن زمان خود بود و مردان نامدار حماسی یونان از جمله پاریس دلدادهٔ وی بودند... (از فرهنگ اساطیریونان ورم، پیرگریمال، ترجمهٔ دکتر بهمنش، ج ۱، ص ۳۶۵) پس از مرگ منلاس اورا ازاسپارت بیرون کردند واودرجزیا کرتا بهلاکت رسید. (از حواشی نصرالله فلسفی برترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ).

هلنا. [هِ لِ] (اِخ). رجوع به هلن شود.

هلناك. [هَ] (اِ) برف (برهان). ||ترف قراقوروت (برهان). رجوع به هلتاك شود.

هلند. (۳) [هُ لَ] (اِخ) این کشور را اروپائیان «ندرلندز» (۴) (سرزمینهای پست وکم ارتفاع) میخوانند. یک کشور پادشاهی است که‌درشمال‌غربی اروپا ودرکنار دریای شمال قراردارد. بلژیک درجنوب آن وآلمان غربی در مشرق آن‌است. وسعت‌این کشور بادریاهای‌پرجزیرهٔ آن ۱۳۴۳۳ کیلومتر مربع وجمعیت آن برطبق آمار سال ۱۹۳۹م هشت‌میلیون وهشتصد و بیست و هشتهزار و ششصد و هشتاد تن است. شهرستانهای مهم عبارتنداز: درنث (۵) فریزلند، گلدرلند، گرولینگن، لیمبورگ، برابانت‌شمالی، هلند شمالی، اوترتخت، زی‌لند، هلندجنوبی واویر یجسل. (ازفرهنگ جغرافیایی وبستر).

هلند. [هُ لَ] (اِخ) نام دوایالت است درکشورهلند. یکی ازآنها ایالتی معروف‌به هلند شمالی که تقریباً درمغرب کشور قرار-گرفته‌ودرحدودیک‌ملیون وهفتصدهزارسکنه دارد. دیگری هلند جنوبی است در جنوب غربی‌کشور هلند که سکنهٔ آن در حدود دو میلیون و دویست هزارتن است (از فرهنگ جغرافیایی وبستر).

هلنقص. [هَ لَ قَ] (ع ص) کوتاه. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

هلندوز. [هَ لَ] (اِ) گیاهی است که دردواها بکار برند. (انجمن‌آرا) نوعی از ریباس (یادداشت مؤلف) باوای بی‌نقطه هم بنظرآمده‌است بروزن سقنقور (برهان) کرپا (ازاسدی).

هلنند. [هَ لَ نَ] (اِ) مردم بیکاره و هیچکاره (برهان):

چواو ماه شکاف‌است شمابر چرایید؟
چواوچست وظریف‌است شماچون هلنندید؟
مولوی.

هلنوس. [هِ لِ نُ] (اِخ) پسرپریاموس وازغیب‌گویان زبردست یونان قدیم بود که در محاصرهٔ ترزا بدست اولیس گرفتار شد. (ازحواشی‌نصرالله فلسفی برترجمهٔ تمدن‌قدیم فوستل دوکولانژ).

هلو. [هُ] (اِ) نوعی‌ازشفتالو باشد وآن را شفتالوی آردی میگویند، بغایت پرآب و شیرین و بی‌جرم میباشد. (برهان) شفتالو، فوخ، درافن. (یادداشتهای مؤلف). قیاس کنید باآلوخلو، هلی، هلگ (یادداشت دیگر).

— مثل: مثل هلوی پوست‌کنده: دروصف چهرهٔ گوینده که زیبا، شاداب وسرخ وسفید باشد (ازیادداشتهای مؤلف).

---

(۱) Helene. (۲) Hellen. (۳) Holland (۴) Netherlandes. (۵) Drenthe

ـــ همین هلو، همین‌گلو: یعنی همین‌است که هست ، جزاین نخواهدبود . || ریسمانی را گفته‌اند که طفلان ازجایی آویزند و بر آن نشسته درهوا آیند وروند (برهان).

هلو . [هَ] (اِ خ) دهی‌است از بخش بانهٔ شهرستان سقز که دارای ۷۵تن سکنه ، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله ، توتون ، لبنیات وچوب جنگلی است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هلواع. [هِ] (ع اِ) مرد سخت‌گریزنده ورونده ازشادمانی (منتهی‌الارب)، (ازاقرب الموارد) . || شتر مادهٔ تیز ونیک شتاب و چست و رام (منتهی‌الارب) . (از اقرب ـ الموارد).

هلواعة. [هِ ع] (ع اِ) مرد آزمند . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . || مرد سخت‌گریزنده و رونده از شادمانی (منتهی ـ الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . || شتر مادهٔ تیزونیک شتاب‌وچست ورام(منتهی‌الارب). رجوع به‌هلواع شود .

هلوان . [هَ] (اِخ) محلی است بین شهسواو ویلاقات‌سه‌هزارکه باراندازمسافران ییلاق است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

هلوایی. [هَ] (اِخ) دهی‌است ازبخش میناب شهرستان بندرعباس که دارای ۵۰تن سکنه، آب آن از چاه و محصول عمده‌اش خرماست. مزارع کهنک،آبشوری وکوتک جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

هلوایی. [هَ] (اِخ) دهی‌است کوچک ازبخش میناب شهرستان بندرعباس که دارای ۴۰تن سکنه‌است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

هلوایی. [هَ] (اِخ) دهی‌است کوچک ازبخش میناب شهرستان بندرعباس‌که دارای ۳۰تن سکنه‌است (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۸).

هلوب. [هَ] (ع اِ) زن که با شوی نزدیکی نماید (ازمنتهی‌الارب) . (از اقرب‌ـ الموارد). ||زن که ازشوی کناره گزیند . از اضداد است . (منتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد).

هلوبن دره. [هُ بُ دَ رِ] (اِخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان که دارای ۱۴۷ تن سکنه ، آب‌آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

هلوپشته . [هَ پُ] (اِخ) دهی‌است‌از بخش نورشهرستان‌آمل‌که ۲۴۰تن سکنه دارد ومرکز دهستان‌هلوپشته‌است. محصول‌عمده‌اش غله ولبنیات‌است (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۳).

هلوپشته . [هَ پُ] (اِخ) دهستانی‌است ازبخش نور شهرستان‌آمل که دارای ۱۷۵۰ تن سکنه وآب‌آن ازچشمه‌هاست. شامل‌چهار آبادی بنام هلوپشته ، بیکک، دونکوه وکپ است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۳).

هلوچال . [هَ] (اِخ)نام‌یکی ازدهات هزارجریب مازندران بوده‌است (ازسفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینوص ۱۶۵ ترجمهٔ فارسی). رجوع به‌هلی‌چال‌شود.

هلوچهار . [هُ چ] (اِخ) ده‌کوچکی ازبخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که‌دارای ده‌تن سکنه‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۸).

هلوچین. [هُ] (اِ) ریسمانی باشدکه‌در روزهای عیدوجشن ازجایی آویزند وزنان و کودکان بر آن نشینند ودر هوا آیند وروند. (برهان). رجوع به‌هلوشود.

هلودره . [هُ دَ رِ] (اِخ) نام یکی از دهات قدیم تنکابن بوده‌است. (از سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ، ص ۱۴۵ از ترجمهٔفارسی) .

هلور. [هُ وَ] (اِخ) دهی‌است از بخش اسدآباد شهرستان همدان که دارای ۳۳۰تن سکنه، آب‌آن ازقنات ورودخانه ومحصول عمده‌اش غله، انگور، حبوب ولبنیات‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۵).

هلوران. [هَ] (اِخ) دهی‌است‌ازبخش رزاب شهرستان سنندج که دارای ۵۰تن‌سکنه آب‌آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله ، لبنیات وتوتون است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵).

هلوزون. [هَ لَ] (اِ) نقاشیها واسلیمی خطائیهایی‌باشدکه‌براطراف کتابهٔ خانه وغیره نقش‌کنند. (برهان) . اسلیمی، نقش اسلیمی. (یادداشت مؤلف) .

هلوستان. [هُ رِ س] (اِخ) دهی‌است از بخش‌سیاهکل‌شهرستان دیلمان که دارای۱۱۷ تن‌سکنه،آب‌آن ازشمرود ومحصول‌عمده‌اش برنج است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

هلوسعد. [هَ سَ] (اِخ) تیرهٔ‌ازطایفهٔ جانکی سردسیر هفت لنگ . (جغرافیایی سیاسی‌کیهان).

هلوع . [هَ] (ع‌ص) سخت ناشکیبا و ترسنده ازبدی(منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد). ||آزمند. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || بخیل برمال . (منتهی‌الارب) . (اقرب ـ الموارد). || طپان وسخت نالان‌که‌برمصیبت صبر نتواند. (منتهی‌الارب) . (از اقرب ـ الموارد).

هلوعة. [هَ وَ ع] (ع‌مص) شتافتن . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

هلوف. [هِ لَ ل] (ع اِ) مردگران سنگ درشت اندام‌گرانجان (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . مرد کلان شکم بی‌خیر ناشکیبا . (منتهی‌الارب) .|| دروغگوی. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || پیر کلانسال (منتهی‌ـ الارب) . (اقرب‌الموارد) . || ریش سطبر. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). ||مردکلان ریش وبسیارموی درشت‌اندام (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || روزی که ابرش آفتاب را پوشد. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . شتر نرکلانسال . (منتهی‌الارب). (اقرب ـ الموارد) .

هلوفه. [هِ لَلْ] (ع اِ) ریش سطبر. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

هلوك. [هَ] (ع اِ) زن تباهکار برروی افتنده برمردان وبلایه‌کار. (منتهی‌الارب) . || زن نیکو در زناشوئی . از اضداد است . (منتهی‌الارب) . || مرد شتاب انزال‌کننده . (منتهی‌الارب) .

هلوك . [هُ] (ع مص) مردن و نیست شدن (منتهی‌الارب).

هلوکله. [هَ کَ لِ] (اِخ) دهی‌است‌از بخش دو هزار شهرستان شهسوار که دارای ۴۰۹تن سکنه،آب‌آن ازرودخانه ومحصول عمده‌اش غله‌دیمی ولبنیات‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۳).

هلول. [هُ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان ساوه که دارای ۲۳۸ تن سکنه ، آب از رودخانه ومحصول عمده‌اش غله، انار ، انجیر و پنبه و کار دستی مردم بافتن گلیم‌وجاجیم‌است (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱).

هلوم‌سر . [هَ س] (اِخ) دهی‌است از بخش مرکزی شهرستان آمل‌که دارای ۱۷۰ تن سکنه ، آب آن از رود هراز و محصول عمده‌اش برنج، غله، ذغال و کاردستی مردم شال‌بافی‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳).

هلومه‌سر. [ ] (اِخ) هلوم سر . رجوع به‌هلوم‌سر شود.

هله. [هَ لَ] (حرف تنبیه) . هان، هین، الا ، هلا. حرف تنبیه است بمعنی آگاه‌باش، توجه‌کن، بهوش‌باش:

گفت این‌بار ارکنم این مشغله

کاردها درمن زنید آن‌دم هله .

مولوی .

هلة. [هَ لَ] (ع اِ) چراغ‌پایه (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). || باران . ج : هلل (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

هلة. [هِ لَ] (ع اِ) نموداری ماه‌نو . (منتهی‌الارب) .

هلهال . [هَ] (ع ص) تنک ونرم از موی و جامه . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد).

هلهال. [ـَ ـَ] (اِ) آردبیز را گویندکه پرویزن است و بعربی غربال خوانند . (برهان) .

هلهل. [ـَ لِ ـِ] (اِ) مخفف هلاهل است و آن زهری باشد که هیچ تریاقی با او مقاومت نتواندکرد (برهان).

هله‌سم. [ـَ لَ سُ] (اِخ) دهی‌است از بخش‌شیروان چرداول‌شهرستان ایلام که‌دارای ۳۰۰تن سکنه، آب آن از رود چرداول و محصول عمده‌اش غله ولبنیات است . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هله‌شی. [ـَ لِ] (اِخ) دهی‌است‌ازبخش گیلان شهرستان شاه آباد غرب که دارای ۵۰۰تن سکنه ، آب آن از سراب ایوان و محصول عمده اش غله ، برنج ، حبوب و لبنیات است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هلهل. [ـَ ـَ] (ع اِ) جامهٔ تنک بافته. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). ||موی تنک‌نرم (منتهی‌الارب). || جامهٔ تنگ‌نرم. (منتهی‌الارب) ||نوعی از زهر، معرب‌است (منتهی الارب) . زهری که فورا بکشد . (اقرب‌الموارد). هلاهل. رجوع به‌هلاهل‌شود.

هلهل . [ـُ ـُ] (ع اِ) برف (منتهی - الارب). (اقرب‌الموارد).

هلهلان . [ـَ ـَ] (اِخ) نقطه‌ایست در چهارفرسخی بیرجند که معدن مس دارد (از جغرافیای‌اقتصادی کیهان).

هلهله. [ـَ ـَ لَ یا ـِ ـِ لَ] (ا صوت) سروصدای حاکی از شادی وشعف، هورا ، جوش وخروش :

چون نماند اندرمیان بس‌فاصله

خاست از کشتی دزدان هلهله .

مولوی .

هلهله. [ـَ ـَ لَ] (ع‌مص) تنک‌بافتن‌جامه را (منتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد) . ||نزدیک‌شدن.(منتهی‌الارب). ||برگردانیدن آواز را درگلو (منتهی‌الارب). (ازاقرب- الموارد). || چشم داشتن (منتهی‌الارب) . || درنگی‌نمودن. (منتهی‌الارب). ||بیختن آرد را بپرویزن (منتهی‌الارب) . || به‌لفظ « هلا » زجر کردن اسب را . (منتهی - الارب) .

هلهلیون . [ـَ ـَ] (اِ) میوه ایست صحرایی که آنرا زعرور میگویند و در خراسان علف شیران و بعربی تفاح‌البری .. خوانند . (برهان) .

هله‌هوپ‌کردن. [ـَ لَ کَ دَ] (مص مرکب) . در تداول بسرعت همه چیز را خوردن (یادداشت مؤلف). چپو کردن .

هله هوله . [ـَ لَ لِ] (امرکب) . چیزهای درهم وبرهم ونامناسب ازخوردنی: هله‌هوله خوردن: غذاهای ناسازگار را باهم وبافراط خوردن.

هلی. [ـُ] (اِ) نامی‌است‌که درنوروآمل به‌برقوق دهند (یادداشت‌مؤلف) .

هلی . [ـُ لل] (ع اِ) ریش وزخم‌که بعد ازاندوه‌رسد(منتهی‌الارب).

هلی. [ـُ لا] (ع اِ) مصغر هل. (منتهی الارب).

هلیاع . [ـِ] (ع اِ) درنده‌ایست خرد (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد). ||خارپشت نر. (منتهی‌الارب).

هلیاك . [ـَ] (اِ) هلتیاک ، هلناك . (یادداشت مؤلف) . رجوع به هلناك شود .

هلیان. [ـِ لِ] (ع اِ) دوری (منتهی الارب). || علم است دوری را. (منتهی الارب).

هلیانه. [ـَ نَ] (اِ) شاهترج (مخزن - الادویه) . نام دارویی است که آنرا شاهتره گویند . خارش و جرب را نافع است . (برهان) .

هلیب . [ـَ] (ع اِ) نام چند روزاست نهایت سرد درکانون دوم یا در ایام سختی سرما (منتهی‌الارب).

هلیجو. [ـَ] (اِ)بلغت زند وپازندآلوچه راگویند و آن میوه‌ایست معروف (برهان). در زبان پهلوی بصورت الوسیک یا الوزی و متن مصحف همین‌لغت است (از حواشی دکتر معین بربرهان) .

هلی‌چال. [ـَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آمل‌که دارای ۲۲۵ تن سکنه ،آب‌آن ازچشمه ومحصول‌عمده‌اش غله، لبنیات، عسل وکار دستی زنان شال - بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هلیدن. [ـِ دَ] (مص) گذاشتن (برهان) هشتن، بجایی‌نهادن :

بیک حمله ازجایشان بگسلد

چوبگسستشان برزمین کی‌هلد؟

فردوسی.

از بند شبانروزی بیرون نهلدشان

تا خون برود ازتنشان‌پاك بیکبار .

منوچهری .

|| فروگذاشتن (برهان) . شاهدی برای این معنی نیست . || واگذاشتن، رهاکردن،بحال خودگذاشتن :

آنرابدو بهل که همی‌گوید

من دیده‌ام فقیه بخارا را .

ناصرخسرو .

ورش همچنان روزگاری هلی

بگردونش از بیخ برنگسلی .

سعدی.

چرخ زنرا خدای‌کرد بحل

قلم و لوح گو به‌مرد: بهل.

اوحدی.

بهلیدش چنانکه هست، افتد

که بلا بیند ار بدست افتد.

اوحدی.

ترکیبات :

— بازهلیدن : واگذاشتن،بازگذاشتن:

جهانرا بدان بازهل کافرید

وزوآمد این آفرینش پدید.

فردوسی.

— بهم هلیدن: بستن، برهم‌گذاشتن :

بهل‌کتاب را بهم که مرد درس نیستم

بحفظ‌گشت‌عمرخودکم ازمترس‌نیستم.

قاآنی.

رجوع به‌هشتن شود .

هلیرود . [ـَ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ مهنی در ایالت‌کرمان (جغرافیای - کیهان) . رجوع به هلیل‌رود شود .

هلیز آباد . [ـَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان سنندج که دارای ۴۳۰ تن سکنه ،آب‌آن از چشمه ومحصول عمده‌اش غله و میوه وانگور و لبنیات‌است. زنان قالیچه وگلیم و جاجیم می‌بافند .

(از فرهنگ جغرافیایی‌ایرانج ۵)

هلیز آباد . [ـَ] (اِخ) دهی است از بخش رزآب شهرستان سنندج که دارای ۱۲۰ تن سکنه ، آب آن از رودکرماسی و چشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب و لبنیات است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

هلیستان . [ـَ] (اِخ) . دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهرکه دارای۳۵۰ تن سکنه ، آب‌آن ازرودخانه‌های کشک‌سرا و چالوس و محصول عمده‌اش برنج و لبنیات است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

هلیسه . [ـَ سَ] (اِ) ستونی باشد که آنجا مردمان کشتی را بزور میآرند و برآن ستون ریسمانی پیچند و مردمان بجانب خود می‌کشند تا بکناره برسد (غیاث). || چوبکی باشد پهن که‌کشتی‌های کوچک را بدان‌رانند و ملاحان وقت راندن «هلیسه هلیسه» گویند (غیاث نقل از مصطلحات) .

هلیش . [ـِ] (اِ) مرغی باشد مرد خوار (برهان) . رجوع به هلش شود .

هلیق . [ـُ] (اِخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان‌اهرکه دارای ۹۸۷ تن‌سکنه آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و سر درختی وکاردستی مردم جاجیم‌بافی است

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

هلیك . [ـَ] (اِ) بلغت زند و پازند زردآلو و قیسی راگویند (برهان) .

هلی کپ‌تر . [ہِ کُ تِ] (فرانسه ـ ا) . رجوع به هلی کوپتر شود .

هلی کتی . [ـَ کَ] (اِخ) . دهی است از بخش مرکزی شهرستان آمل که دارای ۱۰۵ تن سکنه ، آب آن از شهرود هراز وچشمه‌ها ومحصول عمده‌اش برنج و غله و نیشکر وکاردستی زنان بافتن شال و کتان است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

هلیکک . [ـَ کَ] (اِ) آلوککک . در نور و کجور نوعی درخت‌را گویند . (یادداشت مؤلف). رجوع به آلولک شود.

هلیل . [ہُ لَ] (ع اِ) مصغر هل است (منتهی‌الارب) . رجوع به هل شود .

هلیل . [ہِ] (اِخ) دهی است از بخش اردکان شهرستان یزد که دارای ۶۹ تن سکنه آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و کاردستی زنان کرباس بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

هلیل آباد . [ـَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان زنجان که دارای ۷۹۵ تن سکنه ، آب آن ازچشمه و محصول عمده اش غله ومیوه وکار دستی مردم قالیچه بافی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

هلیلان . [ہُ لِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شاه آباد غرب که دارای ۱۵ آبادی و در حدود چهار هزار تن سکنه است . آب آن از رود محلی وچشمه تامین میشود و محصول عمده‌اش گندم و جو و لوبیا و لبنیات است . قراء مهم آن عبارتند از: کهره ـ چشم‌ماهی ـ جوب‌شهر و پشت تنگ (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایرانج ۵).

هلیلان. [ہُ لَ](اِخ) ایل کرد ازطوایف پشتکوه (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

هلیل‌رود . [ـَ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که دارای ۲۷ تن سکنه ، آب از هلیل‌رود و ساکنان از طایفهٔ سلیمانی هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۸) .

هلیلو . [ـَ] دهی است از بخش هوراند شهرستان اهر که دارای ۳۱۳ تن سکنه ، آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله و حبوب و کاردستی مردم بافتن فرش وگلیم است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

هلیله . [ـَ لَ] (اِ) اهلیج . هلج . از درختان نواحی حاره است که میوه‌اش مصرف طبی دارد . و آن چند نوع است : هلیلهٔ بزرگ که کابلی گویند ، هلیلهٔ زرد و بلیله . درخت آن کوچک چون سیب و به و آلو و برگش کوچکتر و دراز چون برگ بید (یادداشتهای مؤلف) وآن‌را اقسام است: هلیلهٔ زرد،هلیلهٔ سیاه و هلیلهٔ کابلی(آنندراج) آزاددرخت،گاواوبا زهرهٔ زمین (یادداشتهای مؤلف) :

اندرمیان رامیان‌وجالند،پنج‌روز راه‌است‌وهمه راه درختان هلیله وبلیله وآمله و داروهاست که بهمه جهان ببرند. (حدودالعالم) .

سی و دو درم که سست‌گردد زمانه
سخت کجاگردد از هلیلهٔ کابل ؟
ناصرخسرو .

که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله
حرارت براند ز ترکیب انسان .
ناصرخسرو .

ترا مقام‌صورت‌کجا دهد انصاف؟
ترا هلیلهٔ زرین کجا برد صفرا ؟
خاقانی .

چه نیکو داستانی زد هنرمند
هلیله با هلیله ، قند با قند .
نظامی .

از هلیله قبض شد اطلاق زفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت .
مولوی .

هلیله‌کو بزفتی خون دل رفت
شود خرمای تر ، چون باعسل خفت .
امیرخسرو .

هلیله . [ـَ لَ] (ع اِ) زمین باران‌رسیده که گردش همچنان خشک شد . (منتهی ـ الارب) .

هلیله . [ـَ] (اِخ) دهی‌است از بخش مرکزی شهرستان بوشهرکه دارای ۵۸٤ تن سکنه ، آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله و صیفی وکار مردم ماهیگیری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

هلیم . [ـَ] (ع ص) چسبنده از هر چیزی . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || گل لاصق بشیء(مخزن‌الادویه) . (حکیم مؤمن) .

هلیم . [ـَ] (اِ) بفارسی عبارت از مرق وگوشت وگندم مهراء پخته است و در افعال مانندهریسه(حکیم‌مؤمن)خوراکی است که از بلغور وگوشت پزند و در ضمن پختن پیوسته بهم زنند تا لعاب‌گیرد و سپس بر آن روغن وگونهٔ از ادویهٔ معطر ـ بیشتردارچین‌ـ ریزند .

هلیمو . [ـَ] (اِ) سلق جبلی (مخزن ـ الادویه) .

هلیو . [ـَ] (اِ) سبدی راگویند که از چوب و نی بافند و چیزها در آن کنند . (برهان) .

هلیوم. (۱) [ہِ یُ] (فرانسه‌ـ ا) گازسبک و غیر قابل احتراقی‌که در بالن بکار میرود (فرهنگ انگلیسی حیم) .

هلیون . [ـَ] (اِخ) مار چوبه . (یادداشت مؤلف) . گیاهی‌است که آنرا مار چوبه و مارگیا خوانند.برگ آن مانندبرگ رازیانه باشد . طبیخ آن را بخورد سگ دهند سگ را بکشد . در غیاث و صراح « هلیو» (بکسراول)نوشته(برهان) نام رومی مارچوبه است . دانه‌ای داردکه لون آن سیاه و برآن نقطه‌های زرد باشد (از ترجمهٔ صیدنه) بپارسی مارچوبه‌گویند.(ذخیرهٔخوارزمشاهی)اسفیراج (یاداشت‌مؤلف) .

هلوی . [ـَ] (اِ) چوبکی باشد پهن که‌کشتیهای‌کوچک را بدان رانند (غیاث). خله، فله. رجوع به فله وهلیسه شود .

هلیلهٔ . [ہُ لَ لَ] (ع اِ) مصغر هل است (منتهی‌الارب) .

هم . [ـَ](حرف‌عطف) بمعنی‌نیز که‌بعربی ایضاگویند (برهان). لفظ فارسی‌است‌مرادف نیز. صاحب‌بهارعجم نوشته‌که فرق‌درلفظ‌نیز ولفظ «هم» این‌است‌که آوردن لفظ «هم» بر معطوف‌ومعطوف‌علیه‌هردوصحیح باشدچنانکه گویند هم‌نماز‌کردم وهم روزه‌گرفتم بخلاف لفظ«نیز» که تنهابرمعطوف آید. ایضالفظ«هم» در مفردات آید چنانکه هم زید را زدم و نیز عمرو را و اگر جملهٔ دوم بنابر ضرورت بصورت مفرد باشد ، اصل در جمله خواهد بود (یعنی‌کلمه بجای‌یک جمله است). ونیز لفظ «هم» برلفظی داخل میشود که آن لفظ محمول به مواطات بر مدخول نشود ، مثلا «همراز» گویندبمعنی‌دو کس که‌راز داریکدیگر باشند و «همرازدار» نگویند . لفظ « هم» از حروف عاطفه است و افادهٔ اشتراک درکاری راکند . این لفظ با لفظ «نیز» گاه‌هردومیآید (از غیاث) . نیز . ایضا (یادداشت‌مؤلف) :

شدم پیر بدین‌سان و توهم‌خود نه جوانی
مرا سینه پر الخوخ و توچون خفته‌کمانی.
رودکی .

یک لخت خون بچهٔ تاکم فرست از آنک
هم بوی مشک دارد ، هم‌گونهٔ عقیق .
رودکی .

امروز باقبال تو ای میر خراسان
هم نعمت و هم روی نکو دارم وسناد .
رودکی .

برگونهٔ سیاهی چشم است غژم او
هم بر مثال مردمک چشم ازاوتکس .
بهرامی‌سرخسی

گلیمی‌که خواهد ربودنش باد
زگردن بیفکن هم از بامداد .
بوشکور .

(۱) Helium .

این ناحیتی‌است هم از طبرستان . (حدودالعالم) .

تن شهریاران گرامی بود
هم از کوشش و جنگ نامی‌بود .
فردوسی .

همه موبدان پیش تختش رده
هم اسپهدان پیش‌او صف‌زده .
فردوسی .

دلم‌گشت از آن‌کار چون نوبهار
هم از رستم و هم ز اسفندیار .
فردوسی .

فرامرزوی را هم اندر زمان
بیاورد نزدیک شاه جهان .
فردوسی .

بدست جنگجویان تیغ رخشان
همی‌خندید هم بر جان ایشان .
فخرالدین اسعد .

گفتی که خلق نیست چون من نیز در جهان
هم شاطر و ظریفم و هم شاعر و دبیر .
ناصرخسرو .

یار تو باید که بخرد ترا
هم تو خودی خیره‌خریدارخویش.
ناصرخسرو .

هم قلتبان بچشم من آن مردی
کو دل نهد بزیور و تیمارش.
ناصرخسرو .

چو نتوان ز دشمن برآورد پوست
از او سر بسر چون رهی هم‌نکوست .
اسدی .

تو هم ممکن نخواهی‌بودن در شغل خویش (بیهقی) . وهم درساعت‌آلتونتاش برنشست و عبدوس را یک دو فرسنگ با خویشتن برد (بیهقی) . نامه نویسد هم اکنون بخوارزمشاه چنانکه رسم است (بیهقی) . و هم در شب رسولی نامزدکرد مردی علوی ، وجیه از محتشمان سمرقند . (بیهقی) . رسم چنانست که نخست حنا برنهند و یکساعت صبرکنند ، پس بشویند و وسمه برنهند و هم صبرکنند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و اختلاف حکایات و حالات مختلف نیز هم بود ، (تذکرةالاولیاء) .

بسوی توانا توانا فرست
بدانا هم از جنس دانا فرست .
نظامی .

هم بنماند چنین هم بود از قدر صدر
درد ورا انحطاط، رنج‌ورا انتها .
خاقانی .

گر قضا پوشد سیه همچون شبت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت .
مولوی .

برد پوستان بان بایوان شاه
بتحفه ثمر هم ز بستان شاه .
سعدی .

زن بد در سرای مرد نکو
هم دراین عالم است دوزخ او .
سعدی .

درد دل بیقرار سعدی
هم با دل بیقرارگویم .
سعدی .

من هم اول روزگفتم جان فدای روی تو
شرط‌مردی‌نیست‌برگردیدن ازگفتارخویش.
سعدی .

اگر این طایفه هم‌براین‌نسق‌روزگاری‌مداومت نمایند مقاومت‌باایشان ممتنع‌گردد.(گلستان). گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او راشاید(گلستان) .

دیدار شد میسر و بوس وکنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگارهم .
حافظ .

ترکیبات :

ــــ همچنان،همچنین، همچو،همچون. رجوع به‌این کلمات‌شود||یکدیگر (یادداشت‌مولف): وهرقبیله‌را ازایشان مهتری بود ازناسازندگی با هم (حدودالعالم) .

چه مرد است آنکه همچون هم نباشد
مر او را در جهان گفتاروکردار .
مسعودسعد .

چو نام هم شنیدند آن دو چالاك
فتادند از سر زین برسر خاك .
نظامی .

بتو خرم‌کنم ایوان شه را
قران سازم بهم خورشیدو مه را.
نظامی .

در افکن بهم‌گرگ را با پلنگ
تو بر آرد را از میان دو سنگ .
نظامی .

جان مرغان و سگان از هم جداست
متحد جانهای مردن خداست .
مولوی .

بیگانگی نگر که من ویار چون دوچشم
همسایه‌ایم و خانهٔ هم راندیده‌ایم .
سعدی .

ز دیدار هم تا بحدی رمان
که بر هردو تنگ آمدی آسمان .
سعدی .

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم .
سعدی .

خرقهٔ زهد وجام‌می‌گرچه‌نه در خور هم‌اند
این همه نقش میزنم از جهت رضای تو .
حافظ .

شود جهان لب پر خندهٔ اگر مردم
کنند دست یکی درگره گشایی هم
صائب .

ترکیبات :

ــــ از هم‌افتادن : متفرق شدن ، ازهم دور افتادن: غلامانش‌کاریند ودرایشان رنج‌بسیار برده‌است بایدکه‌ازهم نیفتند . (بیهقی) .

ــــ ازهم باز شدن : متلاشی شدن ، پریشان شدن ، جدا شدن اجزاء چیزی از یکدیگر : هرگاه‌که بیرون‌کشند (میخ‌را) درحال ازهم باز شود . (کلیله و دمنه) .

ــــ از هم بریدن ، تمام‌شدن ، رشتهٔ چیزی قطع شدن ، دنباله قطع شدن :

نه هرگز خورشهاش برد ز هم
نه مهمانش راگردد انبوه‌کم .
اسدی .

ــــ از هم دریدن : خرد شدن ، تکه پاره شدن یاکردن :

چنان از هم درید اندام آن بوم
که می‌شد زیر زخمش سنگ چون موم .
نظامی .

دریدند از هم آن نقش گزین را
که رنگ از روی بردی نقش‌چین‌را .
نظامی .

من که‌گاوان را ز هم بدریده‌ام
من‌که گوش شیر نر مالیده‌ام .
مولوی .

نمی‌ترسی ای‌گرگ ناقص خرد
که روزی پلنگیت از هم درد ؟
سعدی .

ــــ برهم‌او فتادن : روی هم ریختن، بروی هم افتادن :

مویت رها مکن‌که چنین برهم اوفتد
کآشوب حسن روی تو در عالم اوفتد.
سعدی .

ــــ برهم بستن : بستن ، بهم‌بستن :همه‌شب دیده برهم نبسته (گلستان) .

ــــ برهم دریدن : دریدن ، ازهم دریدن : یکی بچهٔ‌گرگ می‌پرورید

چو پرورده شد خواجه برهم درید .
سعدی .

ــــ برهم زدن : برهم نهادن ، بهم نزدیک کردن :

گرآید ازتو برویم هزار تیر جفا
جفاست‌گر مژه برهم زنم ز پیکارش .
سعدی .

ــــ برهم زدن:آشفته‌کردن ، پریشان‌کردن بهم‌زدن .

ــــ برهم نهادن :بهم نهادن:برروی‌یکدیگر گذاشتن ، چشم برهم نهادن چشم‌را بستن :

دلم صدبار میگوید که چشم از فتنه برهم نه
دگر ره دیده میافتد برآن بالای فتانم .
سعدی .

— برهم نهادن: انبار کردن ، جمع آوردن :
بسیم وز نکونامی بدست آر
منه برهم که برگیرندش ازهم .
سعدی .

— بهم‌آمدن : متصل‌شدن ، پیوستن ، بسته شدن شکاف یا سوراخ زخم و جز آن :
هردل که شد از هیبت او تافته و ریش
آن دل نه بدارو بهم‌آید نه بمرهم .
فرخی‌سیستانی.
چو دشمن شکستی بیفکن علم
که بازش جراحت نیاید بهم .
سعدی .

— بهم آمدن : باهم‌آمدن ، همراه شدن :
آمده نوروز ما باگل سوری بهم
بادهٔ سوری بگیر برگل سوری بچم.
منوچهری .

— بهم انداختن : دوتن را بستیزه واداشتن و تحریک کردن .

— بهم برآمدن: درهم شدن، پریشان‌شدن :
ناچار هرکه دل بغم روی دوست داد
کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست .
سعدی .

— بهم بر آمدن : ناراحت شدن ، بخشم آمدن : پسر دفع آن ندانست ، بهم برآمد . (گلستان) .
چو من داد معنی دهم در حدیث
بر آید بهم اندرون خبیث .
سعدی .
شنید این سخن شهریار عجم
ز خشم و خجالت برآمد بهم .
سعدی .

— بهم برآمدن : منقلب شدن، در آشوب شدن :
سرمست اگر در آیی عالم بهم برآید
خاك وجود ماراگرد از عدم برآید .
سعدی .
سپاه و رعیت بهم بر آمدند و برخی از بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت . (گلستان) .

— بهم برآمدن دل : سوختن دل ، رنجیده شدن دل : سلطان را از سخن او دل بهم بر آمد و آب دردیده بگردانید . (گلستان) .
جوان رادل ازطعنه ملاح بهم‌برآمد.(گلستان) .

— بهم برآمده : خشم گرفته ، اخم کرده :
یکی ازصاحبدلان زورآزمایی رادیدبهم‌برآمده وکف در دهان آورده (گلستان) .

— بهم بستن : بستن ، فراز کردن :
نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول
در سرای بهم بسته از خروج و دخول
سعدی .

— بهم برشکستن : شکست دادن ، مغلوب کردن :
سپاهی ز توران بهم بر شکست
همه کامهٔ دشمنان کرد پست .
فردوسی .

— بهم برکردن : رنجانیدن،دلگیر کردن:
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم برکند .
سعدی .

— بهم رسیدن : وصال، یکدیگر رادیدن:
فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن .
حافظ .

— بهم‌شدن : جمع‌شدن ، باهم شدن . مقابل بهم کردن .

— بهم زدن : پریشان‌کردن . || مخلوط کردن مایعات با چیزی دیگر .

— بهم شده : متفق ، پیوسته ،گردآمده :
کند به تیر پراکنده چون بنات‌النعش
بهم شده سپهی را بگونهٔ پروین .
فرخی سیستانی .
بصره زر بهم‌کردم و ببدره درم
همی روم‌که‌کنم خلق را ازاین آگاه .
فرخی سیستانی .
بر او مال بهم‌کردن منکرگنهی است
نکند مال بهم ز آنکه بترسد زگناه .
فرخی سیستانی .
تو پارسایی ورندی بهم کنی سعدی
میسرت نشود ، مست‌باش یا مستور .
سعدی .

— بهم نشستن : باهم نشستن،همنشین‌شدن:
طریقت شناسان ثابت قدم
بخلوت نشستند جمعی بهم .
سعدی .
شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندی بهم .
سعدی .

— درهم : پریشان و آشفته :
کارم چو زلف یار پریشان و درهم است
پشتم بسان ابروی دلدار پرخم است .
سعدی .

— درهم : گرفته ، خشمگین :

— درهم شدن : خشمگین شدن :
گر خردمندی از اوباش جفایی بیند
تا دل خویش‌نیازارد ودرهم‌نکند .
سعدی .

— درهم شکستن : شکستن ، خرد کردن :
بفرمود درهم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی بدرد .
سعدی .

— درهم فتادن : توی هم رفتن ، بی‌نظم شدن :
نبرد آزمایی از ادهم فتاد
بگردن برش مهره درهم فتاد .
سعدی .

— دست بدست هم دادن : متحد شدن .

— روی درهم‌کشیدن: خشمگین شدن ،بهم بر آمدن :
سلطان‌روی ازتوقع‌او درهم‌کشید (گلستان) .

— سربهم آوردن : التیام یافتن جراحت :
هر جراحتی‌که به زر افتد زود به شود لیکن سر بهم نیارد . (نوروزنامه) .

— سرش را هم‌آوردن: کاری‌را تمام‌کردن، فیصل دادن .

— ترکیبات مستقل :
هم‌آخر-هم‌آخور-همار-همارا-هماره-هم‌آشیان- هم آشیانی-هم‌آغوش-هم‌آغوشی- هم‌آگوش- همان - همانا - همانگه - همانند - همانندی - هم‌آوا - هم‌آواز - هم‌آوازی - هم‌آورد - هم‌آویز - هم‌آهنگ - هم‌آهنگی - هم‌آیین- هم‌اتفاق - هم‌ارتفاع - هم‌ارز - هم‌اسم - هم‌اصل - هم‌اطاق - هم‌افسر - هم‌افق -هم‌باد- هم‌باز - هم‌بازی-هم‌بالا - هم‌بالایی-هم‌بالین- هم‌بر - هم‌بری - هم‌بستر - هم‌بستگی -هم‌بو - هم‌بها - هم‌پا - هم‌پاچه - هم‌پالکی - هم‌پایه- هم‌پدر - هم‌پرواز - هم‌پشت - هم‌پشتی - هم پنجه - هم‌پهلو- هم‌پهنا - هم‌پیالگی -هم‌پیاله هم‌پیشه- هم‌پیمان-هم‌پیمانی - همتا -هم‌ترازو هم تگ - هم تنگ - هم‌تیره - هم‌جامه - هم‌جثه - هم‌جنس - هم‌جوار - هم‌جواری - هم‌چرا - هم‌چشم - هم چشمی - هم‌چنان - هم‌چند - هم‌چنو - هم‌چنین - همچو-همچون هم‌حال - هم‌حجره - هم‌حد - هم‌حرب - هم حکم - هم خاصیت - هم‌خانه - هم‌خو - هم‌خواب - هم‌خوابه - هم‌خوان - هم‌خور - هم‌خوراك - هم‌خون - هم‌خوی - هم‌خویی - هم‌خیمه - هم‌داستان - هم‌داستانی - هم‌دامان هم‌دایگی - هم‌درجه - هم‌درد - هم‌دردی - هم‌درس - هم‌دست - هم‌دستان - هم‌دستی - هم‌دکان - هم‌دل - هم‌دلی - هم‌دم - هم‌دمی- هم‌دندان-هم‌دوره-هم‌دوش - هم‌ده -هم‌دیگر- هم‌دین - هم‌ذوق - هم‌راز - هم‌رازی -هم‌راه همراهی - هم‌رای - هم‌رایی- هم‌رتبه-هم‌رزم- هم‌رضاع - هم‌رکاب - هم‌رکابی - هم‌رنگ هم‌رو - هم‌ره - هم‌ریخت- هم‌ریش -هم‌ریشه همزاد - همزاده - هم‌زانو-هم‌زبان -هم‌زبانی هم‌زدن - هم‌زمان - هم‌زنجیر - هم‌زور - هم‌زیست - هم‌زیستی - هم‌ساز - هم‌سال - هم‌سامان - هم‌سان - همسایگی - همسایه - هم سخن - همسر-همسری - هم‌سفر - هم‌سفره - هم‌سلیقه - هم‌سن - هم‌سنخ - هم‌سنگ - هم سنگی - هم‌سوگند - هم سیر - هم شاگردی- هم شأن - هم شغل - هم شکم - هم شوی

هم‌شهری - هم‌شیر - همشیره - هم‌صحبت - هم‌صحبتی - هم‌صدا - هم‌صف - هم‌طبقه - هم‌طراز - هم‌طریق - هم‌طویله - هم‌عرض - هم‌عصر - هم‌عقیده - هم‌عمق - هم‌عنان - هم‌عهد - هم‌غذا - هم‌فکر - هم‌قافیه - هم‌قامت - هم‌قد - هم‌قدح - هم‌قدرت - هم‌قدم - هم‌قرین - هم‌قرینه - هم‌قسم - هم قطار - هم‌قفس - هم‌قلم - هم‌قواره - هم‌قول - همکار - هم کاری - هم کاسگی - هم کاسه - هم کجاوه - هم کشیدن - هم کف - هم کلاس - هم کلام - هم کوچه - هم کیش - هم گام - همگر - هم گروه - همگن - هم گهر - هم گیر - هم گین - هم‌لحن - هم‌لخت - هم‌محله - هم‌مدرسه - هم مسلک - هم منزل - هم نام - هم نبرد - هم نژاد - هم‌نسب - هم‌نشان - هم‌نشست - هم نشین - هم نشینی - هم نفس - هم نوا - همنوع - هموار - همواره - همواری - هم‌وزن - هم‌وطن - هم‌ولایتی - همیدون - همین - رجوع به هریک از این کلمات‌شود. || بازهم، در مقایسه بهتر است، نسبت بدیگران بهتراست (یادداشتهای مؤلف) :

زاهد چو از نماز توکاری نمیرود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من .
حافظ .

هم . [هَ م م] (ع اِ) اندوه ، ج : هموم (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . یکی‌از اعراض شش‌گانه نفسانیه (یادداشت‌مؤلف) :

برداشته خزینه و انباشته بزر
صندوقهای پیل، ونه دردل‌هم و نه غم
فرخی سیستانی .

زآرزوهاکه داشت خاقانی
هیچ همی بجز وصال تونیست.
خاقانی .

اگر در این مهم عظیم و هم جسیم تهاون و توانی جایز شمرد و روی بمدافعت ننهد ، ملک موروث برباد آید (ترجمهٔ یمینی) . || آنچه بدان قصد کنند (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) . بستن دل بانجام کاری قبل از انجام ، چه نیک‌و چه‌بد . (تعریفات) || قصد (منتهی‌الارب) . || (ص) بسنده و کافی (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). هذا الرجل همک من رجل یعنی ترا کافی است (ازاقرب الموارد) ||(مص). اندوهگین کردن کار کسی را (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || گداختن. بیماری اندام کسی را و لاغر کردن (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) . || درخواب کردن زن کودک را بآواز (منتهی‌الارب) . || گداختن پیه را (منتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد) . || شیر دوشیدن (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || رنجور گردانیدن بسیاری شیرناقه را (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || آهنگ کردن (منتهی‌الارب) . (اقرب - الموارد) . || ذوب کردن برف را (اقرب - الموارد) .

هم . [هِ م م] (ع اِ‌ص) پیر فانی . ج : اهمام (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). || نازک و نحیف و دراین معنی مشتق از «همته‌النار» است یعنی آتش‌ذوبش کرد (از اقرب‌الموارد) || قدح‌هم ، قدح شکسته. (ازاقرب‌الموارد)

هما . [هُ] (اِ) بضم اول مرغی‌است که استخوان میخورد . برسرهرکه سایهٔ او افتد بدولت وسلطنت رسد (غیاث). همای. پشتش سیاه مایل بخاکستری، سینه‌اش حنایی بی‌نقش ، دوشاخ مانند شاخ بوم وریش زیبا و بالهایی از قره‌قوش بلندتر دارد (یادداشت‌مؤلف) . درادبیات فارسی اورا مظهر فر وشکوه دانند و بفال نیک‌گیرند :

تو فر همایی و زیبای‌گاه
تو تاج کیانی و پشت سپاه .
فردوسی .

درفشی ز پیل سیه پیکرش
همایی ز یاقوت سرخ از برش .
فردوسی .

نیکوتر از بهاری ، زیباتر از نگاری
چابک‌تر ازتذروی فرخ تر از همایی.
فرخی سیستانی .

باجهل مجوی زهد ازایرا
کز جغد نیامدت همایی .
نظامی .

فر همای ملکی داشتی
اوج هوای فلکی داشتی .
نظامی .

چون تو همایی شرف کار باش
کم خوروکم‌گوی‌وکم آزار باش .
نظامی .

که هریک بود درمیدان همایی
بدعوی‌گاه نخجیر اژدهایی .
نظامی .

بدین طاوس کرداری ، همایی
روان شد چون تذروی در هوایی .
نظامی .

زاغ حرص و همای همت را
ریزهٔ استخوان نمی‌یابم .
خاقانی .

خوانده بچتر شاه بر چرخ آیةالکرسی زبر
چترش همایی زیر پر عرش معلا داشته .
خاقانی .

تا همایم خوانده‌ای درکام دل
هر نواله استخوان می‌آیدم .
خاقانی .

رجوع به همای شود.

هما . [هُ] (ع کنایه) ضمیر است برای تثنیهٔ مؤنث و مذکر (یادداشت مؤلف) . ایشان دو مرد یا ایشان دوزن (ترجمان‌علامهٔ جرجانی - ترتیب عادل‌بن علی) .

هما . [هَ] (ع‌حرف عطف) هماوالله : اماوالله است . برای تحقیق تالی خود آید . تقول : هما ان زیداً عاقلا : یعنی درحقیقت او عاقل است (منتهی‌الارب) .

هما . [هُ] (اِخ) میرزاصادق دیباچه‌نگار از مردم مرو (دانشوران خراسان ص ۲۵۱)

هما . [هُ] (اِخ) . دهی‌است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که‌دارای ۴۲۲ تن سکنه ، آب آن از قنات و چاه محصول عمده‌اش غله ، پنبه و لبنیات، وکاردستی‌زنان قالی‌بافی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

هماآباد . [هُ] (اِخ). رجوع به‌هما باد شود .

همائم . [هَ ءِ] (ع اِ) ج ِ همة [هِ م مَ] رجوع به همة شود .

همائی . [هُ] (ص‌نسبی) . رجوع به همایی شود .

هم آئین . [هَ] (ص‌مرکب) رجوع‌به هم‌آیین شود .

همابادبالا . [هُ دِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ‌شهرستان‌نایین که دارای ۵۴۰ تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول‌عمده‌اش غله‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۱۰).

همابادپائین . [هُ دِ] (اِخ) دهی‌است از بخش حومهٔ شهرستان‌نایین‌که دارای ۳۰ تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول‌عمده‌اش غله است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۱۰).

هماتروپین . (۱) [هِ رُ] (فرانسه اِ) ترکیبی از این دارو را بنام «برومیدرات‌دو هماتروپین» در چشم‌پزشکی بصورت محلول ۲هزاردربکار میبرند (ازدرمانشناسی ج۲) .

هماجلگه . [هُ] (اِخ) . دهی است از بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که‌دارای ۱۲۰ تن سکنه ، آب‌آن از رود زمکان و محصول عمده‌اش لبنیات، سقز، کتیرا ومیوهٔ جنگلی‌است (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵) .

هم‌آخر . [هَ خُ] (ص مرکب) . رجوع به هم‌آخور شود .

هم‌آخور . [هَ خُ] (ص‌مرکب) . دو چارپای راگویند که در یک آخور علوفه خورند . || بکنایه دو دوست صمیمی‌راگویند بحالت تحقیر و خوار شمردن .

هماد . [هَ] (از مبهمات) همه‌و جمیع وکل (برهان) .

همادی . [هَ] (ص نسی) کلی وهمگی (انجمن‌آرا) همگی و تمامی (برهان) .

(1) Hematropine .

هماذی . [هَ] (ع اِ) شتر تیزرو و سبک رفتار (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . || شتابی (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . || سختی گرما . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

همار . [هَ] (اِ) اندازه باشد (برهان) || حساب را نیزگویند که شمردن چیزی باشد (برهان) . رجوع به آمار شود .

همار . [هَ] (ق)همارا. رجوع به همارا و هماره شود .

همار .[هَمم] (ع اِ) ابر نیک روان (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

همارا . [هَ] (ق) همواره و همیشه (اسدی) . همواره و همیشه و دائم (برهان):

گزیده جهان زتست بدو درجها نهان
همارا بآخشیج همارا بکارزار .
رودکی .

تو با من نسازی که از صحبت من
ملالت فزاید همارا و تا سه .
انوری .

رجوع به همواره و هماره و همار شود .

هم‌آرایشی . [هَ یِ] (حامص) . دارای نظام مشترک‌بودن، هم‌روشی،هم‌راهی:

از هم‌آرایشی و همکاری
هریکی را یکی کند یاری .
نظامی .

هماره . [هَ رَ] (اِ) همار که اندازه و شمار و حساب باشد (برهان). رجوع به همار شود .

هماره. [هَ رَ] (ق) مخفف همواره‌یعنی همیشه و دائم (برهان) پیوسته ، هموار ، همواره ، دائما (یادداشت‌مؤلف) :

فضل او خوان‌گرهمه توحید خواهی‌گفت تو
ز آنکه فضل او هماره قدرت یزدان بود .
مجلدی‌گرگانی .

وین خیمهٔ کبود نبینند و این دو مرغ
کایشان هماره از پس دیگر همی‌پرند.
ناصرخسرو .

رجوع به همواره و همار شود .

هماز .[هَمم](ع‌ص) عیب کننده(منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . || سخن‌چین . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . لماز ، غماز (یادداشت‌مؤلف) .

هماس .[هُ] (اِ) همتا و انباز وشریک‌و رفیق (برهان)

هماس .[هَ م م](ع اِ) شیر بیشهٔ سخت شکننده(منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد)

هم‌آشیان . [هَ] (ص‌مرکب) . دو مرغ یا حیوان‌که در یک آشیان زیست کنند و بکنایه دو یار همنشین و همخانه‌راگویند: هر مرغی راکه چینهٔ تربیت او دهد باسیمرغ هم عنانی و با طاووس هم‌آشیانی نماید (سندبادنامه) .

میخواستمی کزین جهانم
باشد چو توئی هم‌آشیانم .
نظامی .

اول شب نظاره گاهم نور
و آخر شب هم آشیانم‌حور .
نظامی .

باز سپید با مگس سگ هم‌آشیان
خاک سیاه برسر بخت نژند او .
خاقانی .

ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی
مرغی‌نکوتر از من باید هم‌آشیانت .
سعدی .

هم‌آغوش . [هَ] (ص‌مرکب) دوتـن که درآغوش یکدیگر خسبند ، همدم:

گهی میکرد شهد باربد نوش
گهی می‌بود با شیرین هم‌آغوش .
نظامی .

چو شیرین ساقیی باشد هم آغوش
نه‌شیر ، ارزهرباشد هم‌شود نوش.
نظامی .

گر بادگری شدی هم‌آغوش
مارا بزبان مکن فراموش .
نظامی .

یکی را دست حسرت بربناگوش
یکی با آنکه میخواهد هم آغوش
سعدی .

|| بسیار نزدیک ، نظیر و مانند :

تا چو هم‌آغوش غیوران شوم
محرم دستینهٔ حوران شوم .
نظامی .

شاه را غار پرده‌دار شده
او هم آغوش یار غار شده
نظامی .

سکندر همآغوش دارا شدی
چه بودی که مرگ آشکارا شدی
نظامی .

هم‌آغوشی . [هَ] (حامص) همخوابی هم آغوش‌شدن . اعتناق. معانقه (یادداشتهای مؤلف) .

هماک . [هَ] (اِ) اشارت : در رسالهٔ خویشتاب که به‌گرزن دانش موسوم است ، بمعنی اشاره آمده و عبارت‌را بدستان سام‌که زال زر باشد و شاگردسیمرغ‌حکیم (!)بوده نسبت داده‌که در اثبات ذات ایزدگفتاکه : چون واجب‌الوجود را مکان و جهت نباشد بایدکه پذیرای هماک یعنی قابل اشارت نبود. یعنی اشارت بدو نتوان‌کرد الا از روی عقل (انجمن‌آرای ناصری) . این کلمه درمـآخذ قدیم لغت ظاهراً ضبط نشده است .

هماکوه . [هُ] (اِخ) دهی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که دارای ۲۶۰ تن سکنه ، آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۶) .

هم‌آگوش.[هَ] (ص‌مرکب)هم‌آغوش نزدیک ، همدم .

ترکیب :

ــــ هم آگوش دل:دوتن‌که دلشان‌بیکدیگر نزدیک است :

زین دوهم آگوش دل آمد پدید
آن خلفی‌کو بخلافت رسید .
نظامی .

همال . [هَ یا هُ] (اِ) قرین و همتا و شریک و انباز (برهان) دو چیزکه درکنار هم بمناسبت قرارگیرند :

میان ما دوتن آمیخته دوگونه سرشک
چو لؤلؤیی که‌کنی با عقیق سرخ‌همال
آغاجی .

دل من پر آزار از آن بد سگال
نبد دست من چیره بر بد همال .
بوشکور .

فضل او خوان‌گرهمه توحید خواهی‌گفت تو
زآنکه فضل او همال قدرت یزدان بود .
مجلدی .

ز شیده یکی بودکهتر بسال
برادر بد اورا و فرخ همال .
فردوسی .

تو مهراب راکهتری یا همال؟
مر آن دخت‌اوراکجادید زال ؟ .
فردوسی .

هر آن‌کس که بد باشد و بدسگال
نخواهد شدن شاه خود را همال .
فردوسی .

خسروگیتی ملک‌مسعود محمود ،آنکه‌نیست
از ملوک او را همال و از شهان اورا قرین.
فرخی سیستانی .

نگر تا نگویی‌که در فعل بد
هزاران مرا هست یار و همال .
ناصرخسرو .

من نشوم‌گر بشود جان من
پیش‌کسی‌کش نپسندم همال .
ناصرخسرو .

غره مشو بدولت و اقبال روزگار
زیراکه بازوال همالست دولتش .
ناصرخسرو .

نسازد با همالان همنشستی
کند چون موبدان آتش‌پرستی .
نظامی .

|| شبه و مانند (برهان) :

بدین برزو بالا و این شاخ و یال
نداری‌کس از پهلوانان همال .
فردوسی .

چنین گفت : کاین شیده خال من است
ببالا و مردی همال من است .
فردوسی .

ای امیری که ترا دهر نپرورده قرین
ای سواری که ترا دیده ندیده است همال .
فرخی سیستانی .

نه‌چون او بهمه باب توان یافت نظیری
نه‌چون او ز همه خلق توان یافت همالی .
فرخی سیستانی .

نبودی ترا در جوانی همال
کنون چون بوی کت بفرسود سال ؟
فرخی سیستانی .

ز شاهان کسی بد سگالم نبود
بگنج و بلشکر همالم نبود .
اسدی .

چون که بشناختش همالش بود
درتجارت شریک مالش بود .
نظامی .

|| حریف ، هم‌آورد ، طرف :
نگه‌دار جان از بد پور زال
بجنگت نباشد جزاو کس همال
فردوسی .

|| همسر ، شریک زندگی :
مرا گر همی داد خواهی بکس
همالم گشسب سوار است و بس .
فردوسی .

ترا مژده از دخت مهراب و زال
که باشند هردو دو فرخ همال .
فردوسی .

چو در پرده ناجنس باشد همال
ز تهمت بسی نقش بندد خیال .
نظامی .

|| برابر ، همزور ، مساوی ، در مقام یا قدرت :
نخواهم خراج از جهان هفت سال
اگر زیر دستی بود گر همال .
فردوسی .

بسان همالان نشستم بخوان
که اندر تنم پاره باد استخوان .
فردوسی .

همال . [هُ مْ م] (ع ا) ج ِ هامل (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به هامل شود .

همال . [هَ مْ م] (ع ا) نرم و سست از هرچیزی (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || زمین ویران و خراب شده از جنگ که کسی آباد نکند آنرا (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

همالی . [هَ] (حامص) همال بودن یا شدن ، قرین شدن ، همطرازی ، برابری :
فرزند ضیاءالدین کز همت والا
خورشید فلک را نپسندد بهمالی .
سوزنی .

همالیج . [هَ] (ع ا) ج ِ هملاج (منتهی الارب) . رجوع به هملاج شود .

همالیل . [هَ] (ع ا) گیاههای باقیمانده (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || مرغان ضعیف (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || جامهٔ پاره‌پاره‌شده (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . مفرد ندارد . (منتهی الارب) .

همام . [هُ] (ع ا) پیه که ازکوهان گداخته شود (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || آب برف روان شده (منتهی الارب) .(ازاقرب الموارد). || مرد وپادشاه بزرگ همت (منتهی الارب).(اقرب الموارد) || مهتر دلیر جوانمرد ، خاص است بمردان ج : همام [هِ] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . مهتر ، سر ، سرور ، سید ، رئیس ، بزرگ ، (یادداشتهای مؤلف) :
هم موفق شهریاری ، هم مظفر پادشاه
هم مؤید رای میری هم همایون‌فر همام .
فرخی سیستانی .

بلند نام همام از بلند نام‌گهر
بزرگوار امیر از بزرگوار تبار .
فرخی سیستانی .

بجوی امام همامی ز اهل بیت رسول
که خویشتنت چنویی همام باید کرد .
ناصرخسرو .

مرادانی از وی که کرده‌است ایمن ؟
حکیمی ، کریمی ، امامی ، همامی .
ناصرخسرو .

آرزوی جان ملک ، عدل و هم بود
از ملک عادل همام برآمد .
خاقانی .

گر زهر جانگزای فراقش دلم بسوخت
پا زهر خواهم از همم سید همام
خاقانی .

عادل همام دولت و دین مرزبان ملک
کزعدل ، او مبشر عهد و زمان ماست .
خاقانی .

تشبیه کرد چشم توبا چشم خود رسول
یعنی که از من است وبمن ماند این همام .
سوزنی .

ای هزاران شاعر پخته سخن را همت آنک
مدح آرایند بر نام تو ممدوح همام .
سوزنی .

تاکارهای من شود از اهتمام تو
روشن چو رای پاک تو فرزانه وهمام
سوزنی .

چون زگرمابه بیامد آن غلام
سوی خویشش خواند آنشاه همام .
مولوی .

گفت اگر ازمکر ناید در کلام
حیله را دانسته باشد آن همام .
مولوی .

گفت تاگوشش نباشد ای همام
گوش را بگذار و کوته کن کلام .
مولوی .

|| شیر بیشه . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

همام . [هِ] (ع ا) ج ِ همام [هُ] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به همام شود .

همام . [هَ مِ] (ع ِ افعل) لاهمام : قصد نمی کنم . (منتهی الارب) .بدان همت نگمارم یا آنرا انجام نمیدهم (اقرب الموارد) . || جاءزید همام : ای یهمم (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

همام . [هَ مْ م] (ع ص) سخن‌چین (منتهی الارب) . نمام (اقرب الموارد) . || روزسیم از روزهای سرما (منتهی الارب)(اقرب الموارد)

همام . [هَ م م] (اِخ) . ابن غالب . رجوع به فرزدق (شاعر معروف) شود .

همام . [هُ] (اِخ)... تبریزی .خواجه همام‌الدین بن علایی تبریزی ازشعراوسخنگویان نامبردار آذربایجان است و در فنون نظم بخصوص در غزلسرایی سبک سعدی رابخوبی تتبع کرده‌است. خود نیز لطافت سخن خودرا دریافته وگفته‌است :
همام را سخن دلفریب و شیرین است
ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی .

دیوان غزلیات همام در حدود دوهزار بیت دارد . نیز منظومه‌یی بنام صحبت‌نامه از او مانده است که بنام شرف‌الدین هارون پسر شمس‌الدین محمد صاحبدیوان جوینی ساخته شده‌است . این غزل معروف ازاوست :
دانی چگونه باشد از عاشقان جدایی ؟
چون دیده‌یی که ماند خالی ز روشنایی
سهل است عاشقان‌را ازجان خودبریدن
لیکن ز روی جانان مشکل بود جدایی
در دوستی نیاید هرگز خلل ز دوری
گر در میان یاران مهری بود خدایی
هر زر که خالص آید بریک عیار باشد
صدبار اگر در آتش آنرا بیازمایی

(از تاریخ ادبیات دکتر شفق ص ۳۱۱ ببعد) وفات او رابسال ۷۱۴ ضبط کرده‌اند. این دو غزل ازاو نقل میشود :
اینان که آرزوی دل و نور دیده‌اند
تنشان مگر زروح لطیف آفریده‌اند؟
در جسمشان که جان خجل است از لطافتش
جانی دگر ز نور الهی دمیده اند
از چشم مست و روی و لب باده رنگشان
جانها بذوق ، ساغری درکشیده‌اند

آب حیات بود و نبات و شکر بهم
آن شیر مادران که بطفلی مکیده‌اند
مرغان سدره بهر تماشای این گروه
ازآسمان بمنزل دنیا پریده‌اند
در حیرتم ازاین همه گلهای دلفریب
تا ازکدام آب و زمین پروریده‌اند
و غزل دیگر:
این خاک توده منزل دیوان رهزن است
بگذر ز منزلی که در اوجای دشمن است
مغرور عشوه‌های جهانی و بی‌خبر
کاین غول‌را چه خون عزیزان بگردن است
تا کی کنی عمارت این دامگاه دیو
کاخر ترا بعالم علوی نشیمن است
سیمرغ جان کجا کند ازگلخن آشیان
کورا هوای تربت آن سبزگلشن است
از منجنیق دهر شود عاقبت خراب
بنیاد این وجودگر از سنگ‌وآهن‌است
در زیر ران حکم توگر ابلق زمان
رهوار میرود ، مشوایمن که توسن‌است
(ازگنج سخن ، دکتر صفا - ج ۲ ص ۱۷۴ ببعد).

همام . [هَ] (اِخ) دهی است از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که دارای ۴۵۹ تن سکنه، آب آن از قنات وزاینده‌رود ومحصول عمده‌اش غله ، پنبه، برنج، وکار دستی زنان کرباس‌بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

همام‌آباد . [هُ] (اِخ) قریه‌ایست میان جنوب ومشرق ارسنجان (فارسنامه ناصری).

همام . [هَ مْ مْ] (اِخ) ابن‌یزید. ازصحابه رسول است . (یادداشت مؤلف) .

همام. [هَ مْ م] (اِخ) (اِخ) بن‌حارث. از صحابهٔ معروف رسول (یادداشت مؤلف)

همام. [هَ مْ م] (اِخ)...بن غالب . رجوع به فرزدق در همین لغت‌نامه شود .

همامة . [هَ مَ] (اِخ) پیرشدن . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌همومة شود .

همامیه . [هُ یْ] (اِخ) شهری‌بین‌واسط و خوزستان واز اعمال واسط است و نهری دارد که‌منشعب‌از دجله می‌باشد منسوب به‌همام الدوله‌بن مزید است . (معجم‌البلدان). شهری است بواسط همام الدوله منصور دبیس را (منتهی‌الارب) .

همان . [هَ] (اسم اشارهٔ مرکب) اشارت است بچیزی که در خاطر ملحوظ است (آنندراج) مرکب است از هم + آن . در جمله بدین معنی‌است: این آن چیزی است که بوده است و متکلم و مخاطب میدانند :
کنون همانم وخانه همان‌وشهرهمان
مرانگویی کزچه شده است‌شادی سوک ؟
رودکی .
دگرشوی توولیکن همان بودشب وروز
دگرشوی تو ولیکن‌همان بودمه وسال.
رودکی .
همی دربدرخشک‌نان بازجست
مراورا همان پیشه‌بودازنخست .
بوشکور .
سخن هرچه‌گویی همان‌بشنوی
نگر تاچه‌کاری همان بدروی .
فردوسی .
تابرنزنی برزمیش بچه نزاید
چون زاد بچه زادن‌ومردنش‌همان است
منوچهری .
همی تا بماند زمان وزمین
بفرمانش باداهمان‌وهمین .
اسدی .
همان خواه بیگانه وخویش را
که‌خواهی روان‌وتن خویش را
اسدی .
همان است‌گیتی ویزدان‌همان
دگرگونه ماییم‌وگشت زمان .
اسدی .
جهان را نوبنو چند آزمایی
همانست‌اوکه دیدستیش‌صدبار.
ناصرخسرو .
آن‌گوی‌مراکه دوست‌داری
تاخلق تراهمان‌بگویند .
ناصرخسرو .
وزان خرمی‌جان دهد در زمان
همان دیدن ودادن‌جان‌همان.
نظامی .
چو حسرت خورد ازپرواز آن باز
همان بازآمدی بردست او باز .
نظامی .
تراگر دوستی با ما همین بود
وفای ما وعهد ماهمانست .
سعدی .

امثال :
— همان خراست و یک کیله جو . تغییر نکرده است . تربیت در او اثری نمی‌کند . آدم نمیشود .
— همان خر سیاه است وهمان راه آسیا . معنی آن مانند مثل قبل است.

ترکیبات .
— همان به‌که: بهترکه، مصلحت این است که :
دست رنج تو همان به‌که شود صرف بکام
دانی‌آخرکه بناکام چه خواهد بودن .
حافظ .
— همانجا : جایی که در جمله‌های قبل از آن سخن رفته‌است. جایی‌که مخاطب‌میداند :
بفرمود کاین را بهروانه‌گه
برید وهمانجاکنیدش تبه .
فردوسی .
— هماندرنگ . بی درنگ، همان لحظه ، فی‌الفور :
گرلطف ومردمیت بمردم‌گیارسد
مردم گیاه مردم‌گردد هماندرنگ .
سوزنی .
— هماندم: بی‌درنگ ، فوراً همان، لحظه:
یکی‌گرز زد ترك را برهباك
کزاسب اندرآمد همان دم بخاك .
فردوسی .
پروانهٔ او گررسدم درطلب جان
چون شمع هماندم بدمی‌جان‌بسپارم.
حافظ .
— همانطور ، همانطورکه : درست مانند دیگری ، عین همان.
— هم‌آنگاه : درست‌درهمان هنگام،درست در همان لحظه :
هم‌آنگاه شد شاه را دلپذیر
که گنجوراو رفت با اردشیر.
فردوسی .
بیامد همانگاه مهتر دبیر
که رفته‌است بیگاه‌دوش‌اردشیر
فردوسی .
همانگاه کوهی برآمدزآب
تروتازه وزرد چون‌آفتاب.
فردوسی .
— همانگه: همانگاه ، همان هنگام:
تهمتن همانگه‌زبان برگشاد
پیام سپهدار ایران بداد .
فردوسی .
بفرمان یزدان چو این‌گفته شد
نیایش همانگه پذیرفته شد .
فردوسی .
همانگه زکوه اندرآمد سپاه
جهان شد زگرد سواران سیاه .
فردوسی .
همانگه سپاه اندرآمد بجنگ
سپه همچو دریاودریاچو گنگ.
عنصری .
|| مرادف‌لفظ دیگر هم آمده‌است (آنندراج)
|| بازهم ،علاوه بر این ، ونیز، وهمچنین:
بفرمای تا اسب‌وزین‌آورند
کمان‌وکمندگزین‌آورند .
همان نیزه وخودوخفتان جنگ
یکی‌ترکش آکنده تیرخدنگ.
فردوسی.
همان از منوچهرو ازکیقباد
که مازندران‌را نکردندیاد.
فردوسی .
بیاور سپاه ودرفش مرا
همان تخت وزرینه‌کفش مرا .
فردوسی .
چو رامین آن درخش تیغ او دید
همان درکینه‌بازی میغ او دید .
فخرالدین‌اسعد.

|| اعم از این یا آن (یادداشت مؤلف) . چه این وچه آن :

نیاسود یک تن زخورد وشکار
همان یکسواره همان شهریار .
فردوسی .

دروگر زمان است وماچون گیا
همانش نبیره همانش نیا .
فردوسی .

|| (ق) بی درنگ ، بمحض اینکه ، تا، بمجرد اینکه :

شب تیره مست آمداز بزم سور
همان تامرا دید جوشان زدور .
یکی خنجر آبگون برکشید
همی خواست ازتن سرم رابرید .
فردوسی .

|| حتماً ، بی شک ، همانا :

چو پیمانه تن مردم هماره عمرپیماید
بیاید زیر پیمودن همان یک روز پیمانه .
کسائی .

دل زن همان دیورا هست جای
زگفتار باشند جوینده رای .
فردوسی .

پست بنشین که ترا روزی ازاین قافله گاه
گر چه دیراست همان آخر باید برخاست .
ناصرخسرو .

رجوع به همانا شود.

همان . [هَ] (اِخ) دهی است از بخش خدا آفرین شهرستان تبریز که دارای ۱۰۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

همانا . [هَ] (ق) مانا ، گویا، پنداری ، گمان بری. فرق مانا وهمانا این است که «همانا» به تحقیق نزدیکتر است و بعضی گویند بمعنی «ظاهراً» و«یقین» باشد ومانا بمعنی پنداری و گمان بری. (ازبرهان). مانا ،گویی، گوییا ، ظاهراً، علی الظاهر (یادداشت مؤلف) :

درخش ارنخندد بگاه بهار
همانا نگرید چنین ابرزار .
بوشکور .

شکوفه همچو شکاف است ومیغ دیباباف
مه و خور است همانا بباغ درصراف .
ابوالمؤیدبلخی

گویی: همچون فلان شدم نه همانا
هرگزچون عود کی تواند شد توغ؟
منجیک .

دلت همانا زنگار معصیت دارد
بآب توبهٔ خالص بشویش ازعصیان.
خسروانی .

هماناکه با زال پیمان من
شنیده است شاه جهانبان من .
فردوسی .

همانا فراموش کردی زمن
دلیری نمودن بهر انجمن .
فردوسی .

سخن هرچه گفتم بمادربگوی
نبیند همانا مرا نیز روی .
فردوسی .

سپاهی وجنگی وشهری سوار
هماناکه بودند سیصدهزار .
فردوسی .

با چنین خلق وچنین رسم گراو راگویند
که فرشته است، هماناکه نباشد بهتان.
فرخی .

بدان دیار هماناکه موج خون عدو
بسالها ننشیند زدشت درکردر .
عنصری .

هماناکه چون توفژاک آمدم
دگرچون توابله فغاک آمدم.
اسدی .

آزتو نهنگی است هماناکه نپرسد
ازگرسنگی خویش حرامی زحلالی.
ناصرخسرو .

مراگفت: همانا همی اندیشی حدیث ترکمانان و فرودگرفتن ایشان .(بیهقی).
قایدگفت که هماناکه مرا بگیرد . (بیهقی) .
من گفتم : نه همانا که وی این کند . و حق خداوند ماضی نگه دارد . (بیهقی) .

هماناکه برجای ترکیب خاک
زترکیب گوگرد بودآن مغاک.
نظامی .

گفت هماناکه در این همرهان
صورت این حال نماند نهان .
نظامی .

گراین فضل برکوه خوانی همانا
که جز بارک الله صدائی نیایی .
خاقانی .

ای تیغ ملک درکف رخشانش همانا
در چشمهٔ حیوان ولا زهرگیایی .
خاقانی .

بردرد دل دوا چه بود تامن آن کنم
گویندصبرکن، نه همانامن آن کنم.
خاقانی .

سعدی گلت شکفت هماناکه صبحدم
فریاد بلبلان سحرخیز می کنی .
سعدی .

حدیث آرزومندی که دراین نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشدکه حافظ داد تلقینم .
حافظ.

هماناسالها اسباب مناصحت و مخالصت میان ایشان ممهد و مؤکد بود (ترجمهٔ یمینی) .
|| (اِ) بمعنی شبه ونظیرهم آمده است(برهان) شاهد برای این معنی بدست نیامد .

هماناک. [هَ] (ق) همانا گویی،هماناکه... :

درکار توشد سرسنائی
زین نیست ترا خبر هماناک .
سنایی .

همانان. [هَ] (اِخ)[شهری است بهندوستان] جای زاهدان هنداست وایشان برهمانندکه گویند .ما ازابرهیم پیغمبریم صلوات الله علیه(حدودالعالم)

همانند . [هَ نَ] (نف مرخم) مخفف هم مانند است که بمعنی شبیه و نظیرومانندیکدیگر باشد(برهان) . نیز مرخم همانده است :

برای وبگفتا رونیکی گمان
نبینی همانند او در زمان .
فردوسی .

زکار آزموده گزیده مهان
همانندتونیست اندرجهان.
فردوسی .

مرا با صنوبر همانند کردی
بقدو برخ باستاره برابر .
فرخی سیستانی .

که از چهر وبالا وفرو شکوه
همانندا وکس نبدزآن گروه .
اسدی .

همانند بس یابی از مردمان
ولیکن درستی نباشد همان .
اسدی .

ای خوب نهال ارزخرد بارنگیری
با بید وسپیدار همانند وهمالی .
ناصرخسرو .

رجوع به همانده شود .

همانده . [هَ نَ دِ] (ص) همانند، مانند ، شبیه ، نظیر ، قرین :

همانندهٔ شهریار اردشیر
فزاینده وفرخ ودلپذیر .
فردوسی .

همانندی. [هَ] (حامص)شباهت ،بیکدیگر مانستن ، مماثلت ، تشابه (یادداشت مولف) .

همانی . [هَ] (ص نسبی) منسوب به همان که ظاهراً قریه ایست در عراق (سمعانی) . رجوع به همان شود .

همانی آسمان. [هَ] (اِ مرکب) فلک کلی را گویند و همانی آسمانها افلاک کلیه. و فلک کلی بقول مشهورنه است بعددحرکات محسوسهٔ مختلفه. چه نه حرکت مختلف یافته شده : هفت از سبعهٔ سیاره . یکی از فلک ثوابت ودیگر فلک معدل النهار که حرکت یومیه باشد و مجموع ثوابت وسیارات درآن شریک و انبازند (انجمن آراء)

هم آوا . [هَ] (ص مرکب)هم صدا،دو چیز که صدایشان هم آهنگ وبموازات یکدیگر برآید یا دوکس که بایکدیگر آواز خوانند :

برگلت آشفته ام ، بگذار تا در باغ وصل
زاغ بانگی می کنم بلبل هم آواییم نیست
سعدی

رجوع به هم آواز شود .

هم آواز. [هَ] (ص مرکب) هم آوا، دو چیز یا دو تن که با هم آواز خوانند و هم صدا شوند (یادداشت مؤلف). آنکه آواز او موافق آواز دیگری باشد. (برهان):

باهر که دراین رهی هم آواز
درپردهٔ او نواهمی ساز.
نظامی.

خبر ما برسانید بمرغان چمن
که هم آوازشما در قفسی افتاده است.
سعدی.

ای بلبل اگر نالی، من باتو هم آوازم
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی.
سعدی.

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
کش یارهم آواز بگیرند بدامی.
سعدی.

|| دو چیز یا دو کس که یک رای و آهنگ دارند. هم آهنگ (یادداشت مؤلف). موافق ورفیق. (برهان):

هم آواز شد رای زن بادبیر
نبشتند پس نامه یی برحریر.
فردوسی.

تو با لشکرت رزم را سازکن
سپه را براین برهم آوازکن.
فردوسی.

که بودند هرده هم آواز اوی
نگه داشتندی بدل راز اوی.
فردوسی.

دلم چون دید دولت را هم آواز
زدولت کرد بردولت یکی ناز.
نظامی.

ای بر ازلیت زآغاز
خلق ازل وابد هم آواز.
نظامی.

بروزگار همایون خسرو عادل
که گرگ ومیش بتوفیق اوهم آوازند.
سعدی.

هم آوازی. [هَ] (حامص) هم آوازشدن یا بودن، هم صدا شدن. || برابری، هم سنگی:

برون زحکمت وانواع آن که درهرباب
ترا رسد که کنی با فلک هم آوازی.
ظهیرفاریابی.

هماور. [هَ وَ] (اِ مرکب) مخفف هم آورد (انجمن آرا) رجوع به هم آورد شود || بمعنی خواجه تاش هم هست که هم صاحب وهم خداوند باشد یعنی دو کس یابیشتر که یک صاحب ویک خداوند دارند چه آور بمعنی خداوند وصاحب هم آمده است (برهان).

هماور. [هَ وَ] (اِخ) مخفف هاماوران. است که ولایت عربستان ویمن باشد (انجمن آرا) سراسر ولایت شام و یمن راگویند. (برهان):

چوشاه هماور بشهراندرون
بیامد بننشست بارهنمون.
فردوسی.

رجوع به هاماوران شود.

هماوران. [هَ وَ] (اِخ) هماور. هاماوران رجوع به هاماوران شود.

هم آورد. [هَ وَ] (ص مرکب). چون دو کس باهم جنگ کنند هریک مرد دیگری را هم آورد باشد یعنی همتا وهم کوشش (برهان) آورد بمعنی جنگ است:

هم آورد را دیدگرد آفرید
که برسان آتش همی بردمید.
فردوسی.

چه سازیم ودرمان درد چیست ؟
بایران هم آورد این مرد کیست ؟
فردوسی.

نشست ازبرپشت پیل سپید
هم آوردش ازبخت شد ناامید.
فردوسی.

هم آورد اوگربود زنده پیل
کم ازقطره باشد بررود نیل.
نظامی.

کس این پهلوان را هم آورد نیست
همه لشکراورا یکی مرد نیست.
اسدی.

ترکیب:

— هم آورد جوی: آنکه حریف وهم جنگ خواهد:

بمیدان زخون چون درآورد جوی
میان دو صف شد هم آورد جوی.
اسدی.

هماون. [هَ وَ] (اِخ) کوهی در ایران (برهان). کوهی است مشهور ازجبال خراسان که درآنجا میان طوس سردار ایران و پسران سپهدار توران جنگ عظیمی واقع شد وشکست بسپاه طوس افتاد (انجمن آرا):

دوروز این یکی رنج برتن نهیم
دودیده بکوه هماون نهیم.
فردوسی.

علف تنگ بود اندرآن رزمگاه
ازآن برهماون کشیدم سپاه.
فردوسی.

بیچاره عدوبرتو کند سود بچاره
گرکوه هماون بتوان سود بهاون.
قطران.

شکرلب نوش از بوم هماون
سمن رنگ وسمن بوی وسمن تن.
فخرالدین اسعد.

هماوندی. [هَ وَ] (اِخ). ازایلات کرد (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۷).

هماویز. [هَ] (اِ مرکب) هم آورد، هم کوشش، همتا، کفو (برهان):

بهرمزنعرهٔ برزدکه مگریز
بیاکامد بمیدانت هم آویز.
نزاری.

چنان جنگ برجنگیان تیزشد
که دست وگریبان هم آویزشد.
نزاری

هماهم. [هَ هِ] (ع اِ) هموم واندوهها (منتهی الارب). رجوع به هم وهموم شود.

هم آهنگ. [هَ هَ] (ص مرکب) دمساز هم آواز، موافق (یادداشت مؤلف) دوتن که یک اندیشه ویک آهنگ دارند:

که چندان سپه کرد آهنگ من
هم آهنگ این نامدار انجمن.
فردوسی.

دراین پرده باآسمان جنگ نیست
که این پرده باکس هماهنگ نیست.
نظامی.

دراین پرده گرسازگاری کنی
هماهنگ رابه که یاری کنی.
نظامی.

گرسیاه است ودمآهنگ تواست
توسفیدش خوان که همرنگ تواست
مولوی.

هم آهنگی. [هَ هَ] (حامص) هم قصدی همراهی، موافقت (یادداشت مؤلف):

درآن پرده که شیرین ساختی ساز
هم آهنگیش کردی شه بآواز.
نظامی.

رجوع به هم آهنگ شود.

همای. [هُ] (اِ). مرغی است که او را مبارک دارند وچون پیدا شود مردم بتفأل در زیرسایهٔ اوروند (صحاح الفرس) مرغی است معروف ومشهورکه استخوان خورد (برهان) هما:

بهامون کشیدند پرده سرای
درفشی کجا پیکرش بد همای.
فردوسی.

همای سپهری بگسترد پر
همی برسرش داشت سایه زفر.
فردوسی.

بپوشید رخشنده رومی قبای
بتاج اندرآویخت پرهمای.
فردوسی.

تانبود چون همای فرخ کرکس
همچونباشد بشبه بازخشین پند.
فرخی سیستانی.

گویدای بارخدای ملکان
ای همایون ترازبال همای.
فرخی سیستانی.

بینی آن بیجاده عارض لعبت حمری قبای
سنبلش چون پرطوطی، روی چون پرهمای.
منوچهری.

ملکا درملکی فرهمای است ترا
تابجای است جهان ملک بجای‌است‌ترا
منوچهری .

کبک وش‌آن بازکبوترنمای
فاخته روگشت بفرهمای .
نظامی .

این کعبه را بجای کبوترهمای بخت
کاندرحرم مجاورت این دیارکرد .
نظامی .

خود را همای دولت خوانند وغافلند
کالا غراب ریمن وجغد دمن نیند .
خاقانی .

فرشته شو ، ارنه پری باش باری
که همکاسه الا همایی نیابی .
خاقانی .

همچون‌مگس بریزهٔ‌کس ننگریستم
هرچند چون همای همایون نیامدم .
عطار .

همای عدل توچون پروبال بازکند
تذرودانه برون‌آرد ازجلاجل باز .
سوزنی .

توکوته نظربودی وسست رای
که مشغول گشتی بجغد ازهمای .
سعدی .

خردگفت دولت نبخشد همای
گراقبال خواهی دراین سایه‌آی .
سعدی .

کس نیاید بزیرسایه بودم
ورهمای ازجهان شود معدوم .
سعدی .

همای‌گومفکن سایهٔ شرف هرگز
درآن‌دیارکه طوطی کم اززغن باشد .
حافظ .

رجوع به هما شود .
||علم ونشانی‌را نیزگویندکه برسرآن‌صورت همای ساخته یانقش‌کرده باشند . (برهان) .

همای . [هَ] (اِ) گردون بازی اطفال را گویند یعنی چرخی سازند ازچوب وخلاشه و درکنار آب روان نصب کنند تا آب برآن خورده آنرا بگردش درآورد (برهان) .

همای . [هُ] (اِخ) نام یکی ازخواهران اسفندیار است که‌ارجاسپ اورا اسیرکرده در قلعهٔ رویین‌دژنگهداشته بود (برهان) :
که هرگزمیانه نهد پیش ، پای
مراورا دهم دخترخود همای .
فردوسی .

همای . [هُ] (اِخ) نام دختر بهمن که در حبالهٔ نکاح پدرخود بود (برهان) همای‌آزاد رجوع به همای آزاد شود .

همای . [هُ] (اِخ) نام پادشاه زاده‌یی که بهمایون عاشق بود وقصهٔ همای و همایون مشهوراست (برهان) رجوع به منظومهٔ‌همای وهمایون اثرخواجوی کرمانی شود .

همای . [هُ] (اِخ) نام قیصر روم که زن بهرام‌گوربوده است (برهان) :
دخترقیصرهمایون رای
هم‌همایون وهم بنام همای .
نظامی .

ازفرنگیس وکتایون وهمای
باستان را نام وآوادیده‌ام .
خاقانی .

همای . [هُ] (اِخ) نام موبد بهرام‌گور (یادداشت مؤلف) (فهرست ولف) :
زایران بیامد خجسته همای
خود ونامداران پاکیزه رای .
فردوسی .

همای . [هُ] (اِخ) دهی است ازبخش ورزقان‌شهرستان‌اهرکه‌دارای ۵۶۲ تن سکنه ، آب آن ازچشمه‌ها ومحصول عمده‌اش غله و سردرختی است . شامل دوقسمت همای‌بالا و همای پائین است . همای بالا ۲۲۱ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

همای . [هُ] (اِخ) . دهی‌است از بخش سعادت آباد شهرستان بندر عباس‌که دارای ۴۵۹ تن سکنه ، آب آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله وخرماست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

همای‌آزاد . [هُ] (اِخ) . نام دختر بهمن است که زن پدر خود بوده بشریعت زردشت وداراب از اوتولد یافته (برهان) . دختربهمن بن اسفندیاربوده که‌سی‌سال‌پادشاهی ایران نموده پس داراب پسرخود را ولی‌عهد نمود . اوراچهرآزادنیزمی‌گفتند . ازبناهای اوشهرچهرازادگان است که‌آنرا معرب‌کردند وجرفادقان‌گویند وبعضی گلپایگان خوانند . (انجمن آرا) .

همای بیضه‌دین . [هُ یِ بَ ضَ یِ] (اِخ) . کنایه ازسرورکائنات محمد مصطفی صلوات‌الله علیه وآله است . (برهان) .

همایجان . [هُ] (اِخ) دهستانی است ازبخش اردکان شهرستان شیراز که دارای هشت هزارتن سکنه وشامل ۳۵ آبادی‌است . قراء مهم آن عبارتند از :
خلار ، سنگر ، شول ، برشنه ، تل‌کوه ، سرتلی ، بید حرکت .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

همای چهرآزاد . [هُ چِ] (اِخ)
رجوع به همای آزاد شود .

همای شیرازی . [هُ یِ] (اِخ) میرزا محمد علی ازآغاز زندگی نزد علمای فارس تحصیل‌کرده سپس به‌بلاد عراق‌آمد ودرتهران ساکن شد ومدتی بعد باصفهان رفت . وی ازمعاصران رضا قلیخان هدایت مؤلف مجمع الفصحاء بوده است . این غزل ازاوست :
زاهدکه ازحلال شناسد حرام را
اوازچه خوردخون دل خاص وعام را ؟
شربت بدست غیروبدست حبیب زهر
انصاف ده‌که من بستانم کدام را ؟
ساقی بهای جام زما ملک جم‌گرفت
زآن پیش ترک‌جم بزندنقش‌جام‌را ؟
خام است شیخ صومعه ، ساقی بیارجام
لیکن زآتشی که‌کند پخته خام را .
رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۵۶۶ از چاپ سنگی تهران شود .

همای‌کش. [هُ کُ] (نف مرکب) آنکه دشمن بزرگان وبلند طبعان بود ، کشندهٔ طبایع عالی ، دشمن مردم دانا وهشیار :
همای‌کش ترازاین کرکسان جیفه نهاد
ندیده‌ام‌که زعنقاکنند طعم‌عقاب
خاقانی .

همای مروزی . [هُ یِ مَ رْ] (اِخ) .
میرزامحمدصادق ازمردم مروودرخدمت محمد حسین خان پسربیرامعلی خان قاجار ملقب به فخرالدوله بوده است . ازمروبه مشهدرضوی آمده وسپس به نجف رفته وپس از بازگشت درکاشان متوطن شده است وسپس درپایتخت داروغهٔ دفترخانه همایونی گردیده و نگارش وقایع روزانهٔ دربار بعهدهٔ اومحول شده است چندبار از طرف شاه بسفارت بسرحدات ـ خراسان وعراق رفته است .
اوراکتابی بنام تاریخ جهان آرا بوده است که بامرشاه تألیف شده بود . زینت المدایح اثر دیگر او و شامل مدایح شعرای دربار ناصرالدینشاه است . درگذشت اورا هدایت در مجمع‌الفصحاء بدون ذکر تاریخ یادکرده است . رجوع به مجمع‌الفصحاء چاپ سنگی تهران ج ۲ ص ۵۷۲ شود .

همایون . [هُ](ص) دراصل بمعنی مبارک وفرخنده‌است (انجمن‌آراء) خجسته ، فرخنده فرخ ، فرخجسته ، میمون :
سپاه جهاندار بیرون شدند
زکاخ همایون بهامون شدند .
فردوسی .

بفرمود بردن بپیش سپاه
درفش همایون فرخنده شاه .
فردوسی .

بقلب اندرآمد میان را ببست
گرفت آن درفش همایون بدست .
فردوسی .

پشت سپه میریوسف آنکه زرویش
روزبزرگان خجسته‌گشت وهمایون
فرخی سیستانی

جشن فریدون خجسته باد وهمایون
برعضد دولت آن بدیل فریدون .
فرخی سیستانی

همیشه برسراوسایهٔ همای بود
توهیچ سایه همایون ترازهمای مدان .
فرخی سیستانی

آیین عجم ، رسم جهاندار فریدون
برشاه جهاندارفری بادوهمایون .
عنصری .

یکی سروبا خسروانی قبای
بفروبفال همایون همای .
اسدی .

دوزخ تنورشاید مرخس را
گل دربهشت باغ همایون است .
ناصرخسرو .

روزی بس همایون است ومجلسی مبارک . (بیهقی) تاریخ روزگارهمایون اورابرانم . (بیهقی) کارنامهٔ این خاندان بزرگ رابرانم وروزگار همایون این پادشاه (بیهقی) .

تارک‌گشتاسب یافت افسرلهراسب
زال همایون بتخت سام برآمد .
خاقانی .

درفصل گلی چنین همایون
لیلی زوثاق رفته بیرون .
نظامی .

بخودکم‌شوم خلق را رهنمای
همایون زکم دیدن آمد همای .
نظامی .

مبارک باد ومیمون بادوخرم
همایون خلعت سلطان عالم .
انوری .

صاحبا جنتت همایون باد
عید نوروزبرتومیمون باد .
انوری .

من که این صفهٔ همایونم
دایهٔ خاک وطفل‌گردونم .
انوری .

خداوند را دیدم وروزبرمن
بدیدار میمون اوشد همایون .
سوزنی .

بدین همایون سوروبدین مبارک جشن
توشاد وخلق جهان‌شادودین‌ودولت‌شاد .
مسعود سعد .

ایزد تعالی خیرات براین عزیمت همایون - مقرون‌گردانا (کلیله ودمنه) . نام وآوازهٔ عهد همایون . . . برامتداد ایام مؤبد ومخلدگردانید (کلیله ودمنه) .

علی الخصوص‌که دیباچه همایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگی‌است .
سعدی .

دولت ازمرغ همایون طلب وسایهٔ او
زآنکه با زاغ وزغن شهپردولت نبود .
حافظ .

زمشرق سرکوی آفتاب طلعت تو
اگرطلوع کندطالعم همایون است .
حافظ .

ترکیبات :
— همایون آثار - همایون بال - همایون پی - همایون پیکر - همایون چهر - همایون رای - همایون‌سریرت - همایون‌شدن-همایون شکار - همایون‌فر - همایون‌کردن -همایون کن - همایون‌گاه - همایون نظر - همایون وند - همایونی . رجوع به هریک از این کلمات شود .

همایون . [هُ] (اِخ) نام دختر فغفور چین بوده‌که نریمان بدوعاشق‌شده واوبجهت اینکه دخترخاقان‌بانریمان بوده با اوسرفرود نمی‌آورده (انجمن‌آرا) :

کنایون خاقان ترا یاربس
سخن ازهمایون مران بیش وبس .
اسدی .

همایون . [هُ] (اِخ) رجوع به همای و نیزرجوع به منظومهٔ همای وهمایون شود .

همایون . [هُ] (اِخ) ازشعرای دربار سلطان‌یعقوب‌خان‌است وطبع نظم اونیکوست وخلق حمیده دارد واین مطلع ازاوست :

افتاده‌ام بکویش ازآب دیده درگل
دستی نهاده بردست ، دستی نهاده بردل .
(ازمجالس‌النفائس‌ص ۳۰۳ ازترجمهٔ فارسی)

همایون . [هُ] (اِخ) دهی است ازبخش مرکزی شهرستان زنجان‌که دارای ۵۳۱ تن سکنه ، آب آن ازقنات وچشمه و محصول عمده‌اش غله وسیب زمینی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

همایون . [هُ] (اِخ) دهی است ازبخش پیرتاج شهرستان بیجارکه دارای ۳۸۰ تن سکنه ، آب آن ازچشمه وقنات ومحصولش غله ، لبنیات وانگوراست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

همایون . [هُ] (اِخ) دهی است ازبخش درمیان شهرستان بیرجندکه دارای ۳۲ تن سکنه ، آب آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۹).

همایون آثار . [هُ] (ص مرکب) . آنکه دارای صفات مبارک وفرخنده یا آثارو کارهای مبارک وسودمند باشد :

آخرای خاتم جمشید همایون آثار
گرفتد عکس توبرلعل نگینم چه شود؟
حافظ .

همایون‌اسفراینی . [هُ نِ اِ فَ یی] (اِخ) از مردم اسفراین بوده وطبع شعری داشته وظاهراً منحرف ودیوانه مزاج بوده است رجوع به مجمع‌الفصحاء ، چاپ سنگی ج ۲ ص ۵۵ ونیزرجوع به مجالس النفائس ص ۱۳۹ ازترجمهٔ فارسی شود .

همایون‌بال . [هُ] (ص مرکب) . مبارک ، مرغی‌که پرواز او خجسته و مبارک است : همای همایون بال جاه و جلال.... (حبیب‌السیر ج۳) .

همایون‌بخت . [هُ بَ] (ص‌مرکب) . خوش‌بخت . خجسته‌بخت ، کامیاب،موفق :

از سر طالع همایون‌بخت
رفت سلطان مشرقی برتخت .
نظامی .

آمد آن بانوی همایون‌بخت
چو عروسان نشست بر سرتخت .
نظامی .

من اول بس همایون‌بخت بودم
که هم با تاج و هم با تخت‌بودم .
نظامی .

همایون‌پی . [هُ پَ] (ص مرکب) . فرخنده‌پی ، فرخ‌پی ، خجسته‌پی ، مبارک‌قدم :

دیدن ماه نو و عید بدو فرخ‌باد
که همایون پی و فرخ رخ‌وفرخنده‌لقاست .
فرخی سیستانی .

همایون‌پیکر . [هُ پَ کَ] (ص‌مرکب) دارای پیکر زیبا و با شکوه ، خوش‌اندام :

همایون پیکری نغز و خردمند
فرستاده‌بمن دارای دربند .
نظامی .

همایون‌چهر . [هُ چ] (ص‌مرکب) خوش‌روی ، خوش‌سیما ، زیبا :

تا شبی خلوت آن همایون چهر
فرصتی‌یافت ،باشاه‌ازسر مهر . . .
نظامی .

همایون‌رای . [هُ] (ص مرکب) دارای رای نیک و اندیشهٔ‌بلند ،نیک‌اندیش:

پاسخش دادکای همایون رای
نیک‌مردی‌زبندگان خدای . . .
نظامی .

دختر قیصر همایون‌رای
هم همایون و هم بنام همای .
نظامی .

همایون‌سریرت . [هُ سَ رَ] (ص- مرکب) . دارای درون همایون ، دارای سعهٔ‌صدر ، بزرگ‌اندیشه ، بلند نظر : اگر در محامد اخلاق و مآثر اعراق این پادشاه میمون سیرت‌وهمایون سریرت خوض افتد ، ابتدا بانتهای آن‌نرسد (سندبادنامه) .

همایونشاه . [هُ] (اِخ)یکی‌ازشاهان بابری (تیموریان هند) است . وی معاصر شاه تهماسب صفوی بوده‌است (از تاریخ - ادبی ایران ، برون ج۳ - ص ۴۲۵و۴۶۴ از ترجمهٔ فارسی) . وی فرزند ظهیرالدین بابر وپشت ششم‌تیمور گورکانی‌است .تسلط او بر دهلی و هندوستان از سال ۹۳۲ آغاز شده است وی در ۹۳۸ کالنجر و در ۹۴۵ قندهار راتصرف کرد. صاحب مجمع‌الفصحا در باب اول کتاب خود وی را در شمار شاهان اهل شعر و سخن نام‌برده و نقل‌کرده است ک پس از آنکه‌وی بکمک شاه‌تهماسب صفوی بر یاغیان دیار خود چیره شد این قطعه را برای تهماسپ ساخت :

دشمنم شیراست‌و عمری پشت برمن کرده‌است
حالیا از روی خصمی روی بر من کرده‌است

خسروا عمری است تا عنقای عالی همتم
قلهٔ قاف قناعت را نشیمن کرده‌است
روزگار سفلهٔ گندم نمای جو فروش
طوطی طبع مرا قانع بارزن کرده‌است
دارم اکنون التماس ازشه‌که تا با من کند
آنچه با سلمان‌علی‌در دشت ارژن کرده‌است

وگویا در همان هنگام نیز برای خوش‌آمد شاه‌صفی این رباعی را ساخته‌است :

گشتیم بجان بندهٔ اولاد علی
هستیم همیشه شاد بایادعلی.
چون سر ولایت از علی ظاهر شد
کردیم همیشه ورد خود نادعلی

رجوع به مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۶۲ ونیز رجوع به جلد چهارم تاریخ ادبیات برون ترجمهٔ رشید یاسمی شود .

همایون‌شکار .[هُ شِ] (ص‌مرکب) صیادی که‌هرصیدرا شکار نکند و شکارگران و با شکوه‌گیرد :

امروز طبع درپی فکر بلند نیست
شهباز ما همیشه همایون شکاربود.
شیخ‌العارفین (بنقل آنندراج) .

همایون‌فر . [هُ فَ] (ص‌مرکب) . دارای فر و شکوه ، باشکوه :

هم موفق پادشاهی هم مظفر شهریار
هم‌مؤیدرای میری،هم‌همایون فرهمام .
فرخی سیستانی .

عید همایون فرنگر سیمرغ زرین پرنگر
ابروی زال زرنگر ، بر برق کهسار آمده .
خاقانی .

همایون‌فریدنی.[هُ نِ فِ رِ دَ] (اخ) ازاولادشیخ‌علی عبدالعال‌عرب معاصرصفویه‌و خود نیز موسوم بعبدالعال بوده است . مردی یاوه‌گوی و هزال بوده وبتحریک بزرگانی که وی‌آنهارا هجا می‌گفته درخوابگاه خود بقتل رسیده است .
اوراست :

ماه صیام است‌گاه ترک مدام است
ترک مدام از برای ماه صیام‌است
ساقی دوران شکسته ساغر مینا
بر افق اینک نگون شکستهٔ جام است
پیر مغان ، آنکه‌گفت باده حلال‌است
میکده را در ببست وگفت‌حرام‌است

(از مجمع‌الفصحاء ، ج ۲ ص ۵۷۱) .

همایونک‌افشاری.[هُ نَ کِ اَ] (اخ) از توابع قزوین و دارای معدن زغال‌سنگ و مس است (یادداشت‌مؤلف) .

همایون کردن . [هُ کَ دَ] (مص - مرکب) . مبارکبادادن.(آنندراج ازغوامض سخن) . رجوع به همایون‌کنان شود .

همایون‌کش . [هُ کُ] (اخ) دهی است از بخش‌کنگاور شهرستان کرمانشاهان که دارای ۵۰تن سکنه ، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله است
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

همایون‌کن . [هُ کُ] (ص‌مرکب) آنکه سبب شکوه و فر چیزی باشد :

همایون‌کن تاج وگاه و سریر
فرود آمداز از تاجگاه سریر.
نظامی .

همایون‌کنان . [هُ کُ] (نف مرکب) در حال مبارک بادگفتن :

رسولان رسیدند با ساو و باج
همایون‌کنان شاه را تخت وتاج .
نظامی .

رجوع به همایون‌کردن شود .

همایون‌گاه . [هُ] (ا مرکب) . دارلملک ، پای تخت شاهان (برهان) ،

همایون‌میرزا . [هُ] (اخ).رجوع به همایونشاه شود .

همایون‌ناصرالدین . [هُ صِ رُدْ دی] (اخ) . رجوع به همایونشاه شود .

همایون‌نظر . [هُ نَ ظَ] (ص‌مرکب) دارای نظر مبارک و خجسته ، یا بلندنظر ، آنکه از منظری بلند نظرافکند :

الا ای همای همایون نظر
خجسته سروش مبارک خبر.
حافظ .

همایون‌وند . [هُ وَ] (اخ) ایل‌کرد از طوایف پشتکوه .
(جغرافیای سیاسی مسعودکیهان‌ص ۷۰) .

همایونی .[هُ] (ص‌نسبی). بلندمرتبه. والامقام، عالی،ازالقاب‌خاص‌شاهنشاه‌ایران: اعلیحضرت همایونی .

همایی . [هُ] (ص‌نسبی) . منسوب به همای . بلندپایه ، همایون ، همایونی . || (حامص) همای‌بودن ، بلند پروازی ، آزادی و آزادگی :

جغد بدور تو همائی کند
سر که رسد پیش تو پایی کند .
نظامی .

همایی . [هُ] (اخ) . معلوم نیست که مولدش‌کجاست . اکثر عمر خودرا در عراق‌گذارند . یکبار بخراسان سفر کرد . مردی‌کم سخن بود و این مطلع ازاوست :

جانا منم زدست فراق تو مردهٔ
خون در تنم نمانده چونارفشردهٔ .

(از مجالس النفائس امیر علیشیر نوایی ، ص ۱۲۰ از ترجمهٔ فارسی). وی‌ازمعاصران نوایی و از شعرای قرن نهم بوده است .

همایی . [هُ] (اخ)دهی‌است از بخش الیگودرز شهرستان بروجردکه دارای ۱۱۵ تن سکنه ، آب آن از قنات‌وچاه ومحصول عمده‌اش‌غله‌و لبنیات وپنبه است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایرانج ۶) .

همایی .[هُ] نام‌یکی از دهستانهای‌بخش ششتمد شهرستان سبزوار که تابستانی‌گرم و آبهایی‌تلخ و شور دارد. بعلت دوری از مرکز شهر اغلب کمینگاه سارقین است . آبادیها در میان تپه‌ماهورها واقع شده‌است . تعداد قراء آن ۲۳وسکنهٔ آن ۸۹۵۰تن‌است زراعت قابل ملاحظه ندارد
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

همایی . [هُ](اخ). ده مرکزی‌دهستان همایی‌بخش ششتمد شهرستان سبزوارکه‌دارای ۳۵۷ تن‌سکنه ومحصول‌عمده‌اش پنبه وزیره است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

همایی . [هُ] (اخ) دهی‌است‌ازبخش کدکن شهرستان تربت حیدریه که دارای ۱۷۵ تن سکنه ، آب آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله و پنبه‌است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

همایی . [هُ] (اخ) ده‌کوچکی است از بخش بروجن شهرستان‌شهرکرد که دارای ۲۹ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۱۰)

همایین . [هَ] (ع ا) ج همیان(منتهی الارب). رجوع به همیان شود .

هم‌آیین . [هَ] (ص مرکب) . دوتن که یک آیین و یک‌کیش دارند.هم‌مذهب، هم روش .

همء . [هَ] (ع مص) دریدن جامه را و کهنه‌کردن (منتهی‌الارب) . (ازاقرب - الموارد).

همء . [هِ] (ع ا) جامهٔ کهنه ، ج : اهماء (منتهی‌الارب) .(ازاقرب‌الموارد) .

هم‌اتفاق . [هَ اِتْ تِ] (ص‌مرکب) . متفق ، هم‌عهد ، هم‌پیمان (یادداشت‌مؤلف): پرویز هم از پدر بگریخت و با آذربایجان رفت و با مرزبانان آنجا هم اتفاق شد (ابن بلخی) . باملوک طوایف هم‌اتفاق و هم عهد شد (ابن‌بلخی) .

هم‌ارتفاع . [هَ اِ] (ص‌مرکب) . دو چیزکه ارتفاع برابردارند

هم‌ارز . [هَ اَ] (ص مرکب). دارای ارزش برابر ، هم‌قیمت ، هم‌پایه .

هم‌اسم . [هَ اِ] (ص‌مرکب) .هم‌نام. دوکس یا دوچیزکه نامشان یکی‌است

هم‌اطاق . [هَ اُ] (ص‌مرکب) .دوتن که در یک اطاق زندگی کنند . هم‌خانه ، هم‌حجره .

هم‌افسر . [هَ اَ سَ] (ص مرکب) آنها که تاج‌های مشابه دارند. هم‌پایه ، هم‌درجه:

عیوق بدست زورمندی
برده ز هم افسران بلندی .
نظامی .

هم‌افق. [هَ اُ ف] (ص‌مرکب). در تداول دو کس را گویند که دارای تجانس فکری و روحی باشند.

هم‌باد. [هَ] (ص‌مرکب). دراصطلاح بنایان دو پی یا دو قسمت از دیوارکه باهم برابر و از نظر عرض یا ارتفاع در یک سطح باشد، یک‌نواخت. (یادداشت‌مؤلف). یک‌اندازه، هم‌طراز

هم‌بار. [هَ] (ص‌مرکب) عدیل، برابر هم‌سنگ، معادل، هم‌وزن (یادداشت‌مؤلف).

همباز. [هَ] (ص مرکب) شریک، همتا، انباز، حریف، نظیر، مانند، همانند (یادداشت‌مؤلف):

خروشان از آن جایگه بازگشت
توگفتی که با باد همبازگشت.
فردوسی.

ز توران سزاوار و همباز تو
نیابم کسی نیز دمسازتو.
فردوسی.

چوکسری بیامد بر تخت خویش
گرازان و همباز با بخت‌خویش.
فردوسی.

بلندیش با چرخ همبازبود
سطبریش بیش از چهل باز بود.
اسدی.

بنده را بواحمد خلیل گویند پدر بو مطیع که همباز ملک است (بیهقی).

ای امیرالمؤمنین از خدای عز و جل بترس که یکی است و همباز ندارد. (بیهقی)

ابوالحسن و ابونصر هردو همباز بودند در قضاء پارس (ابن بلخی) وزیر مانند همباز ملک است و در پادشاهی و مال و مملکت او متصرف (ابن‌بلخی).

هم‌بازی. [هَ](ص‌مرکب). دوکودک که با یکدیگر بازی‌کنندیا دو حریف که‌نرد و شطرنج و یا قماربازند:

براستی‌که نه هم‌بازی تو بودم من
تو شوخ دیده مگس بین‌که می کند بازی.
سعدی.

همبازی. [هَ] (حامص). شریک بودن، همباز بودن، انبازی، شرکت. رجوع به همباز شود.

هم‌بالا. [هَ] (ص مرکب) هم‌قد. (یادداشت‌مؤلف):

کنیزی راکه هم‌بالای او بود
بحسن و چابکی همتای اوبود
نظامی.

چو قد ویس بت پیکر چنان شد
که‌هم‌بالای سرو بوستان شد...
فخرالدین اسعد.

دُر بارمی در پای او از دیده هم بالای او
گر در جوار رای او دل صدر والایافتی.
خاقانی.

|| مناسب، جور، هم‌اندازه:

شهنشاهی که درع شرع هم بالای او باشد
قدر دستی‌که فرق شرع نطع پای اوآمد.
خاقانی.

هم‌بالایی. [هَ] (حامص). هم‌قدی یک‌اندازه‌بودن:

سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ
نتواندکه‌کند دعوی هم بالایی.
سعدی.

هم‌بالین. [هَ] (ص‌مرکب) دوتن که در کنار یکدیگر آرامند، همسر، جفت || هر دو چیزکه درکنار هم قرارگیرند:

درخت ساده‌ازدینار و ازگوهر توانگرشد
کنون با لاله اندردشت هم‌بالین وبسترشد.
فرخی سیستانی.

همبان‌آباد. [هَ] (اِخ). دهی‌است از بخش شاهپور شهرستان خوی که دارای ۶۱۰ تن سکنه، آب آن‌ازچشمه ومحصول عمده‌اش غله وکاردستی‌مردم جاجیم‌بافی‌است (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴).

همبر. [هَ بَ] (ص مرکب)همراه و قرین و نظیر (برهان) برابر:

بدو داد یک‌دست از آن لشکرش
که شیر ژیان نامدی همبرش.
دقیقی.

چو سروی‌که با ماه همبر بود
بر آن مه بر از مشک افسر بود.
فردوسی.

یکی از شما سوی لشکر شوید
بکوشید و با باد همبر شوید.
فردوسی.

بشادی بروئین دژ اندر شویم
نشینیم و با ماه همبرشویم.
فردوسی.

تا وزارت را بدو شاه زمانه باز خواند
زو وزارت با نبوت هرزمان همبر شود.
فرخی سیستانی.

خم چوگان بگوی بر زد و شد
گوی او با ستارگان همبر.
فرخی سیستانی.

دولتی دارد چندان‌که بر اندیشد دل
دولت عالی با همت عالی همبر.
فرخی سیستانی.

گر شکر خوردی پربرودی یکی نان‌جوین
همبر است امروز ناچار این‌جوین‌باآن‌شکر.
ناصرخسرو.

هرچندکه برمنبر نادان بنشیند
هرگز نشود همبر بادانا نادان.
ناصرخسرو.

سر هفته برداشت و جایی رسید
کهی چند را همبر مه بدید.
اسدی.

|| همسر، همدم:

نگارا تا تو بودی همبر من
زنوشین خواب بودی بستر من.
فخرالدین اسعد.

|| روبرو:

نهاده زهر برنوش و خار همبر گل
چنانکه باشد جیلانش از بر عناب.
بوطاهر.

فاختگان همبر بنشاستند
نای زنان برسر شاخ چنار.
منوچهری.

|| باهم، همراه:

بدی و بهی نیش و نوش‌است همبر
تو برداراز آن نوش و از نیش‌بگذر.
ناصرخسرو.

سپارم بتوگنج و هم دخترم
بر اورنگ بنشانمت همبرم.
اسدی.

بزرگی‌که با آسمان همبراست
ز تخم براهیم پیغمبراست.
اسدی.

دری بست و دو درهمبرش بگشاد
چراغی برد و شمعی بازبنهاد.
فخرالدین اسعد.

ماه نو دیدی؟ لبت بین. رشتهٔ جانم نگر
کاین سه‌را از بس‌که باریک‌اندهمبرساختند.
خاقانی.

زخم‌که جانان زند همسر مرهم شناس
زهرکه سلطان دهد همبر تریاق‌نه.
خاقانی.

علم دین علم‌کفر مشمارید
هرمان همبر تلل منهید.
خاقانی.

بوده با ایوب همسر درگه صبر وشکیب
گشته با جبریل همبر درگه‌خوف‌و رجا.
مسعودسعد.

ترکیبات:

— همبر آمدن ـ همبری ـ رجوع به این‌دو کلمه شود.

همبر. [هُ بَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان بالای شهرستان اردستان که دارای ۱۴۵تن سکنه، آب آن از قنات ومحصول عمده‌اش غله و خشکبار است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

همبر آمدن. [هَ بَ مَ دَ] (مص مرکب). برابرشدن (آنندراج):

با سیاهی سنگ‌کعبه همبر آمد از شرف
سرخی سنگ مناکز خون‌حیوان‌دیده‌اند.
خاقانی.

همبری. [هَ بَ] (حامص) مطابقت، برابری، همسری، هم‌طرازی:

شیر بیابان را بامرد جنگ
همسری و همبری و شرکت است .
ناصرخسرو .
رجوع به همبر شود .
هم بساط . [هَ بَ] (ص مرکب) همبازی در نرد یا شطرنج :
مهرهٔ خواجه خانه‌گیر شده
هم بساطش گرو پذیر شده .
نظامی .
هم بستر . [هَ بِ تَ] (ص مرکب) همخواب (آنندراج) . ضجیع ، مضاجع (یادداشت مؤلف) . همسر ، هم‌بالین :
ملک پنداشت کان هم بستر او
کنیزک شمع دارد شکر او .
نظامی .
گل بر شاخسار سبز و تر هم‌بستر خار . (جوینی) .
هم بستری . [هَ بِ تَ] (حامص) مصاحبت، همخوابی ، هم‌آغوشی .(یادداشت مؤلف) . || جماع، نزدیکی کردن .درآمیختن
همبستگی . [هَ بَ تَ] (حامص) . بستگی ، پیوند ، اتصال و ارتباط بین‌دوچیز یا دوتن .
هم بو . [هَ] (ص مرکب) دارای بوی یکسان و رایحهٔ همانند :
فصل بهار تازه و نوروز دلفریب
همبوی مشک باد و زمین پرزبوی بان .
فرخی سیستانی .
دو چیز که‌دارای یک‌بوهستند. مثل: دوخردر یک طویله‌اگرهم رنگ‌نشوندهم‌بو میشوند ، یعنی معاشرت در تغییر روحیات اثر دارد یا اسب‌وخرراکه یکجا ببندند اگرهم‌بونشوند هم‌خو شوند . این نیزبمعنی مثل اول‌است (یادداشت‌مؤلف) . || هم خوی‌و هم روش (انجمن‌آراء)
هم بوی . [هَ] (ص‌مرکب) . هم‌بو . رجوع‌به هم‌بوشود .
همبوی . [هَ] (اِخ). زنی که درزمان ضحاک برادر خود را از بند ضحاک نجات داد (برهان)
همبه . [هُ بَ] (اِ) در تداول‌شکم یا هرچیز برجسته و پیش‌آمده : همبه‌اش بالا آمده : آبستن است (یادداشت‌مؤلف) .
هم بها . [هَ بَ](ص‌مرکب) هم‌قیمت . دویا چند چیزکه قیمت برابر دارند . (یادداشت‌مؤلف) .
هم بهره. [هَ بَ رَ یا رِ] (ص‌مرکب) سهیم . دوتن که از چیزی بهرهٔ برابردارند . (یادداشت‌مؤلف) .
هم پا . [هَ] (ص مرکب) همراه (غیاث) :
خروشان گاو دم با او بیکجا
چنان چون دو سراینده‌بهم‌پا .
فخرالدین اسعد .
وهم درسرعت‌گمان‌داردکه اوهم پای اوست
وهم همراهی هم‌پا برنتابد بیش‌ازین .
خاقانی .
همپا . [هَ] (اِخ) دهی است از بخش ترک شهرستان میانه‌که دارای ۳۴ تن سکنه ، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله است.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .
همپا . [هَ](اِخ)دهی‌است‌ازبخش‌تکاب شهرستان مراغه که دارای ۸۷۹ تن‌سکنه ، آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده‌اش‌غله، بادام ، حبوب‌وکرچک ، وکاردستی‌مردم گلیم‌بافی‌است(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ٤).
هم پاچگی. [هَ چِ](حامص)هم‌ریشی باجناغ بودن.نسبت دوتن که زنهایشان باهم خواهر باشند رجوع به‌هم ریش وباجناغ‌شود
هم پاچه .[هَ چَ] (اِ مرکب) باجناغ هم‌ریش . دومرد که زنهایشان خواهرباشند . رجوع به هم‌ریش شود .
هم پالکی . [هَ لَ] (اِمرکب) دوتن که دارای افکار واندیشه‌های‌مشابه‌اند و یک شیوه زندگی‌کنند ، جور، مناسب .
هم پای . [هَ] (ص‌مرکب) . هم‌پا . رجوع به هم‌پا شود .
هم پایه . [هَ یَ یا یِ] (ص‌مرکب). هم مرتبه و هم رتبه (آنندراج):
هم‌پایهٔ آن سران نگردی
الا بطریق نیک‌مردی .
نظامی .
هم پدر . [هَ پِ دَ] (ص مرکب) . از یک پدر ، برادر وخواهر ، دوتن که‌پدرشان یکی‌است :
مرا بود هم مادر و هم‌پدر
کنون روزگار وی آمد بسر .
فردوسی .
رسول‌گفت‌که با مرگ، خواب هم‌پدر است
باختیار مکن خواب اختیار و مخسب .
صائب .
هم پرسش . [هَ پُ سِ] (ص‌مرکب) درحال‌پرسیدن‌وگفتگوباهم،هم‌سخن،همراه، بیک‌جای بودند خوش هر دوان
همه راه هم پرسش و هم‌عنان .
اسدی .
هم پرواز . [هَ پَ] (ص‌مرکب) دو پرنده‌که همراه پرواز کنند :
گهی بادام و دد دمسازگشتی
گهی با باز هم‌پروازگشتی .
نظامی .
هم پشت . [هَ پُ] (ق و ص مرکب). موافق ، متحد ، همدست :
چو هم پشت باشید با همروان
یکی کوه‌کندن زبن ، برتوان .
فردوسی .
بکوشید و هم پشت جنگ آورید
جهان را بکاوس تنگ آورید .
فردوسی .
مهارزانی همدست ولشکری هم پشت
درنگ پیشه بفر و شتاب کاربه‌کر .
فرخی‌سیستانی .
نباید که هم‌پشت باشند هیچ
جز اندر ره‌رزم‌کردن بسیج.
اسدی .
چنین گفت کاین باررزم‌گران
بسازید هم‌پشت یکدیگران .
اسدی .
نه از پشت پاکم ، اگر تندرست
بمانم ، ترا و آنکه هم‌پشت‌توست .
اسدی .
نه برادر بود بنرم و درشت
کزبرای شکم بودهم‌پشت .
سنائی .
اگر صبر است با من‌نیست هم‌پشت
وگر بخت‌است خود بختم مراکشت .
فخرالدین اسعد .
نه هر رودی بود با زخمه هم‌پشت
نه یکسان روید از دستی دوانگشت .
نظامی .
چو روی آورد سوی آن پشته‌گاه
بود پورهم پشت باأو براه .
نظامی .
نه‌هم پشتی که پشتم‌گرم دارد
نه بختی‌کز غریبان شرم‌دارد .
نظامی .
پس آن زنان همه هم‌پشت شدند تا مگرکید را رهایی دهند(اسکندرنامه). سوگندخوردند که هم پشت باشند تا خونها باز خواهند . (اسکندرنامه) . ظالمان مکار چون هم‌پشت شوند . . . ظفر یابند (کلیله و دمنه) .
سگ‌سگ راگزد ولیکن چون‌گرگ را بینند هم پشت شوند . (مرزبان‌نامه)
هم پشتی . [هَ پُ] (حامص) . مدد و معونت و یکدیگر را یاری‌کردن :
اگرچه مرا با چنین برگ و ساز
بهم‌پشتی‌کس نیاید نیاز.
نظامی .
هم پشتی و یکدلی وموافقت میباید (بیهقی).
از هم‌پشتی دشمنان اندیش‌نه‌از بسیاری ایشان (مرزبان‌نامه) .
هم پنجگی . [هَ پَ جَ] (حامص) . هم‌پنجه‌شدن . پنجه درافکندن ،نبردکردن:
به‌هم‌پنجگی پیل را بشکنم
شه پیلتن بلکه پیل افکنم .
نظامی .

هم‌پنجه . [ـَ ـَ پَ جَ](ص‌مرکب) . هم زور ، هم‌نبرد ، هم‌آورد :
نه با شیری‌کسی را رنجه دارد
نه از شیران‌کسی هم‌پنجه دارد .
نظامی .

هم‌پوست . [ـَ] (ص‌مرکب) . دوچیز که دریک پوست‌گنجد (یادداشت‌مؤلف) . چون دانهٔ خشکبار یا مغز هستهٔ میوه‌ها .

هم‌پهلو . [ـَ پَ] (ص‌مرکب) شریک و همتا و حریف و انباز (آنندراج) :
|| کنار، جوار : بسامره بمرد . . . بعهد معتمداندر وهم‌پهلوی‌پدرش دفن‌کردند(مجمل التواریخ‌والقصص).بگورکردندش‌هم‌پهلوی معتز(مجمل‌التواریخ‌القصص) .
نهادند هم‌پهلوی هردوتخت
دو خدمتگر هردو بدکام وبخت .
فرخی‌سیستانی .
|| بقیاس . برابر . نسبت‌به
سرو بالادار هم‌پهلوی مورد
چون درازی درکنار کوتهی .
منوچهری .
|| همخوابه (آنندراج) .

هم‌پهلویی . [ـَ پَ] (حامص) . هم‌پهلوشدن ، همراه رفتن ، همراهی ، گویا بمعنی همراه‌شدن برای محافظت :
چو بر بارگی کا مرا نیش داد
بهم پهلویی پهلوانیش داد .
نظامی .

هم‌پهنا . [ـَ پَ] (ص‌مرکب) دوچیز که عرض برابر دارند (یادداشت‌مؤلف) . هم‌ور . (یادداشت دیگر) .

هم‌پیالگی . [ـَ لَ] (حامص)حریف شراب شدن .باهم پیاله نوشیدن. ||درتداول یعنی نزدیکی و صمیمیت ، چنانکه دودوست با یکدیگر پیالهٔ‌می گیرند.رجوع به‌هم‌پیاله شود .

هم‌پیاله . [ـَ لَ] (ص‌مرکب) دو تن که باهم پیاله زنند || دو یار موافق ، ندیم . (یادداشت‌مؤلف) .

هم‌پیشه . [ـَ شَ یا شِ] (ص‌مرکب) . هم‌کسب و هم‌هنر (آنندراج) . همکار، حریف (یادداشت‌مؤلف) :
بپرسیدش از دوستان کهن
که باشند هم‌پیشه و هم‌سخن .
فردوسی .
پروردگار دینی ، آموزگار فضلی
هم‌پیشهٔ وفایی هم‌ریشهٔ سخایی .
فرخی سیستانی .
تو همشهری اورا و هم پیشه‌ای
هم اندر سخن چابک‌اندیشه‌ای .
بود هم پیشه را هم پیشه دشمن .(نظامی) .
گرگ در دشت و شیر در بیشه
همه هم حرفتند و هم‌پیشه .
اوحدی .

هم‌پیله . [ـَ لَ](ص‌مرکب) .هم‌وزن. هم‌سنگ . (ناظم‌الاطباء) .

هم‌پیمان . [ـَ پِ] (ص مرکب) . هم‌عهد ، هم‌قسم ، هم‌سوگند ، دو تن‌که با یکدیگر برسرکاری پیمان‌بندندو متفق‌شوند.

هم‌پیمانی . [ـَ پِ] (حامص) هم‌پیمان شدن . برسرکاری با یکدیگر عهدبستن .

هم‌پیوند . [ـَ پِ وَ] (ص‌مرکب) . قوم و خویش ، عضو خانواده :
نیست جز اشک‌کسش‌هم‌زانو
نیست جزسایه‌کسش هم‌پیوند.
خاقانی .

همت . [هِ مْ مَ] (ع ا) همة ، اراده و آرزو و خواهش و عزم (ناظم‌الاطباء) :
همت او بر فلک زفلخ بناکرد
برسر ایوان فکند بن پی‌ایوان.
خسروانی .
منوچهر کردی بدین پیش‌دست
نکردی بدین همت خویش‌پست .
فردوسی .
که باران وی دربهاران بود
نه چون همت شهریاران‌بود .
فردوسی .
همت‌های فلکی بینمش
سیرتهای ملکی بینمش .
منوچهری .
همه بکردن خیر است مرو را همت
همه بدادن مال‌است مرورا وسواس .
منوچهری .
تراکه همت دانستن خدای بود
مشو مخالف قول محمدمختار.
ناصرخسرو .
شایدکه همتم نبود صحبت جهان
چون نیست جزکه مالش من هیچ‌همتش .
ناصرخسرو .
وگر نه مزد طاعت نیست همت
بمزدش هرکسی باید رسیدن .
ناصرخسرو .
اوج بلند است در او می‌پرم
باشدکز همت خود برخورم .
نظامی .
ساخت ازاو همت قارون‌کلاه
از سر آن رخنه فروشد بچاه .
نظامی .
خاقانیا ز جیب تجرد برآرسر
وز روزگار دامن همت فروفشان .
خاقانی .
من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا
در حضر ساز مهیا بر نتابد بیش‌ازین .
خاقانی .
مرد همت نه مرد تهمت‌باش
چون پیمبر نه‌ای، زامت‌باش .
سنائی .

همت اورا ورای جزء و کل است
که همه آبها بزیر پل است .
سنائی .
هرکه را یک‌ذره همت داد دست
کرد اوخورشید را زآن ذره پست.
عطار .
در سرش همت ملک نیست(بیهقی)ازبزرگی همت و سماحت اخلاق وی سزد . (بیهقی)
هرکجاگشت همتی مبذول
بی‌گمان لعنتی شود پیدا .
ادیب‌صابر .
همت بر فراغ شیر مقصورگردانیدم (کلیله و دمنه) . هرکه همت او از دنیا قاصر باشد حسرت او بوقت مفارقت اندك بود (کلیله‌و دمنه) . همت‌براکتساب ثواب‌آخرت‌مقصور گردان (کلیله‌و دمنه) .
قدر همت باشد آن جهد دعا
لیس‌للانسان الا ما سعی .
مولوی .
چو همت است چه‌حاجت‌به‌گرز مغفرکوب؟
چو دولت‌است‌چه حاجت بتیر جوشن خای؟
سعدی .
بهمت مددکن‌که شمشیر و تیر
نه در هر وغایی بود دستگیر .
سعدی .
بهمت برآر از ستیزنده شور
که بازوی همت به‌از دست‌زور .
سعدی .
همت عالی ز فلک بگذرد
مرد بهمت ز ملک بگذرد .
خواجو .
دامن جمع آورید و همت‌برگمارید (ترجمهٔ یمینی) همه اثر برکت همت و نتیجهٔ هیبت سلطان بود (ترجمهٔ‌یمینی) .
همت بلندداركه با همت‌بلند
هرجا روی بتوسن‌گردون‌سوارهٔ .
صائب .
همت اگر سلسله جنبان شود
مور تواندکه‌سلیمان شود .
وحشی .
|| شجاعت و دلیری (ناظم‌الاطباء) . ||زور و قوت . و نیرو و طاقت . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به همةشود . ||فال‌نیك (ناظم‌الاطباء) وسعت‌نظر ، بلندنظری . بلندطبعی :
همت خاصان و دل عامیان
شیفته ز آن نور چوسرسامیان .
نظامی .
آدم برای گندمی از روضه دور ماند
من دور ماندم از در همت برای‌نان .
خاقانی .

کاری نه بقدر همت افتاد
راهی نه بپای مرکب آمد .
خاقانی .

مرا همت چو خورشید است شاهنشاه زند استا
که چرخش زیرران است و سر عیسی است بررانش
خاقانی .

مرکب همت بتازیکره و بیرون جهان
از سر طاق فلک تا بحد استوا .
خاقانی .

همت مسکینان و ضعیفان زخم زیادت ترزند و سخت ترکه بازوی پهلوانان (مجالس سعدی) از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملت ایشان . . . (گلستان)

اهل همت را ز ناهمواری گردون چه باك
میر انجم را چه غم کاندرزمین چون و چراست.
میر علیشیر نوایی.

همت آنست کز آوارهٔ احسان گذرد
هرکه این بادیه راطی نکند حاتم نیست.
صائب .

ترکیبات :

— توانگرهمت : آنکه همتش قوی باشد، که نفس گرم و مؤثر دارد : مقربان درگاه حق سبحانه و تعالی توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت (گلستان)

— دون همت : دارای طبع پست ، کوتاه اندیشه :

چو خرمن برگرفتی گاو مفروش
که دون همت کند نعمت فراموش .
سعدی .

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست
که دون همتانند بی مغز و پوست .
سعدی .

— ضعیف همت : کوتاه نظر :

بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت
که نماند این تقرب که بپادشاه داری .
سعدی .

— عالی همت : بلندنظر ، دارای طبع بلند :

گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی
توکز نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن .
سعدی .

— قاصرهمت : کوتاه همت ، دون همت ، نظرپست :

طایفهٔ هستند براین صفت که بیان کردی، قاصر همت وکافر نعمت (گلستان) .

— ناچیزهمت : قاصرهمت ، دون همت :

کنون پنداری ای ناچیز همت
که روزی خواهدت کردن فراموش ؟
سعدی .

|| (اصطلاح تصوف) عبارت است از توجه قلب با تمام قوای روحانی خود بجانب حق، برای حصول کمال در خود یا دیگری، بنحوی که بغیر مقصود حقیقی ملتفت نشود ... (از فرهنگ مصطلحات عرفا - دکتر جعفر سجادی) . توجه پیر برای امر وجودی یا عدمی ، نفس پیر ، درویشان امروز بجای همت کردن ، نفس کردن میگویند (یادداشت مؤلف) یا نفوذ نا پیدای شیخ در مریدان :

همت از آنجا که نظر کرده بود
گفت جوانی که در آن پرده بود .
نظامی .

بهر آسایش سخن کوتاه کن
در عوضمان همتی همراه کن .
مولوی .

هم شدی توزیع کودك دانگ چند
همت شیخ آن سخا راکردبند .
مولوی .

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که درازاست ره مقصد و من نوسفرم .
حافظ .

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم .
حافظ .

همت از صاحبدلی کن التماس
پس بصاحب دولتی کن التجا .
سلمان ساوجی.

اهل صلاح دستها بدعا برداشتند و همت بر گماشتند (ترجمهٔ یمینی) .

ترکیب :

— همت خواستن : مددخواستن از روح پیریا مرشد برای سوق بسوی کمال :

برسر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود .
حافظ .

رجوع به همهٔ شود :

همت . [هِ] (ع مص) . در روغن نهان شدن (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

همت . [هِ مْ مَ] (راخ) . تخلص برادر مرحوم وصال شیرازی است (ازتاریخ ادبی - برون - ج ٤- ترجمهٔ رشیدیاسمی ص١٩٤).

همت . [هِ مْ مَ] (راخ) دهی است از بخش داراب شهرستان فسا که دارای ٦٥تن ، سکنه ، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و توتون و کاردستی مردم قالی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٧).

همتا . [هَ] (ص مرکب). همزاد، همجنس (برهان) . || نظیرو مانند (برهان) . عدیل، همانند ، قرین ،شبیه ، (یادداشتهای مؤلف): آن خداوندی که نه انبازدارد و نه دستور و نه یار... (تاریخ بلعمی) .

تاچنان گشتی که اورا همتا نبود
(مجمل التواریخ والقصص) .

شه نیمروز آنکه رستمش زام
سوار جهاندیده همتای سام .
فردوسی .

بپور گرامی سپرد آن سپاه
که فرزند او بود وهمتای شاه .
فردوسی .

نیابم دگر نیز همتای او
برفتارو زور وبالای او .
فردوسی .

ایا شاهی که از شاهان نیامدکس ترا همسر
ایا میری که از میران نباشد کس تراهمتا .
فرخی سیستانی .

بر من بیهده تر زآن بجهان کس نبود
که خداوند مرا جوید همتای و قرین .
فرخی سیستانی .

زهی خسروی کز همهٔ خسروان
بمردی ترا نیست همتا و یار .
فرخی سیستانی .

خبر هرگزنه مانندعیان است
یقین دل نه همتای گمان است .
فخرالدین گرگانی .

تأویلش از خزانه تو آن یابی
کزخلق نیست هیچ کسش همتا .
ناصرخسرو .

نشناخته مر خلق را ، چه جویی
آنرا که ندارد وزیروهمتا .
ناصرخسرو .

خداوند بزرگ است و نیست او را همتا (بیهقی) . فلان خیلتاش را . . . که همتا نداشت بگوی تا ساخته آید (بیهقی) .

آبنوسم دربن دریا نشستم باصدف
خس نیم تابرسرآیم کف شود همتای من .
خاقانی .

عقل چه همتای تست؟کز تو زندلاف عشق.
می نشناسد حریف ، خیره سری می کند .
خاقانی .

ظل حق است اخستان همتاش مهدی چون نهی
ظل حق فرداست همتا بر نتابد بیش ازین .
خاقانی .

بکر معانیم که همتاش نیست
جامه باندازهٔ بالاش نیست .
نظامی .

گفت گفتم آن شکایتهای تو
باگروه طوطیان همتای تو .
مولوی .

پس تو همتای نقش دیواری
که همین چشم وگوش ولب داری .
سعدی .

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
نمودی در آئینه همتای خویش .
سعدی .

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
هم در آیینه توان دید مگر همتایت
سعدی .

ضرورت است بلادیدن وجفا بردن
زدست آنکه ندارد بحسن همتایی .
سعدی .

ترکیبات :

— بی‌همتا : بی‌مانند ، بی‌نظیر : مردمان چنان دانند که میان من و آن مهتر بی‌همتا ناخوشی است (بیهقی)

بی نظیری چو عقل بی‌همتا
ناگزیری چو جان ناگذران .
عطار .

— نیست‌همتا : بی‌همتا : جالینوس . . . . نیست همتاتر آمد در علم طب و . . . .نیز بیهمتاتر بود در معالجت اخلاق (بیهقی) .

|| متناسب ، جور، هم‌آهنگ:

خانهٔ‌خود بازرود هریکی
اطلس کی باشد همتای برد ؟
رودکی .

بایران نه مردی ببالای او
نبینم همی‌اسب همتای او .
فردوسی .

کنیزی راکه هم بالای او بود
بحسن وچابکی همتای اوبود.
نظامی .

|| همنشین، دوست ، مصاحب :

چون یار موافق نبودتنها بهتر
تنها به صدبارچونادانت‌همتا
ناصرخسرو .

|| همسر (برهان)جفت، یار:

کدام آهو افکند خواهی بتیر
کەمادهٔ جوانست وهمتاش‌پیر
فردوسی .

بدوگفت‌سودابه همتای شاه
ندیدند برگاه شاه وسپاه .
فردوسی .

یگانه گهرگر چه والا بود
نکوتر چوجفتیش همتا بود .
اسدی .

جهانجوی بررسم آبای‌خویش
پریزاده راکرد همتای خویش.
نظامی .

هم‌تائی . [هَ] (حامص) همتایی رجوع به همتایی شود .

همتاب . [هَ] (ص مرکب) هم زور ، تاب بمعنی مقاومت وتوانایی است:

در ایران جزاو نیست‌هم‌تاب من
ندارد هم او نیز پایاب من .
فردوسی .

همت‌آباد . [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی‌است از بخش ورامین شهرستان تهران که دارای ۹۵ تن سکنه ، آب‌آن از قنات ومحصول عمده‌اش غله ، صیفی و چغندر قند است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

همت‌آباد. [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش ساوجبلاغ شهرستان کرج‌که دارای ۳۰۰ تن‌سکنه ، آب آن از قنات ومحصول عمده‌اش غله ، بن‌شن ، چغندر قند وصیفی است (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱).

همت‌آباد . [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی‌است از بخش مرکزی شهرستان قزوین که دارای ۱۲۷ تن‌سکنه، آب آن از قنات ومحصول عمده‌اش غله وعدس، وکار دستی مردم‌بافتن جاجیم،گلیم و جوراب است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

همت‌آباد . [هِ مْ مَ](اِخ)دهی است‌از بخش‌مرکزی شهرستان ساری‌که دارای ۵۷۰ تن سکنه ، آب آن از رود تجن و محصول عمده‌اش برنج، غله ، پنبه ، و صیفی است (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۳).

همت‌آباد . [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی‌است از بخش مرکزی شهرستان آمل که دارای ۸۵ تن سکنه ، آب آن از رودخانه هراز و محصول عمده‌اش غله، حبوب ،کنف و پنبه است.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۳) .

همت‌آباد . [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی‌است از بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که دارای ۱۴۷ تن سکنه ، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غلهٔ دیمی و چوب است (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵) .

همت‌آباد . [هِ مْ مَ](اِخ) دهی‌است از بخش حومهٔ شهرستان بروجرد و مرکز دهستان همت‌آباد و دارای ۱۴۵ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله ، لبنیات و چغندر ، و هنر دستی مردم قالی بافی‌است.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۶).

همت‌آباد . [هِ مْ مَ] (اِخ)دهستانی است از بخش حومهٔ شهرستان بروجرد که دارای هوای معتدل و شامل ۲۶ آبادی است که رویهم ۵۳۰۰ تن سکنه دارد . آب‌آن از قنوات تأمین میشود و مهمترین قراء آن دو قریهٔ جهان‌آباد و طبریجان است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

همت‌آباد . [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی‌است از بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که‌دارای ۹۰ تن سکنه ، آب آن ازچشمه ومحصول عمده‌اش‌غله و لبنیات و پشم‌است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۶) .

همت‌آباد . [هِ مْ مَ] (اِخ)دهی‌است از بخش مرکزی شهرستان آباده که دارای ۹۵ تن سکنه آب آن از قنات و محصول عمده‌اش لبنیات ، غله ، خربوزه ، انگورو کار دستی مردم بافتن گیوه و قالی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

همت‌آباد . [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان که دارای ۴۰۰ تن سکنه ، آب‌آن از قنات و محصول عمده‌اش غله ، خرماو حبوب است
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸)

همت‌آباد. [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش‌فهرج شهرستان بم که دارای ۲۴۹ تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول غله، خرما و حناست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۲) .

همت آباد . [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان‌که دارای ۲۴۱ تن‌سکنه ، آب‌آن از قنات و محصول عمده‌اش غله،پسته‌و پنبه است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸) .

همت‌آباد . [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش کهنوج شهرستان جیرفت که دارای ۱۵۰ تن سکنه، آب‌آن از قنات ومحصول عمده‌اش غله وخرماست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

همت‌آباد . [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش خاش شهرستان زاهدان که دارای ۱۰۰تن سکنه ، آب آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله و لبنیات است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

همت‌آباد . [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان‌که‌دارای ۶۰ تن سکنه ، آب آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله ، پسته و پنبه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

همت‌آباد . [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی‌است از بخش فهرج‌شهرستان‌بم‌که دارای ۳۵ تن سکنه‌است.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۸).

همت‌آباد . [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گنبکی از بخش فهرج شهرستان بم‌که دارای ۱۵تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

همت‌آباد . [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش طبس شهرستان فردوس که دارای ۱۲۵ تن سکنه ، آب‌آن ازقنات‌ومحصول عمده‌اش غله وگاورس و پنبه‌است
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

همت‌آباد . [هِ مْ مَ] دهی است‌ازبخش طبس شهرستان فردوس،آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

همت‌آباد. [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی‌است از بخش جغتای شهرستان سبزوار که دارای ۴۴۶ تن سکنه، آب‌آن از قنات ومحصول عمده‌اش غله ، پنبه و زیره است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

همت‌آباد . [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی‌است از بخش فیض‌آبادومحصولات‌شهرستان‌تربت حیدریه‌که دارای ۴۱۲ تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله وبن شن است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

همت‌آباد . [هِ مْ مَ] (اِخ) دهی‌است از بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه که دارای ۱۵۳ تن سکنه ، آب آن از قنات و

محصول عمده‌اش غله و کاردستی مردم کرباس بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

همت آباد. [ﻫِ م مَ] (اِخ) دهی است از بخش نهارجانات شهرستان بیرجند، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، میوه و ابریشم است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

همت آباد. [ﻫِ م مَ] (اِخ) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند که دارای ۱۳۸ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات و کاردستی مردم قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

همت آباد. [ﻫِ م مَ] (اِخ) دهی است از بخش طیبات شهرستان مشهد که دارای ۸۵۱ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و بن‌شن است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

همت آباد. [ﻫِ م مَ] (اِخ) دهی است از بخش جنت آباد شهرستان مشهد که دارای ۴۵۸ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه‌است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

همت آباد. [ﻫِ م مَ] (اِخ) دهی است از بخش اشکذر شهرستان یزد که دارای ۶۷۰ تن سکنه، آب آن ازقنات و محصول عمده‌اش غله و کار دستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

همت آباد. [ﻫِ م مَ] (اِخ) دهی است از بخش گرمسیر شهرستان اردستان که دارای ۷۲ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و انار است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

همت آباد. [ﻫِ م مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قهاب از بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که دارای ۳۶ تن سکنه است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

همت آباد بالا [ﻫِ م مَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان که دارای ۲۶۶ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پسته پنبه و لبنیات است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

همت آباد حومه. [ﻫِ م مَ دِ حُ مِ] (اِخ) دهی است از بخش زرند شهرستان کرمان که دارای ۱۰۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پسته و پنبه‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

همت آباد خیر آباد. [ﻫِ م مَ دِ خ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین که دارای ۲۰ تن سکنه است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

همت آباد زمان آباد. [ﻫِ م مَ دِ ز] (اِخ) دهی است از بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور که دارای ۱۹۴ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و کار دستی مردم کرباس بافی است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

همت آباد سلطان نصیر. [ﻫِ م مَ دِ سُ نَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

همت آباد شور. [ﻫِ م مَ دِ] (اِخ) نام دیگرش ده‌نو آصفی و ده کوچکی است از بخش زرند شهرستان کرمان که دارای ٤ تن سکنه‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

همت آباد شهر کهنه. [ﻫِ م مَ دِ ش کُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان فدیشه شهرستان نیشابور که دارای ۳۴۸ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و کار دستی مردم کرباس بافی است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦)

همت آباد میربیك. [ﻫِ م مَ دِ ب] (اِخ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم آباد که دارای ۲۷۰ تن سکنه، آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله و پشم و کار دستی مردم بافتن سیاه چادر است. ساکنان از طایفهٔ مال‌موله‌اند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

هم تازیانه. [ﻫَ نَ] (ص مرکب) کنایه از شریک در تاختن و تاراج کردن باشد (از انجمن آرا) دو کس را گویند که دراسب تاختن و تاخت و تاراج نمودن شریک باشند (برهان).

همتاشدن. [ﻫَ شُ دَ] (مص مرکب) برابرشدن، همپایه شدن:

نفس مردم را خداوندان عقل ازروی هوش
بر کشد تابا کرام الکاتبین همتا شود.
ناصرخسرو.

همتاه. [ﻫَ] (ص) همتا (یادداشت مؤلف):

دین از تو منظم شد چون رشتهٔ لؤلؤ
چون جنس بجنس آمد و همتاه بهمتاه.
سوزنی.

همتاه شه شرق زکس نشنود این ماه
زیرا ملک شرق زهمتاهان ماه است.
سوزنی.

همتایی. [ﻫَ] (حامص مرکب) همتا بودن، نظیر بودن. (یادداشت مؤلف).

|| برابری کردن:

غزال اگربتو میکرد لاف همتایی
برآمده‌است کنون شاخش ازپشیمانی.
؟

|| انبازی وشرکت (آنندراج).

همت بستن. [ﻫِ م مَ بَ تَ] (مص مرکب) ابراز بلندنظری:

کف نیاز بحق برگشای و همت بند
که‌دست فتنه ببندد خدای کارگشای.
سعدی.

همت پرست. [ﻫِ م مَ پَ رَ] (ص مرکب) باهمت، بلند همت:

من غلام آن مس همت پرست
که بغیرازکیمیانارد شکست.
مولوی.

رجوع به همت شود.

هم تخت. [ﻫَ تَ] (ص مرکب) دو کس که بریک تخت نشینند. هم‌نشین وظاهراً همسر:

دوصاحب تاج را هم‌تخت کردند
درگنبد برایشان سخت کردند.
نظامی.

|| مانند، نظیر:

کویکی سلطان دراین ایوان که اوهم‌تخت تست
کویکی رستم دراین میدان که اوی همتای تو؟
سنایی.

هم تختی. [ﻫَ تَ] (حامص) هم نشینی، برابری:

که فرخ‌ناید از چون من غباری
که هم تختی کند با شهریاری.
نظامی.

همت‌خواستن. [ﻫِ م مَ خا تَ] (مص مرکب) یاری طلبیدن. دعای خیر و مدد و عطف توجه خواستن از مرشد و پیر برای کمال خود یا برای توفیق درکاری:

بخدمت علما و صلحا و عباد قیام نماید و همت خواهد. (مجالس سعدی). این‌بگفت وپدررا وداع کرد وهمت‌خواست وروان‌شد. (گلستان).

برسر تربت ما چون گذری همت‌خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود.
حافظ.

|| نیرو و اراده خواستن، دیگران راوادار بکارهای بزرگ کردن:

ببازو توانا نباشد سپاه
بروهمت ازنا توانان‌بخواه.
سعدی.

هم تراز. [ﻫَ تَ] (ص مرکب) هم‌طراز، برابر، هم‌سطح، یکسان (یادداشت مؤلف).

رجوع به هم‌ترازو شود.

هم ترازو. [ﻫَ تَ] (ص مرکب) هم وزن و برابر و مقابل و هم قوت. (از آنندراج).

ندارد فعل من آن زور بازو
که باعدل تو باشد هم‌ترازو.
نظامی.

سیه کولهٔ گرد بازومنم
گران کوه‌راهم‌ترازومنم.
نظامی.

|| قرین، جفت.

کورا بزر و بزوربازو
گردانم باتو هم‌ترازو .
نظامی .

بدین فرخی گوهری تابناک
نه فرخ بود همترازوی خاک .
نظامی .

|| حریف : هم‌زور، هم‌آورد :
قوی کرد برجَنگ بازوی خویش
بکوشید با هم‌ترازوی خویش .
نظامی .

که یارب چه‌زور و چه‌بازوست این
گهربا قدر همترازوست این .
کلیم کاشانی .

ترکیب :
— بی‌هم‌ترازو : بی‌رقیب ، بی‌هم‌آورد :
بداد ودهش چیره‌بازو بود
جهانبخش بی‌همترازو بود .
نظامی .

هم‌ترانه. [هَ تَ] (ص مرکب) هم‌آواز هم‌صدا :
از نغمهٔ آن دوهم‌ترانه
مطرب شده کودکان‌خانه .
نظامی .

هم‌تگ . [هَ تَ] (ص مرکب) رفیق و همراه (برهان) :
نام او هم‌تگ است باتقدیر
گام او همره‌است با تیسیر .
سنائی .

چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
برون افتاد از آن‌هم‌تگ‌سوران .
نظامی .

|| هم‌دو ، هم‌سرعت ، دارای شتاب‌برابردر دویدن :
که باشبدیزکس هم‌تگ نباشد
جزاین گلگون اگر بد رگ نباشد .
نظامی .

گوی برده‌زهم‌تگان طللش
برده‌گوی از همه تنش کفلش .
نظامی .

چومرکب گرم کرد از پیش یاران
برون‌افتاد ازآن هم‌تگ‌سواران .
نظامی .

در فکرت اعمال هنر همدل اسرار
برساحت میدان خردهم‌تگ اوهام
مسعود سعد .

کودکان چون نام بازی بشنوند
جمله با خرگور هم‌تگ میشوند .
مولوی .

هم‌تگی . [هَ تَ] (حامص) برابری،با هم پیشرفتن :
هرکه را با اختری پیوستگی است
مرورا با اخترخود هم‌تگی است.
مولوی .

هم‌تن . [هَ تَ] (ص مرکب) هم‌جسم . هم‌جنس :
مرغ خاکی، مرغ آبی هم‌تنند
لیک ضدانندوآب وروغنند .
مولوی .

هم‌تنگ . [هَ تَ] (ص مرکب) موافق‌و برابر (غیاث) :
قاسم صباحت و ملاحت وحسن اورابایوسف
هم‌تنگ‌کرده (جوینی) .
|| هم‌عدل، هم‌لنگه، دو بارکه باهم‌برستور بندند (از یادداشتهای مؤلف) . || همانند . شبیه :
بیداد بین‌که دور شب و روزمی کند
بالعل تنگبار تو هم‌تنگ لاله را.
سیدحسن‌غزنوی.

همتی . [هِ مْ مَ] (ص نسبی) منسوب به همت رجوع‌به همت شود .

همتی . [هِ مْ مَ] (اِخ) دردفتر خانهٔ یوسف‌خان افشار می‌بود و شعرش بدنیست. این ابیات از اوست:
دلی زکوی تو ناآشنا نمی‌آید
که صدجهان‌ستمش درقفانمیآید

الفت میان این دل وغمهای عشق‌او
جایی رسیده‌است که‌من هیچکاره‌ام

بآشنایی بیگانه‌یی دلم‌گرم‌است
که خویش‌رابمن‌از ننگ‌آشنانکند
(از مجمع الخواص صادقی کتابدار ـ ص ۲۴۲ از ترجمهٔ فارسی) . همتی از شعرای دورهٔ شاه‌عباس صفوی است.

هم‌تیره . [هَ رِ] (ص مرکب) هم‌قبیله دوتن که از یک تیره باشند یا دو میوه که گروه ساختمانی مشابه دارند . (یادداشتهای مؤلف) .

همج . [هَ مَ] (ع اِ مص) . گرسنگی . (منتهی‌الارب) .(اقرب‌الموارد) .||تدبیر بد در معاش (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). || (مص) گرسنه گردیدن. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || بد زندگانی گردیدن . (منتهی‌الارب) .

همج . [هَ] (ع‌مص)بیکبارآب خوردن شترچنانکه‌بشکندتشنگی‌را (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) .

همج .[هَ مَ] (ع اِ)ج . همجة . (منتهی الارب) . مگس کوچکی که بر روی خر نشیند و نیز بر چشم خر. (اقرب‌الموارد). خرمگس، که‌نیز بر گوسپند نشیند .(یادداشت مؤلف). || (ص) احمق (اقرب الموارد) . همج الرعاع : مردم احمق.(اقرب‌الموارد) . اراذل ، بی‌سروپاها (یادداشت مؤلف) .

همجا .[هَ] (اِ)ملامت وایذا(آنندراج) (برهان) .

هم‌جامه . [هَ مَ](ص‌مرکب)هم‌زیست. دوتن که وسایل زندگی و جامهٔ مشترک‌دارند || هم‌خواب ، دو تن که در یک بستر خوابند :
نه بیگانه گرهست فرزندوزن
چو هم‌جامه‌گرددشودجامه کن.
نظامی .

همخان . [هَ](اِخ) از نواحی گرمسیر قدیم فارس بوده است . رجوع به فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۳۵شود.

هم‌جای . [هَ] (ص مرکب) هم وطن (آنندراج) .

هم‌جفت . [هَ جُ] (ص مرکب)جفت قرین ، نزدیک:
مراگفت جز دخت خاقان مخواه
نزیبد پرستار هم‌جفت‌شاه .
فردوسی .

بجای آور سپاس و شکر یزدان
که چون موبد نه‌ای هم‌جفت نادان
فخرالدین اسعد

چوهم‌جفت آن بت شدی درنهفت
ازآن پس برومند گشتی زجفت .
اسدی .

دل سردکن زدهرکه همدست فتنه گشت
اندیشه‌کن زفیل که هم‌جفت‌خواب‌شد.
خاقانی .

هم‌جنب . [هَ جَ] (ص مرکب) هم پهلو (آنندراج) .

هم‌جنس .[هَ جِ] (ص مرکب) دو چیزکه از یک جنس ساخته شده باشند . || دوکس‌که دارای صفات روحی یکسان باشند ، متناسب ، هم‌خو:
کبوتربا کبوتر بازباباز
کندهمجنس‌باهمجنس‌پرواز .
نظامی .

که عمری‌شد که همجنسی ندیدم
بجز وحشی اگر انسی ندیدم .
نظامی .

خورشید بجستجوی همجنسی
پیمود هزاردور وهم‌فرد است.
خاقانی .

همجنس در عدم‌طلب اینجا مجوی ازآنک
نیلوفراز سراب ندادهست کس‌نشان.
خاقانی .

دو همجنس دیرینهٔ همزبان
بکوشند درقلب‌هیجابجان.
سعدی .

دوهمجنس‌دیرینهٔ‌هم‌قلم
نباید فرستاد یکجا بهم .
سعدی .

ترکیب :
— همجنس‌جوی: آنکه‌یار وهمدمی‌جوید ، دوست مناسبی خواهد :

برسر عالم شود همجنس‌جوی
درتک دریا رود مرجان‌طلب.
خاقانی .

|| نظیر ، مانند :
بودکعب‌بن زهیر از ابتدا کافرصفت
پس مسلمان گشته‌و همجنس‌حسان‌آمده.
خاقانی .

در جفاهمجنس عالم بود لیک
آنچه او کرد ازجفاعالم نکرد.
خاقانی .

خویشتن همجنس خاقانی شمارند ازسخن
پارگین را ابر نیسانی‌شناسند ازسخا .
خاقانی .

همجوار. [هَ جِ] (ص‌مرکب) همسایه وهموطن (آنندراج) . مجاور . ممالک هم جوار : کشورهای‌همسایه (یادداشت‌مؤلف).

همجواری [هَ جِ] (حامص) همسایگی یا هموطن بودن .
ترکیب :
— حسن‌همجواری . بصلح وصفاباهم‌زیستن رجوع به همجوارشود .

همجة . [هَ مَ جَ] (ع ا) نوعی ازمگس ریزه شبیه پشه‌که برروی گوسپند وخرنشیند (منتهی‌الارب) .(اقرب‌الموارد) . ||گوسپند لاغر . (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . || مردم فرومایهٔ گول. (منتهی‌الارب)(اقرب الموارد) . || میش کلانسال (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) .
ج : همج (منتهی‌الارب). رجوع‌به‌همج شود

همجی . [هَ] (اِ) جانوریست کوچک مانند ملخ که پیوسته برروی علفها میگردد . (برهان) .

همچ. [هَ] (اِخ)دهی است. از دهستان حومهٔ غربی شهرستان رفسنجان (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

همچ . [هَ مَ] (اِ خ) دهی است ازبخش خوسف شهرستان بیرجند که دارای ۷۱ تن سکنه ، آب آن‌از قنات و محصول‌عمده‌اش غله و پنبه است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۹) .

همچانه. [هَ نَ یانِ] (ص‌مرکب) دوکس که بایکدیگر سخن گویند : پر گو همیشه پی همچانه میگردد . (یادداشت مؤلف) .

همچرا . [هَ چَ] (ص‌مرکب)دوحیوان که باهم در یک جا چرا کنند و بهم آسیب نرسانند :
زعدل شاه چنان ایمنی گرفته جهان
که‌گرگ با بره خواهندهم‌چرادیدن
سوزنی .

همچرا. [هَ چِ] (جملهٔ ناقص) درتداول هنگامی‌که پاسخ «چرا» را نخواهند گفت ، گویند «همچرا» مانند «محض ارا».

همچشم. [هَ چَ یا چِ] (ص‌مرکب)برابر و مقابل و رقیب (آنندراج) :
آزادخان از فرقهٔ غلزه یی و همچشم با فرقهٔ ابدالی بود . (مجمل‌التواریخ گلستانه) .

همچشمی . [هَ چِ] (حامص) رقابت و برابری نمودن (یادداشت مؤلف) . چشم و هم‌چشمی نیز بمعنی همچشمی است .
ترکیب :
— هم چشمی کردن : رقابت کردن . رجوع به‌همچشم شود .

همچنان. [هَ چُ] (ق مرکب)چنان که‌بود، مانند پیش یامانند دیگری، همان‌طور:
چون بگردد پای او از پایدان
آشکوخیده بماند همچنان .
رودکی .

بزرگان لشکر همه همچنان
غریوان وگریان وزاری‌کنان .
فردوسی .

چنان چون پدر دادشاهی مرا
دهم‌هم چنان تاج شاهی ترا .
فردوسی .

هم‌اندر زمان دیگری همچنان
زدم بردهانش بپیچید ازآن.
فردوسی .

همچنان چون تن ما زنده بآبست وهوا
سخن‌خوب دل مردم راآب‌وهواست .
ناصرخسرو .

هم‌چنان‌کاندر گزارش کردن فرقان بخلق
هیچ کس انباز ویار احمد مختارنیست.
ناصرخسرو .

همچنان چون‌صنعت مردم نبات وسنگ‌را
از خلل صافی کند تاگوهر زیبا شود .
ناصر خسرو .

هرچه در علم و فضل من بفزود
همچنانم زجاه ومال بکاست .
مسعود سعد .

مثال این هم چنان است که مردی‌در حدبلوغ برسر گنجی افتد . (کلیله ودمنه)
... بیماری‌که مضرت خوردنی‌ها میداند و همچنان برآن اقدام مینماید.(کلیله ودمنه) .
اگر براین جمله نرود هم‌چنان‌بودکه‌حکایت نادان وگنج . (کلیله‌ودمنه) .

این‌نفس جانهای‌مارا همچنان
اندک‌اندک دزدد ازحبس‌جهان .
مولوی .

که‌گربجان رسد از دست دشمنان کارم
زدوستی‌نکنم توبه همچنان ای دوست.
سعدی .

وگرخود نیابدجوانمردنان
مزاجش توانگر بودهم چنان .
سعدی .

هزار باراگر خاطرم بشورانی
ازاین‌طرف که منم‌همچنان‌صفایی‌هست.
سعدی .

طالب لعل‌وگهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن وکان‌است‌که بود .
حافظ .

درمیان آب وآتش همچنان‌سرگرم‌تست
این دل‌زارونزار واشکبارانم چوشمع.
حافظ .

|| مانند، چون :
هم‌چنان‌سرمه‌که دخت‌خوبروی
هم بسان گرد بردارد ازاوی .
رودکی .

ویا همچنان‌کشتی مارسار
که لرزان بود مانده‌اندرکنار.
عنصری .

همچند . [هَ چَ] (ص مرکب) برابر باندازهٔ ، بمقدار.(یادداشت مؤلف) : بالای موسی‌چهل‌گز بود وهمچند آن‌درازی عصاش و همین قدر برجست و برکعب عوج زد . (مجمل‌التواریخ والقصص).
میشان پادشاهی دیگر است همچند اهواز . (تاریخ بلعمی)
هریکی از آن موران هم چند سگی بود . (اسکندرنامه).جزوی حرمل،جزوی‌مازو... وهم چند همه ذراریح گیرد و خرد بساید و برهم آمیزد . (نوروزنامه) . جوزماثل‌زهر است و همچند جوزی است و اندر میان او تخمهاست . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . عدد بیماریهای‌رطوبت زجاجیه هم‌چند بیماریهای بیضه باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . || هم سن یا هم‌قد. (یادداشت مؤلف) : نعمان بن منذر همچند بهرام بود وبهرام با وی‌بزرگ شده بود .(تاریخ بلعمی) .

همچندان . [هَ چَ] (ص مرکب) هم چند ، برابر، مساوی، باندازهٔ (یادداشت - مؤلف) :
بکشتن‌مسیلمه فریفته نشوی که دو همچندان اندر حصار مرداست. (تاریخ بلعمی)خلافت وی همچندان بود که پادشاهی شیرویه یعنی شش ماه (تاریخ بلعمی) . دو تن کشته شده بودند وهمچندان اسیر بودند (تاریخ بلعمی) رجوع به همچند شود .

همچنو . [هَ چُ] (ص مرکب) هم‌چون او ، مانند‌او‌:
که بهرام فرزند او همچنوست
ازآب‌پدر یافت او مغزوپوست .
فردوسی .

همچنین . [هَ چُ] (قمرکب) هم چون این . بمعنی نیز ، و هم است، بدینگونه ، هم بدین وضع (یادداشتهای مؤلف) :
زن اسماعیل گفت : اگر فرود نمیآیی سر فروآر تاگرد وخاک از سرو رویت‌پاک‌کنم (ترجمهٔ‌تفسیرطبری) .

دگر دست لشکرش را همچنین
سپاهی بیاراست گرد وگزین .
فردوسی .

که ماهوی را باد تن همچنین
فکنده پرازخون‌بروی‌زمین .
فردوسی .
ببر همچنین نزدآن پهلوان
بدان‌تا شود شاد وروشن‌روان.
فردوسی .
بپوشید رویش بدیبای چین
که‌مرگ بزرگان بودهمچنین.
فردوسی .
تا بدین هفت فلک‌سیر کند هفت‌اختر
همچنین‌هفت‌بدیداربود هفت‌او رنگ .
فردوسی .
هندو جواب دادکه همچنین است (کلیله و دمنه).مراهمچنین‌چهره گلفام‌بود. (بوستان).
همچنین در زمرهٔ توانگران (گلستان) .
اگر همچنین سربخود در برم
چه دانند مردم که دانشورم .
سعدی .

همچو . [هَ چُ] (ادات تشبیه) افادهٔ معنی تشبیه کند (آنندراج). چون ، مانند :
جزبه مادندر نماند این جهان کینه‌چوی
با پسندرکینه‌دارد همچو بادختندرا .
رودکی .
گرچه زرد است همچوزر ، پشیز
یا سپیداست همچو سیم ارزیز .
لبیبی .
آبی چون‌مگرزغم‌عشق زردگشت
وز شاخ همچوچوك بیاویخت‌خویشتن.
بهرامی‌سرخسی .
ای همچوسگ پلید وچنودیدهٔ برون
مانندآن‌کسی که‌مراوراکنی‌خپک.
دقیقی .
ایستاده میان گرمابه
همچوآسغده درمیان تنور.
معروفی‌بلخی .
طفل را چون شکم بدردآید
همچو افعی زرنج‌اوبرپیخت .
پروین‌خاتون .
که ای ناسزایان چه پیش آمده است
که بدخواهتان همچوخویش‌آمده‌است.
فردوسی .
سیاوش مرا همچو فرزند بود
که با فرو بابرزواو رند بود.
فردوسی .
همه راغها شد چو پشت پلنگ
زمین همچو دیبای‌رومی‌برنگ.
فردوسی .
همچونوباوه برنهد برچشم
نامهٔ او خلیفهٔ بغداد .
فرخی .
خواجه و سیدسادات و رئیس رؤسا
همچو خورشید ببخشندگی ورخشانی.
منوچهری دامغانی.

همیرفت جم پیش آن سعتری
چمان‌برچمن همچوکبک‌دری.
اسدی .
همچو لؤلؤ کند ای پور ترا علم‌وعمل
ره باب تو همین است بروبرره باب .
ناصرخسرو .
لاجرم خلق همه همچو امامان شده‌اند
یکسره مسخره ومطرب طرار وطناز .
ناصرخسرو .
سپس بیهشان دهر مرو
گرنخوردی‌تو همچوایشان بنگ .
ناصرخسرو .
همچوکتابیست جهان‌جامع احکام نهان
جان توسر دفتر‌آن فهم کن‌این مسأله‌را
مولوی .
همچو ابلیسی که‌گفت : «اغویتنی»
تو شکستی‌جام ومارا میزنی .
مولوی .
بیاکه رونق این‌کار خانه‌کم‌نشود
ززهد همچوتوبی‌یازفسق‌همچومنی.
حافظ .
همچوگلبرگ طری‌هست وجود تولطیف
همچوسرو چمن حسن‌سراپای توخوش .
حافظ .
همچو دیده بسوی خویش مبین
خویش را ازدگران بیش‌مبین.
جامی .
همچو خورشید بذرات جهان قسمت کن
گرنصیب توزگردون همه‌یک‌نان‌باشد .
صائب .
|| نیز (آنندراج) هم ، همچنین :
تانبود چون همای فرخ کر کس
همچو نباشد بشبه‌بازخشین‌پند .
فرخی .

همچون . [هَ چُ] (ادات تشبیه) همچو . مانند، چون ، نظیر :
مردم اندرخور زمانه شده است
نردچون شاخ وشاخ‌همچون‌نرد
کسائی.
ایستاده دید آنجا دزد غول
روی زشت وچشمها همچودغول .
رودکی .
انگشت بررویش مانند بلوراست
پولادبرگردن اوهمچون‌لاداست .
خسروانی .
هیچ جنبده نیست اندر زمین و نه هیچ پرنده اندر هواکه نه ایشان‌نیز همچون امتی‌اند.
(ترجمهٔ تفسیرطبری).
گویی‌همچون‌فلان‌شدم نه همانی
هرگزچون عودکی‌تواندشد توغ ؟
منجیک .
فلک مرجانهٔ را ماند ازرق
ورا همچون طراز خوب‌کرکم
منجیک .

ای عشق زمن دورکه برمن‌همه‌رنجی
همچون زبرچشم یکی‌محکم بالو .
شاکری .
یکی بیشه‌یی دید همچون بهشت
که‌گفتی سپهر اندرو لاله کشت .
فردوسی .
چو بشنید مهراب‌شد شادمان
برخ گشت همچون گل ارغوان .
فردوسی .
چو بیرون شد از شهرخود با سپاه
برو روز همچون شب‌آمد سیاه .
فردوسی .
همچون رطب‌اندام وچوروغنش‌سراپای
همچون‌شبه‌زلفان وچو پیلسته‌ش‌آلست
عسجدی .
بیش‌بین‌چون کرکس‌وجولان کننده‌چون‌عقاب
راهوارایدون‌چوکبک‌وراست‌روهمچون‌کلنگ .
منوچهری .
تاك رزرا دید آبستن چون داهان
شکمش خاسته،همچون‌دم‌روباهان .
منوچهری .
... بیشتری از جهان گرفته و میگیرد، تو نیز همچون پدر باشی.(بیهقی) .
زیرآن اژدهای همچون قیر
می‌شد از ریزش آب معنی‌گیر.
نظامی .
لیکن برکوه قاف پیکر
همچون الف‌است هیچ‌دربر.
نظامی .
شب روشن روان ماه جهانتاب
کدازان‌گشت همچون‌برف درآب
نظامی .
همچون‌کسانی نباشندکه مشت در تاریکی زنند (کلیله ودمنه) . بادی پیدا آید وآنرا در حرکت آرد تا همچون آب پنیرگردد . (کلیله ودمنه) .
چه ،مرد است آنکه همچون هم نباشد
مراورا در جهان‌گفتار وکردار .
مسعود سعد .
عمر چون جوی نو نو میرسد
مستمری مینماید در جسد .
مولوی .
دفترصوفی‌سواد وحرف نیست
جز دل اسپید همچون‌برف‌نیست .
مولوی .
دگر باما مگوای بادگلبوی
که‌همچون بلبلم دیوانه کردی.
سعدی .
بگیتی بترزین نباشد بدی
جفا بردن‌ازدست‌همچون‌خودی .
سعدی .

کافرارقامت همچون بت‌زیبای تو بینند
باردیگر نکند سجدهٔ بتهای رخامی .
سعدی .

هم‌چونین . [هَ] (ق مرکب) همچنین:
جهان این است و چونین بود تابود
و همچونین بود ایدند بارا .
رودکی .
و همچونین تا بآخر دیار مغرب بگرفت و فلسطین بگشاد (فارسنامهٔ ابن بلخی) .رجوع به همچنین شود .

هم‌چهر . [هَ چِ] (ص مرکب) مشابه ، همانند، هم‌شکل :
چو میرد بتی پس بهم چهراوی
پرستش‌کنند از پی مهراوی .
اسدی .

هم‌حال . [هَ] (ص مرکب) دارای حال وکیفیت عاطفی مشابه. هم‌حالت:
بخشود برآن غریب همسال
همسال تهی نه، بلکه هم‌حال .
نظامی .
غنی کآن با دل نالان شود جفت
بهمسالان وهم‌حالان توان گفت .
نظامی .

هم‌حالت. [هَ لَ] (ص مرکب) هم‌حال:
همه هم حالت وهم‌غصه وهم‌دردمن‌اید
پاسخ حال من آراسته‌تر بازدهید.
خاقانی .

هم‌حجره . [هَ حُ رَ] (ص مرکب) آن که با دیگری در یک‌حجره زندگی‌کند، همنشین ، دوست :
مغی راکه با من‌سروکار بود
نکوروی وهم‌حجره ویاربود.
سعدی .
|| در تداول دوکس را گویندکه در بازار بیک دکان نشینند وکسب کنند یا دو طالب که در مدرسهٔ دینی دریک‌حجره منزل گیرند

هم‌حربی . [هَ حَ] (حامص) هم‌جنگ بودن ، باهم نبردکردن :
بچربد روبه ار چربیش باشد
وگرباگرگ هم‌حربیش باشد .
نظامی .

هم‌حرفت . [هَ حِ فَ] (ص مرکب) هم‌پیشه ، هم‌شغل، همکار :
دبیری را تویی هم حرفتم لیک
شعارم صدق و آئین توزرقاست .
خاقانی.

هم‌حساب . [هَ حِ] (ص مرکب) برابر، دوچیزکه در حساب یکی باشند :
صورتم را دو صفر ناچیز است
با الف هم حساب دیدستند
خاقانی .

هم‌حقه . [هَ حُ قْ قَ] (ص مرکب) دو چیزکه دریک ظرف یاقوطی قرارداده شوند .
|| بکنایه دوتن که همنشین و همخانه شوند :
مرا با جادویی هم‌حقه سازی
که برسازد زبابل حقه‌بازی .
نظامی .

هم‌خاصیت . [هَ یَ] (ص مرکب) دو دارو یا دو چیزکه خاصیت واحد دارند (یادداشت مؤلف) .

هم‌خاک . [هَ] (ص مرکب) . همسایه ، مجاور ، هم‌سامان .

هم‌خانگی . [هَ نَ] (حامص) . با یکدیگر در یک‌خانه بودن ، در یک خانه سکونت جستن ، همنشینی :
شهنشه پذیرا شد آن خانه را
بهمخانگی برد فرزانه را .
نظامی .
روا دارد از دوست بیگانگی
که دشمن گزیند بهمخانگی .
سعدی .
|| دوستی :
با دوحکیم از سر همخانگی
شد سخنی چند ز بیگانگی .
نظامی .
رجوع به‌همخانه شود .

هم‌خانه . [هَ نَ یا نِ] (ص‌مرکب) . هم‌مسکن . که با یکدیگر در یکجا سکونت کنند . همنشین :
از پی عدل و فضل شاهانه
گور با شیرگشت هم‌خانه .
سنائی .
همخانه شوی بمهد عیسی
رجعت کنی از اشارت جم .
خاقانی .
موش مردم را همسایه و هم‌خانه است . (کلیله و دمنه) .
بخت این نکند با من سرگشته که یک‌روز
همخانهٔ من‌باشی و همسایه نداند .
سعدی.
کی بود جای ملک درخانهٔ صورت‌پرست ؟
رو چوصورت‌محو کردی باملک همخانه‌باش.
سعدی .
تو با دشمن نفس همخانه‌ای
چه دربند پیکار بیگانه‌ای؟ .
سعدی .
حنظل از معشوق خرما میشود
خانه از همخانه صحرا میشود.
مولوی .
حالیا خانه برانداز دل و دین من‌است
تا درآغوش که‌می‌خسبدوهمخانهٔ کیست.
حافظ .
ترکیب :
— همخانهٔ‌عیسی،یاهمخانهٔ مسیح : خورشید که با عیسی‌در یک آسمان‌است.(برهان)هردو در فلک چهارم‌اند باعتقاد قدما :
نه‌خورشید همخانهٔ عیسی آمد
چه معنی‌که معلول و حیران نماید؟ .
خاقانی .
خورشید شاه انجم و همخانهٔ مسیح
مصروع و تب‌زده‌است و سهاایمن ازمقام.
خاقانی .
|| ساکن ، سکونت‌گزیننده :
نیست جهان‌را چو تو هم‌خانهٔ
مرغ زمین را ز تو به دانهٔ .
نظامی .

هم‌خرج . [هَ خَ] (ص‌مرکب) دوتن که هزینهٔ زندگی خود را رویهم ریزند و باهم خرج کنند .

هم‌خفت . [هَ خُ] (ص‌مرکب) هم‌خواب، همخوابه . جفت . همسر :
مراگفت : جز دخت خاتون مخواه
نزیبد پرستار هم‌خفت شاه .
فردوسی .
|| قرین ، همدم :
چه بی توشه تنها میان‌گروه
چه‌هم‌خفت نخجیر بر دشت وکوه .
اسدی .

هم‌خو . [هَ] (ص‌مرکب) دوآفریده که دارای خوی و خلقی همانند باشند :
اسب و خر راکه‌یکجا بندند اگر هم‌بونشوند هم‌خو میشوند . (یادداشت‌مؤلف) .

هم‌خواب . [هَ خا] (ص‌مرکب) دوتن که دریک بسترخوابند . || ملازم . همراه. که‌پیوسته باکسی باشد: با این‌همه چهاردشمن متضاد ازطبایع باوی همراه، بلکه همخواب. (کلیله و دمنه) .
|| آمیخته ، مخلوط :
گلت چون با شکر همخواب‌گردد
طبرزد را دهان پرآب‌گردد .
نظامی .

هم‌خوابه. [هَ خا بَ یا بِ] (ص‌مرکب) در آخر این لفظ « ها » زاید است . زن ، هم‌بستر،هم‌بالین،همسر . زوجه (آنندراج) :
نیم‌شبی پشت به همخوابه کرد
روی در آسایش‌گرمابه‌کرد .
نظامی .
همخوابهٔ عشق و همسر ناز
هم خازن و هم‌خزینه‌پرداز
نظامی .
کراخانه آباد و همخوابه دوست
خدارا برحمت نظر سوی اوست .
سعدی .
|| همنشین :
یار از برون‌پرده، بیداربخت بردر
خاقانی از درونسو همخوابهٔ خیالش .
خاقانی .

بسی بود همشیره با شاخ گل
بسی بود همخوابه با شیر نر .
مسعودسعد .

|| ندیم ، مونس :
بدین بختم چنو همخوابه باید
کزو سرسام را گرمابه باید .
نظامی .

همه همخوابه و همدرد دل تنگ منید
مرکب خواب مرا تنگ سفر بگشائید .
خاقانی .

ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد درآغوش خویش .
سعدی .

همخوان . [هَ خا] (ص مرکب) همسفره (یادداشت مؤلف) :
بر او زآن شگفت آفرین خوان شدند
بخوردن نشستند و همخوان شدند .
اسدی .

همخوان توگر خلیفه نامست
چون ازتو خورد ترا غلامست.
نظامی .

چوهمخوان خضری بر این طرف جوی
بهفتاد و هفت آب لب را بشوی .
نظامی .

چه جای عزلت و ملک است کآنجا ساخت همت خوان
که عنقاورخان گشت وسلیمان مردهمخوانش .
خاقانی .

همخوانی . [هَ خا] (حامص). همسفره شدن ، هم کاسگی، همنشینی :
کرد با او بخورد همخوانی
کاین چنین است شرط مهمانی.
نظامی .

بهمخوانی خودکنی سربلند
که خوان گردد از نازکان ارجمند .
نظامی .

همخور . [هَ خُ] (ص مرکب) .هم خوراک ،هم کاسه (یادداشت مؤلف) .

همخوراک . [هَ خُ] (ص مرکب) هم خور ، هم کاسه ، دوتن که باهم خورند ،هم خوان (یادداشتهای مؤلف) .

همخورند . [هَ خُ رَ] (ص مرکب). ضد و نقیض و همچشم (انجمن آرا) .

همخون . [هَ خ] (ص مرکب)دوتن که قرابت نسبی دارند. (یادداشت مؤلف).

همخوند.[هَ خُ یاهَ خَ وَ](ص مرکب) مخفف همخداوند است و آنرا خواجه تاش هم میگویند یعنی دو شخص که یک صاحب و یک خداوند داشته باشند (برهان) || نقطهٔ مقابل ، نقیض ، ضد (برهان)

همخوی.[هَ خ](ص مرکب).هم خصلت و هم طبع (انجمن آرا) هم خو .

همخیال .[هَ خَ](ص مرکب)هم اندیشه، دوتن که در یک اندیشه اند و یک سودا بسر دارند . هماهنگ . موافق .هم فکر :
یاد ایامی که باهم آشنا بودیم ما
همخیال و هم صفیرو هم نوابودیم ما .
صائب .

همداستان . [هَ] (ص مرکب)دو کس را گویند که پیوسته با هم سخن کنند و حکایت گویند و صحبت دارند (برهان) .|| موافق (برهان) متفق ، هم سخن ، هم عقیده ،هم فکر (یادداشتهای مؤلف) : گفت : تاجان دارم بدین همداستان نشوم (تاریخ بلعمی) . اکنون که بیافریدم اگر مرا طاعت ندارند همداستان نباشم (تاریخ بلعمی) .
نباشد بدین نیز همداستان
شنید از شما کس چنین داستان؟
دقیقی .

گفتند بدین همداستان نباشیم که سر خویش باکسی میگوییومشورت کنی که او برخلاف دین ما باشد (مجمل التواریخ والقصص)خون عثمان درگردن علی است وکشندگان باوی اند، همداستان نباشیم.(مجمل التواریخ والقصص) .
نباشیم،گفتند : همداستان
که شاهنشه وکدخدای جهان .
دقیقی .

چه گویید ؟گفت : اندرین داستان
خردتان بدین هست همداستان ؟
فردوسی .

منوچهر چون بشنود داستان
نباشد بر این کار همداستان .
فردوسی .

بدین کار همداستان شد پدر
که بندد برین کین سیاوش کمر .
فردوسی .

داستان پادشاهان خوانده ام ای پادشاه
کس بدین بخشش نبوده است ازجهان همداستان
فرخی سیستانی .

بزرگی و نیکی نیابد هگرز
کسی کو بید بودهمداستان .
فرخی سیستانی.

بدرد کسان صابری اندروتو
بدنامی خویش همداستانی .
منوچهری .

مرا آواز دادند وگفتند : ماکه فرزندان وییم همداستان نباشیم که تو سخن پدر ما بیش ازین که گفتی برداری و فرونهی (بیهقی) .حدیث وی کوتاه باید کرد که همداستان نیستیم(بیهقی). گفت : البته همداستان نباشم وکس را زهره نیست که در این باب با من سخن گوید . (بیهقی) .

دلش با آن سخن همداستان بود
که اورا نیز در خاطر همان بود .
نظامی .

بدستوری رخصت راستان
بلشکر کشی گشت همداستان .
نظامی .

اقبال از خزران ستان ، با عدل شه همداستان
پیل آرد از هندوستان آنگه بخزران پرورد .
خاقانی .

چون حکیم ازاین سخن آگاه شد
وز درون همداستان شاه شد .
مولوی .

بامارت وسلطنت او همداستان شد (ترجمهٔ - یمینی) . بنسیان آن مساعی و کفران آن ایادی همداستان نباشم . (ترجمهٔ یمینی) .
|| قرین ، همدم ،
دل خسرو بنوعی شادمان شد
که با او بیدلی همداستان شد .
نظامی .

چه خسبیم چندین براین آستان
که با مرگ شد خواب همداستان .
نظامی .

یک هفته یا دوهفته کم و بیش و صبح و شام
با گریه دوست وهمدم وهمداستان شود .
سعدی .

|| متابع (برهان) . || همراز (برهان) .
|| راضی و شاکر و خرسند (برهان) : غنیمتی تمام شناختند و بدان همداستان وراضی شدند . (ترجمهٔ یمینی) .

همداستانی . [هَ] (حامص) .توافق، اتحاد عقیده ، هم اندیشی :
بجنبیدش بدل در مهربانی
نمود از خامشی همداستانی .
فخرالدین گرگانی .

ترکیب :
— همداستانی کردن : موافقت کردن . پذیرفتن ،قبول کردن :
. . . که همداستانی مکن روز و شب
که درپیش خسروگشایند لب .
فردوسی .

جهاندار همداستانی نکرد
ز ایران و توران برآورد گرد .
فردوسی .

ایا خواجه همداستانی مکن
که برمن تحمل کند ابتری .
منوچهری .

نه هرگز بدان را بد داده یاری
نه هرگز بد کرده همداستانی .
فرخی سیستانی.

|| (ـِ ا) زری را گویند که از رعایا در وجه خراج و مال گیرند و بعربی مال الرضا خوانند (برهان) : این خراج برخلق انوشیروان نهاد

که ملک را از خواسته چاره نیست. ورعیت راگردکرد و همه زمینها را مساحت کرد و بهمداستانی رعیت آن خراج نهاد. (تاریخ بلعمی) و این خراج را خراج همداستانی نام کردند یعنی مال الرضا. (تاریخ بلعمی).

همداماد. [هَ] (اِ مرکب) شوهر خواهرزن (آنندراج). (یادداشت مؤلف). هم‌ریش، باجناغ. رجوع به هم‌ریش شود.

همدامان. [هَ] (ص مرکب) دو کس که دوخواهررا بنکاح داشته باشند، هرکدام هم‌دامان آن دیگری باشند. (آنندراج) رجوع به هم‌داماد شود.

همدان. [هَ مَ] (اِخ) یکی از پنج ناحیهٔ پهله است (ابن الندیم) راجع به همدان لازم است گفته شود: اول دفعه‌یی که اسم این محل در کتیبهٔ تیگلات پالسر اول درحدود ۱۱۰۰ پ . م . آمده است این پادشاه آسور اسم آنرا امدانه ذکر کرده. در کتیبه‌های هخامنشی اسم این شهر را هگمتان نوشته‌اند ولی بعضی تصور می کنند که هنگمتان تلفظ می‌شده. هردوت اسم آنرا اگباتان ضبط کرده است. بنا براین تاریخ شهر مزبور تا قرن یازدهم پ . م . صعود می کند و در میان شهرهای قدیم که اکنون هم ایستاده‌اند نظایر همدان نادر است و تاریخ بنای رم هم چنانکه معلوم است از اواسط قرن هشتم پ. م. بالا نمیرود. همدان در پای کوه الوند واقع و کوه مزبور ازسنگ خار است. مورخان ارمنی واخیراً راولین‌سن انگلیسی عقیده داشتند که آگباتان هردوت همدان کنونی نیست و محل پایتخت قدیم ماد را باید در تخت سلیمان امروز، در ۲۵ فرسنگی دریاچهٔ رضائیه از طرف جنوب شرقی، جستجو کرد. ولی دمرگان که حفریات شوش را اداره میکرد شخصاً تحقیقاتی بعمل آورده ثابت کرده که آگباتان هردوت همان محل همدان امروزی است و از برآمدگی‌های زمین وتپه‌ها جاهای هفت قلعه قصر همدان را تشخیص داد (ازایران باستان پیرنیا. ص ۱۷۸-۱۷۹) شهرستان همدان یکی از شهرستانهای استان پنجم و از بزرگترین شهرستانهای ایران است. شمال آن حوزهٔ شهرستانهای بیجار و زنجان، خاور شهرستان قزوین، جنوب - خاوری شهرستانهای اراك و ساوه، جنوب تویسرکان وملایر، و باختر آن شهرستانهای کرمانشاهان و سنندج است. هوای بخش‌های این شهرستان به نسبت پستی وبلندی متفاوت و در دره‌های الوند و دیگر نقاط مرتفع سرد سیر است. همدان در درهٔ وسیعی واقع‌شده که تقریباً تمام اطراف آن کوههای بلند قرار دارد و عظیم‌ترین آنها کوه معروف الوند و دیگر نقاط مرتفع سردسیر است. دردره‌های آن هزاران چشمه جاری است و همین چشمه‌ها سرچشمهٔ اصلی رودخانه‌های قره‌چای و کرخه است. بلندترین قلهٔ الوند از دریای آزاد ۳۵۷۴ گز ارتفاع دارد. وگردنهٔ معروف اسدآباد که بر سر راه کرمانشاه و همدان است ۲۲۴۱ گز مرتفع‌تر از دریاست. در اطراف شهرستان و دامنه‌های کوهها رودخانه‌های سیلابی و فصلی بسیار است. تعدادی از رودهای کوچك در بخش مرکزی بهم میپوندند و سیمینه‌رود را تشکیل میدهند و مهمترین آنها عبارتند از: قورچای، خاکو، دره‌مرادبیك، عباس‌آباد، و فرجین، سیمین، اسدآباد، همه‌کسی، دمق وایگده‌لو، درجزین، شهاب وخرم‌رود. از شهرستان همدان راه‌های شوسهٔ اسفالته‌یی به قزوین و تهران و کرمانشاه و ملایر و راههای شوسهٔ خاکی به سنندج و بیجار میرود که تعدادی از بخش‌ها و دهستانها و قصبات همدان نیز در مسیر همین شوسه‌ها قراردارند.

بخش‌های مهم آن عبارتند از سیمینه‌رود، کبواد راهنك، اسدآباد و رزن. محصول عمدهٔ بخش‌ها در قسمتهای کوهستانی انواع میوه و سر درختی بخصوص، سیب وگلابی و آلبالو، و در دامنه‌ها انگور غله، حبوب، صیفی، کتان و پنبه است. لبنیات متنوع نیز دراغلب بخشها بدست میآید. از جمله صادرات این شهرستان میوه، چوب، سیب‌زمینی، پیاز، لبنیات، ظروف زیبای سفالین، چرم و کتیرا است و در دهات زنان قالیچه وگلیم و کرباس می‌بافند. با تحقیقات ناقصی که انجام شده وجود معادن گرافیت، طلا، طلای سفید، آنتیمون، آهن و املاح معدنی در حوزهٔ این شهرستان با ثبات رسیده است. این شهر سه بار بترتیب در حملات اسکندر، اعراب ومغول ویران و بازساخته شده است. طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۳۱ دقیقهٔ شرق گرینویچ و عرض آن ۳۴ درجه و ۴۸ دقیقهٔ شمال استواست دراین شهراکنون تعدادی آثار تاریخی کهن وجود دارد که مهمترین آنها عبارتنداز: مقبرهٔ استر و مرد خای، مقبرهٔ بابا طاهر عریان، گنبد علویان، آرامگاه بوعلی‌سینا که اخیراً ساختمان آن تجدیدشده است، سنگ شیر که میگویند در زمان آبادی همدان قدیم بر دروازهٔ شهر نصب‌شده‌بوده است، گنجنامه که در ده‌هزارگزی جنوب‌باختری همدان است وکتیبه‌ایست به‌خط میخی بر روی سنگ و وفتوحات‌داریوش برآن‌نوشته شده است ونیز برج معروفی بنام برج قربان درهمدان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). همدان اکنون فرمانداری کل است و تابع مرکز استان کرمانشاهان نیست.

همدان. [هَ مَ] (اِخ). دهی است از بخش خدا آفرین شهرستان تبریز که دارای ۱۷۸ تن سکنه، آب آن از رود ارس و محصول عمده‌اش غله است
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

همدان. [هَ] (اِخ). دهی از بخش شهربابك شهرستان یزد که دارای ۱۳۷ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

همدان. [هَ] (اِخ) حی چهارم کهلان و ایشان فرزندان همدان بن مالک بن... کهلان اند که جای آنها در مشرق یمن بوده است و همدانیان از پیروان علی بن ابیطالب و شیعه بودند. (ترجمه باختصار از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۸).

همدانك. [هَ مَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران که دارای ۵۱ تن سکنه آب آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله، صیفی، چغندرقند و انگور است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

همدان گشسب. [هَ گُ شَ] (اِخ) از سران سپاه بهرام چوبینه در جنگ با ساوه‌شاه خاقان ترکستان:

به پیش اندرون بود همدان گشب
که درنی زدی آتش از نعل اسب.
فردوسی.

همدانی. [هَ مَ] (ص نسبی). منسوب به به شهر همدان. (یادداشت مؤلف).

همدانی. [هَ مَ] (اِخ) بدیع الزمان نگارندهٔ معروف مقامات. رجوع به بدیع - الزمان احمد شود.

همدانی. [هَ مَ] (اِخ). محمدبن عبدالملك مکنی به ابوالحسن مورخ و عالم فرائض بود. در ۵۲۱ ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

همدانی. [هَ مَ](اِخ). حسن بن احمد مکنی به ابوالعلاء. رجوع به ابوالعلاء حسن بن احمد شود.

همدانی. [هَ مَ] (اِخ). بدیع الزمان. رجوع به بدیع الزمان احمد شود...

همدانیان. [هَ] (اِخ) قبیله‌ای ازعرب در نجران، و از وی دزدان بیایند و بحدود یمن راه برند. (حدود العالم).

همدایگی. [هَ یَ] (حامص) همشیر بودن، نسبت دو طفل که آنها را یک دایه پرورد، همشیرگی:
من اول شیر بنهادم تا سبب همدایگی و حق همشیرگی و تاکید محبت و مودت گردد. (تاریخ قم).

هم‌درجه. [هَ دَ رَ جَ یا رَ ج] (ص مرکب) برابر، مساوی، هم‌پایه (یادداشت مؤلف). هم‌رتبه. هم‌شان

هم‌درد. [هَ دَ] (ص مرکب) دوکس که دردی مانند هم داشته‌باشند. || بکنایه هم‌فکر و غمخوار. دلسوز، غمگسار:

یار همکاسه هست بسیاری
لیک هم‌درد کم بود باری .
سنائی .

همه همخوابه و همدرد دل‌تنگ منید
مرکب خواب مرا تنگ سفر بگشاید .
خاقانی .

رفیق من یکی همدرد باید
تورا بر درد من رحمت‌نیاید .
سعدی .

حدیث عشق جانان گفتنی نیست
وگرگویی کسی همدرد باید .
سعدی .

مرا چندگویی که در خورد خویش
حریفی بدست آر همدرد خویش .
سعدی .

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود .
حافظ .

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم .
حافظ .

هم‌دردی . [هَ دَ] (حامص مرکب) . غمخواری ، دلسوزی. غمگساری ، دلجوئی ، دلداری . رجوع به همدرد شود .

هم‌درس . [هَ دَ] (ص مرکب) . دوتن که باهم درس خوانند ، هم کلاس ، هم‌سبق :

بشوی اوراق اگر هم‌درس مایی
که علم‌عشق در دفتر نباشد .
حافظ .

هم‌درود . [هَ دُ] (ص مرکب) . دوتن که یکدیگررا درود گویند ، دوست : همدرود آمدن : یکدیگر را خوش آمدگفتن :

چو با یکدگر همد رود آمدند
به‌آن آب چشمه فرود آمدند .
نظامی .

هم‌دست . [هَ دَ] (ص مرکب) شریک و رفیق (برهان) :

نه ز همدستان مانده‌به همدستی
نه ز همکاران مانده‌بدو یک‌تن .
فرخی‌سیستانی .

پای نهادی چو دراین داوری
کوش که همدست بدست آوری .
نظامی .

دل سردکن ز دهرکه همدست فتنه‌گشت
اندیشه‌کن زپیل که هم جفت خواب‌شد .
خاقانی .

چه دانی که همدست‌گردند و یار
یکی‌دزدگردد یکی پرده‌دار .
سعدی .

|| متفق (برهان) :

مبارزانی همدست و لشکری هم‌پشت
درنگ پیشه بفر و شتابکار بکر .
فرخی‌سیستانی .

گه اندر جنگ با شمشیر همدست
گه اندر بیشه‌ها با شیر درکار .
فرخی‌سیستانی .

گاهی سموم قهر تو همدست با خزان
گاهی نسیم لطف تو همراز باصبا .
سعدی .

|| همنشین (برهان) . || همسر (برهان) :

اگرچه مریم اورا هست همدست
همیخواهدکه باشد باتو پیوست .
نظامی .

|| هم‌آغوش ، همخواب :

درآن ساعت‌که از من مست‌گشتند
ببوسه با ملک همدست‌گشتند .
نظامی .

حریفان از نشستن مست‌گشتند
ببوسه با ملک همدست‌گشتند .
نظامی .

سلطان و ایاز هردو همدست
سرهنگ خراب و پاسپان مست .
نظامی .

|| هم‌زور . (برهان) :

همه همدستی اوفتادهٔ او
همه در بستهٔ‌گشادهٔ او .
نظامی .

هم‌دستان . [هَ دَ] (ص مرکب) . هم‌داستان (برهان) قرین، هم‌آواز،هم‌آهنگ . (یادداشت مؤلف) :

کی دهد دست‌این‌غرض‌یارب که‌همدستان‌شوند
خاطر مجموع ما، زلف پریشان شما .
حافظ .

رجوع به هم‌داستان شود .

هم‌دستانی . [هَ دَ] (حامص) موافقت (یادداشت‌مؤلف) . هم‌داستانی . رجوع به هم‌داستانی شود .

هم‌دستی . [هَ دَ] (حامص) . اتفاق ، موافقت ، دست بدست هم‌دادن :

در سرآمد نشاط و سرمستی
عشق با باده‌کرده همدستی .
نظامی .

|| درافتادن ، پنجه درافگندن :

ستیزه بابزرگان‌به‌توان برد
که از همدستی خردان‌شوی خرد .
نظامی .

نایب شه ز روی سرمستی
کرد با او بجور همدستی .
نظامی .

هم‌دکان . [هَ دُ] (ص‌مرکب)دوتن که در یک دکان کسب کنند ، شریک ، همکار . || بکنایه نزدیک و دوست‌صمیم :

روز و شب هم‌سرای وهم‌دکان
در دکان مرد و درسرای‌زنی .
هزلیات‌منسوب‌بسعدی .

همدگر . [هَ دِ گَ] (اِ ، ق مرکب) . همدیگر ، یک‌دیگر (یادداشت‌مؤلف) . باهم . (آنندراج) .

بر نیایم یک تنه با سه نفر
پس ببرمشان نخست از یکدیگر
مولوی .

خرده‌کاری بود و تفریقش خطر
همچو اوصال بدن با همدیگر .
مولوی .

هم‌دل . [هَ دِ] (ص مرکب) . رفیق و متفق‌الرأی و دوست جانی (آنندراج) :

شاهی‌است مرا یارا با عدل عمر همدل
بندیش از اوگرگوش داری و بفرداری (؟)
فرخی‌سیستانی .

در فکرت اعمال هنر هم دل اسرار
بر ساحت میدان خردهم‌تک‌اوهام.
مسعودسعد .

|| هم‌جرأت ، دارای جرأت‌وشهامت‌برابر:

از فراوان‌کاندر آید شاه با شیران به‌صید
اسب او خوکرد و هم‌دل‌گشت باشیرژیان.
فرخی‌سیستانی .

قوت پشه نداری چنگ با پیلان مزن
هم دل موری نه‌ای،پیشانی‌شیران‌مخار.
جمال‌الدین عبدالرزاق .

هم‌دلی . [هَ دِ](حامص) وفاق ،یکدلی (یادداشت مؤلف) :

جاهل اربا تو نماید هم‌دلی
عاقبت زحمت زند از جاهلی .
مولوی .

پس زبان محرمی خود دیگراست
هم‌دلی از هم‌زبانی بهتراست .
مولوی .

همدم . [هَ دَ] (ص‌مرکب) هم‌نفس ، ندیم ، قرین ، دوست (یادداشت‌مؤلف) :

ز یاران هیچ‌کس محرم ندارد
دراین محنت‌کسی‌همدم ندارد .
نظامی .

شهنشاه برخاست هم در زمان
عنان تاب‌گشت‌ازبرهمدمان .
نظامی .

فرو بسته‌کاری پیاپی غمی
نه‌کس غمگساری، نه‌کس همدمی .
نظامی .

از دو همدم‌که در جهان یابم
ناگزیر است و ازجهان‌گذر است .
خاقانی .

جز ناله‌کسی همدم من نیست زمردم
جز سایه‌کسی همره من‌نیست زاصحاب
خاقانی .

در این دامگه ارچه همدم ندارم
بحمدالله از هیچ غم،غم ندارم .
خاقانی .

بسا هم صحبت و همدم که گفتم
که کار من از او همچون نگاراست .
مجیر بیلقانی .

مباش همدم کس چون دل تو یافت صفا
که آینه سیه از هم نفس شود ناچار .
مجیربیلقانی .

رفیق مهربان و یار همدم
همه کس دوست میدارند و من‌هم .
سعدی .

چنین گفتش از کاروان همدمی :
مگر تنگ ترکان ندانی همی ؟
سعدی .

با طایفهٔ جوانان صاحبدل‌همدم‌وهمقدم‌بودم . (گلستان) .

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان‌صبح خوان‌بودی .
حافظ .

سینه مالامال درداست ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد خدارا همدمی .
حافظ .

گر کسی همدم ددان باشد
به که هم‌صحبت بدان باشد .
مکتبی .

ترکیبات :

ــــ همدم‌شدن : همنشین‌شدن ،دوستی کردن:
سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند؟
همدم‌گل نمی‌شود یاد سمن نمی کند ؟
حافظ .

دل بامید روی او همدم جان نمیشود
جای بهوای کوی‌او خدمت تن نمی کند.
حافظ .

ــــ همدم‌گشتن : همدم‌شدن ، همنشین‌شدن:
هرآن‌کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم اوگشت‌ودولت همنشین‌دارد.
حافظ .

|| همکار ، دونفرکه با هم کاری را انجام دهند :
آن صنم رفت با هزار هراس
پیش آن همدمان پرده شناس .
نظامی .

همدم هاروت و همطبع زن بربط زنم
افعی ضحاکم و ریم آهن آهنگرم .
خاقانی .

|| رازدار ، همراز :
ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا همدم وهمرازمن.
مولوی .

ترکیب :

ــــ همدم‌ماندن : رازداری‌کردن ، همرازی کردن :
مزن دم پیش‌کس از سراین‌کار
که یک همدم ترا همدم نماند .
عطار .

|| (اِ) پیالهٔ شراب‌خوری (برهان) . ||دو غواص‌را نیز گفته‌اند که دم و نفس هر دو موافق باشد یعنی وقتی‌که دم‌نگاه دارند هردو برابر نگاه توانند داشت . تاچون دم‌شخصی که در بیرون دریاست تمام شود آنرا که درون دریاست فی‌الحال برآورند تاهلاک‌نشود (برهان) . رجوع به‌هم‌نفس شود .

همدم‌سمنانی . [هَ دَ مِ سِ] (اِخ) . محمدعلی فرزند محمد رضی منشی محمد ولی میرزا والی سمنان و خراسان بوده وصندوق دار و وقایع نگار دستگاه او شده است و اشعاری نیز ازاو نقل شده‌است . (از مجمع‌الفصحاء رضا قلیخان هدایت - چاپ سنگی تهران - ج ۲ ص ۵۷۱) .

همدم‌شیرازی . [هَ دَ مِ] (اِخ) . نجفعلی برادر میرزا ابراهیم منظور و از نزدیکان حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس بوده و شبهادربزمهای او قصه میخوانده‌است و غزلهایی نیز سروده (از مجمع‌الفصحاء . ج ۲ ص ۵۷۱) .

همدملو . [هَ دَ م] (اِخ) دهی‌است کوچک از بخش کلیبر شهرستان اهر که‌آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

همدمی . [هَ دَ] (حامص) . همدم‌شدن یا بودن ، دوستی ، مهربانی ، هم نفسی ، همنشینی ، مصاحبت :
ای صبا طرف درگلستان کن
همدمی با هزار دستان‌کن .
سیدحسن‌غزنوی .

بگذار مرا دراین خرابی
کز من دم همدمی نیابی .
نظامی .

از سر همدمی و همسالی
نشدی‌یک‌زمان ازاو خالی.
نظامی .

گفتم از همدمی وهم کیشی
نامها را بود بهم خویشی .
نظامی .

ترکیب :

ــــ همدمی‌کردن : موافقت،همکاری کردن:
چرا مراهل عصیان را بعصیان همدمی کردی
نرفتی یک قدم با اهل ایمان در ره ایمان .
ناصرخسرو.

همدمی . [هَ دَ] (ص‌نسبی) . منسوب به همدم . رجوع به معانی همدم شود .

همدمی . [هَ دَ] (اِخ) . همدمی مشهدی به صنعت کاسه‌گری منسوب است . این مطلع ازاوست :
بی رخت ماتم غمی دارم
ماتمی و چه ماتمی دارم .
(از مجالس النفائس میر علیشیر ص ۷۹ از ترجمهٔ فارسی).وی‌در قرن نهم میزیسته‌است.

هم دندان . [هَ دَ] (ص‌مرکب) . هم‌سن ،همسال (یادداشت‌مؤلف) :
نه شان ز دزدان ترس‌و نه از مصادره بیم
نه‌خشک ریش‌ز همسایه وزهم دندان .
فرخی‌سیستانی .

|| باجناغ ، همریش . (یادداشت مؤلف) .

هم‌دوره . [هَ دَ رَ / رِ] (ص‌مرکب) . هم‌عصر ، هم‌عهد ،هم‌زمان (یادداشت‌مؤلف) ||در تداول دوتن راگویندکه‌با هم در مدرسه یا دانشگاهی درس خوانده باشند .

هم‌دوش . [هَ] (ص مرکب) کفو ، هم‌تراز، برابر در مقام.(یادداشت مؤلف) . || دوتن راگویندکه‌همراه‌ودوش بدوش در راهی یا در پی‌کاری روند .

هم‌ده . [هَ دِ] (ص مرکب) دو تن که دریک ده زاده شوند یا در یک ده زندگی کنند. (یادداشت مؤلف) .

همدیگر . [هَ گَ] (ق مرکب) همدگر . گویا در استعمال قدما از همدیگر معنی همه و جماعت ملحوظ است وازیکدیگر از هرسو یک‌تن . (یادداشت بخط مؤلف) . یکدیگر رجوع به همدگر شود .

هم‌دین . [هَ] (ص مرکب) هم کیش ، هم‌آیین ، هم مذهب . (یادداشت مؤلف) :
قیصر جواب داد که ابرهه همدین ماست وما برهمدینان خویش‌سپاه‌نفرستیم.(تاریخ‌بلعمی).
از آن‌کونه همدین وهمراه بود
زبان‌از ستودنش‌کوتاه بود .
فردوسی .

هم‌دیوار . [هَ] (ص مرکب) همسایه . (آنندراج) .

هم‌دیهی . [هَ دِ] (ص مرکب) هم ده . رجوع به همده شود .

همذان . [هَ مَ] (ع اِ) همدان . شهری است که همذان‌بن فلوح بن سام بن نوح آنرا بناکرد . (منتهی‌الارب) . رجوع به همدان شود .

همذان . [هَ مَ] (ع اِ) رفتاری که در آن نشان پا برزمین بماند . (ناظم الاطباء) . الرسمان‌فی‌السیر(از اقرب‌الموارد).

همذانی . [هَ مَ ی] (ع اِ) مردبسیار سخن . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). || رفتار آمیخته ازانواع رفتارها . (منتهی الارب).(ازاقرب‌الموارد) .

همذانی . [هَ مَ] (ع‌ص‌نسبی)منسوب به‌همذان . همدانی. رجوع به همدانی شود .

همذانی . [هَ مَ] (اِخ) بدیع‌الزمان . رجوع به‌بدیع‌الزمان شود.

هم‌ذوق . [هَ ذَ / ذُو] (ص‌مرکب)هم‌سلیقه (یادداشت‌مؤلف). دو تن که علایق‌وتمایلات مشابه دارند هم طبع .

همر. [هَ] (ع مص) ریختن چیزی را. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || ریخته شدن چیزی. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || دوشیدن شیرپستان (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || سخن بسیار گفتن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || سخت سم بزمین زدن اسب. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || رنج دادن بسیاری شیر ناقه را. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || دادن. (منتهی الارب). دادن ازمال. (ازاقرب الموارد). || شکستن چیزی را. (منتهی الارب) || ویران ساختن چیزی را. (منتهی الارب). ویران ساختن بنا. (از اقرب الموارد).

همر. [هَ مِ] (ع ص) درشت اندام فربه. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || (اِ) ریگ بسیار. (اقرب الموارد). (منتهی الارب).

همر. (۱) [هُ مِ] (اِخ) شاعر ملی یونان کهن است که ایلیاد واودیسه دو اثرمعروف منسوب باوست. محققان و منقدان این دو اثر را از یک گوینده نمیدانند (از فرهنگ بیوگرافی وبستر). زندگی او را درقرن نهم پیش از میلاد نوشته‌اند وی در اواخر عمر با چشم نابینا در شهرها می‌گشت و اشعار خود را برمردم میخواند. (اعلام المنجد).

همراد. [هَ] (ص مرکب) دو کس را گویند که درهمت و سخاوت و شجاعت و جوانمردی وکرم همچو هم باشند. (برهان).

همراز. [هَ] (ص مرکب) محرم اسرار، شخصی که از او هیچ چیز پنهان نکنند. (برهان) دوتن که رازهای خود را بیکدیگر میگویند:

مر این هردو بارستم نامدار
شب و روز بودند همرازویار.
فردوسی.

سرافیل همرازش وهم‌نشست
براقاست وجبریل‌فرمان‌پرست.
اسدی.

زشست خدنگ افکنان‌خاست‌جوش
کمان گوشه‌ها گشت همرازچوش.
اسدی.

تاکی دم اهل؟ اهل‌دم کو؟
همراز کجاوهمدمم کو؟
نظامی.

بروزش آهوان دمساز بودند
گوزنانش‌بشب همراز بودند.
نظامی.

کاین‌غزل‌گفته شدچو دمسازان
زوخبر یافتند همرازان.
نظامی.

رفیقان همرازراکن‌وداع
عزیزان همدرد راکن درود.
عطار.

ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا همدم و همراز بود.
مولوی.

آن زمان که بحث عقلی ساز بود
این عمربابوالحکم‌همرازبود.
مولوی.

گاهی سموم قهرتو همدست‌باخزان
گاهی نسیم لطف تو همرازباصبا.
سعدی.

آری بهرکجا که روم خرقةالادب
باشد مرا ملازم وهمراز ویار غار.
ابن‌یمین.

ما بی‌غمان مست دل ازدست داده‌ایم
همراز عشق وهم‌نفس‌جام باده‌ایم.
حافظ.

کارم بدان رسیدکه همرازخودکنم
هرشام برق لامع و هربامداد ابر.
حافظ.

بر بستر خاک بی‌ندیم وهمراز وخود خداوند کشور و امیر لشکر بود. (ترجمهٔ یمینی).

ترکیبات:

— همراز شدن: بایکدیگر راز گفتن:

چو بشنید زن درزمان بازشد
توگفتی که باباد همراز شد.
فردوسی.

باکبوتر بازکی شد هم نفس؟
کی شودهمراز عنقا بامگس؟
مولوی.

— همرازگشتن: همراز شدن:

چو او رفت شاه جهان بازگشت
ابا موبد خویش همرازگشت.
فردوسی.

بدیشان‌گفت اگر ماباز گردیم
وگر با آسمان همراز گردیم.
نظامی.

— همرازی. رجوع به این کلمه شود.

همرازی. [هَ] (حامص) رازگفتن وراز شنیدن. رازداری، حفظ سر: باملأاعلی‌بانبازی هرچه تمامترهمرازی‌کردند. (ترجمهٔ یمینی).

همرافته. [هَ تِ] (ص) مفهوم، آنچه بفهم درآید. (برهان). از بر ساخته‌های دساتیر است. (از حواشی دکتر معین بر برهان).

همران. [هَ] (اِخ) دهی است ازبخش سردشت شهرستان مهاباد که دارای ۹۴ تن سکنه، آب‌آن از رودخانه ومحصول‌عمده‌اش غله و حبوب وتوتون وکاردستی مردم گلیم بافی‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۴).

همراه. [هَ] (ص مرکب) آنکه در راه باکسی رود:

مبادا بجز بخت همراهتان
شود تیره دیداربدخواهتان.
فردوسی.

زبدها توبودی مرا دستگیر
چراراه جستی‌زهمراه‌پیر؟
فردوسی.

همی بود همراهشان چارسگ
سگانی که نخجیر کردی بتگ.
فردوسی.

چرا همراه بد جستی و بد خواه
تونشنیدی‌که همراه است‌وپس‌راه؟
فخرالدین‌اسعد.

که نتوان براین‌کوه تنهاشدن
دو همراه باید بیکجا شدن.
نظامی.

برآن ره که نارفته‌باشی بسی
مروگرچه همراه باشدکسی.
نظامی.

لباسی پوش‌چون خورشید و چون‌ماه
که باشد تا توباشی‌باتو همراه.
نظامی.

شوریدهٔ همراه ما بود، نعرهٔ بزد وراه‌بیابان گرفت. (گلستان). پیادهٔ سرو پابرهنه از کوفه با کاروان‌حجازهمراه شد. (گلستان).

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی.
سعدی.

میروی بادل تو همراه‌است
می‌نشینی‌زجانت آگاه‌است.
اوحدی.

|| قرین، همدم، مونس:

که همواره شاه جهان شاه باد
سخندان وبابخت همراه‌باد.
فردوسی.

چو زآن‌گم‌گشته گنج آگاه‌گشتم
دگر ره باطرب همراه گشتم.
نظامی.

وبا این همه چهار دشمن متضاد از طبایع با وی هراه بلکه همخواب (کلیله و دمنه).

|| متفق، موافق، هم عقیده و هم پیمان:

ازایراکه همراه ویار توایم
براین پهن میدان سوار توایم.
فردوسی.

با او ددگان بعهد همراه
چون لشکرنیک‌عهدباشاه.
نظامی.

بتو مشغول و با توهمراهم
وزتو بخشایش تو میخواهم.
سعدی.

(۱) Homer.

ترکیبات :

— همراه شدن ـ همراه کردن ـ همراهی . رجوع به این سه کلمه شود .

همراه‌شدن . [هَ شُ دَ] (مص مرکب) متفق شدن . همرای شدن :

شیرباخرگوش چون همراه شد
پرغضب پرکینه وبدخواه شد .
مولوی .

|| قرین‌شدن ، گرفتار چیزی شدن چون‌رنج ودرد :

زکهرم چو لهراسب آگاه شد
غمی گشت وبارنج همراه‌شد .
فردوسی .

که او چون ازین کشتن آگاه شد
هماناکه با باد همراه شد .
فردوسی .

درغم ما روزها بیگاه شد
روزها باسوزها همراه‌شد .
مولوی .

همراه‌کردن . [هَ کَ دَ] (مص‌مرکب) مقابل همراه شدن قرین ساختن . دو چیز را بهم پیوستن :

مادر فرقان چه دانی توکه‌هفت آیت چراست
یاشهادت را چرا همراه‌کرد ستند لا ؟
ناصرخسرو .

همراهی . [هَ] (حامص) معیت ،همراه بودن یاشدن :

هوایی بد است آنکه برچشم‌زد
بدآرد بهمراهی چشم بد .
نظامی .

اگر شبدیز با ماه تمام‌است
بهمراهیش گلگون‌تیزگام‌است .
نظامی .

|| مساعدت، معاضدت‌ودستگیری ،بخصوص نسبت به‌کسی که فقیر باشد . || کنایه از اعضای بدن نیز هست . (آنندراج ، نقل از فرهنگ اسکندر نامه. ذیل‌لفظ :همراهیان).

همرای . [هَ] (ص مرکب) هم اندیشه، هم‌عقیده :

روان سواران توران سپاه
بدان رای گشتندهم‌رای‌شاه.
فروسی .

زقومی پراکنده خلقی‌بکشت
دگرجمع گشتندوهمرای‌وپشت.
سعدی .

|| هم‌پیمان :

سوی گنجینه رفتند آن دوهم‌رای
ندیدند از جواهر هیچ برجای .
نظامی .

هم‌رتبت . [هَ رُ بَ] (ص مرکب) هم ۲۲جه ، هم‌پایه :

امر ملک‌الملوک مغرب
هم‌رتبت کن فکان‌ببینم
خاقانی .

رجوع به هم‌رتبه شود .

هم‌رتبه . [هَ رُ بَ] (ص مرکب) هم رتبت هم‌پایه . || در تداول دو تن که ازنظر سوابق شغلی ومزایای اداری برابر باشند .

همرج . [هَ مَ رَ] (ع ص) درگذرنده در امور.(منتهی‌الارب)(از اقرب‌الموارد). || رسا (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). || (اِ) اختلاط و فتنه .(ازاقرب‌الموارد) .

همرجان . [هَ رُ] (ع اِ) فریادوغوغای مردم . (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) .

همرجل . [هَ مَ جَ] (ع اِ) شتر نیکو تیزرو (منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد). || ناقهٔ تیزرو (منتهی الارب) . || سبک و چست‌وتیزروازهرچیزی. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی الارب).

همرجلة . [هَ مَ جَ لَ] (ع اِ) ناقهٔ گزیدهٔ نیکو (منتهی‌الارب) . ج: هَمَرجلات (ازاقرب‌الموارد).

همرجة . [هَ رَ جَ] (ع ص) ناچیز. (منتهی الارب) . || باطل (منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد). ||شتابی. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد) . || (اِمص) سبکی . (از اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . || بانگ و غوغای مردم(ازاقرب‌الموارد). ||(مص)شوریده‌کردن‌خبررا. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) .|| ناهموار رفتن (منتهی الارب) . || بانگ و غوغا نمودن مردم (منتهی‌الارب) رجوع به همرج شود .

هم‌رخت . [هَ رَ] (ص مرکب) دو تن که جامهٔ یکدیگررا پوشند و بکنایت‌نزدیک وقرین :

گاه با دیو داردت هم‌رخت
گاه با شیر داردت همسر .
مسعود سعد.

هم‌رده. [هَ رَ دِ یا دَ](ص‌مرکب)مرادف، مترادف (آنندراج) .

هم‌رزم . [هَ رَ] (ص مرکب) دوتن‌که با یکدیگر جنگ کنند:

همان‌کشتگان را بخسرونمود
بگفت‌آنکه هم‌رزم‌هرکس که بود.
فردوسی .

کجا بارهٔ اوکند موی‌تر
شود خشک هم رزم او را جگر .
فردوسی .

همرس . [هَ رَ] (اِ) درم و دینار . (برهان) برساختهٔ‌دساتیراست. (حواشی‌دکتر معین بربرهان) .

هم‌رسته . [هَ رَ] (ص مرکب)هم‌ردیف هم‌قطار :

چوهم رستهٔ خفتگانی خموش
فروخسب یاپنبه درنه بگوش .
نظامی .

همرش. [هَ رَ] (ع اِ)حرکت (ازاقرب الموارد).

همرش . [هَ مَ مَ رِ] (ع اِ) گنده پیر کلانسال(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . || شتر مادهٔ بسیار شیر (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . || سگ‌ماده (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

همرشة . [هَ رَ شَ] (ع مص) جنبش . (منتهی‌الارب) .

هم‌رضاع . [هَ رِ] (ص مرکب) دو کودک‌که با هم شیر خورند از یک دایه :

من و سایه هم زانو و همنشینی
من وناله همکاسه وهم‌رضاعی .
خاقانی .

هم‌رفتن . [هَ رَ](مص‌مرکب)بسته‌شدن و التیام زخم یا بسته شدن شکاف زمین و جزآن . (یادداشت مؤلف).

مثل :

— باران آمد، ترکها هم‌رفت: کنایه‌ازکسی است‌که ثروتمند شود وعیب‌های اورابپوشاند (یادداشت مؤلف) .

همرفشده . [هَ رَ شُ دِ](امرکب)اسبی که داخل در پنج‌سالگی شده وهمه دندانهایش برآمده باشد و بجای‌فا،واوهم گفته اند که همروشده‌باشد وبعربی‌قارح‌خوانند. (برهان). رجوع به‌همرف شود .

هم رفیق . [هَ رَ] (ص مرکب) در اصطلاح علم فتوت کسانی‌راگویندکه منسوب به یک پدر یا یک‌جدباشند. رجوع‌بـه‌هم‌پدر شود .

هم‌رکاب . [هَ رِ] (ص‌مرکب) دو تن که با هم سواری کنند و بهمراهی یکدیگر براهی روند :

— همراه :

حیاتش با مسیحاهم‌رکاب است
صبوحش تاقیامت‌درحساب‌است .
نظامی .

معجز عنان‌کش سخن تست‌اگرچه دهر
باهرفسردهٔ بوفا هم رکاب‌شد .
خاقانی .

هم‌رکابی . [هَ رِ] (حامص)هم عنانی، همراهی :

داشت باخود کنیزکی چون‌ماه
چست‌وچابک بهم‌رکابی‌شاه .
نظامی .

رجوع به هم‌رکاب شود.

هم‌رنگ . [هَ رَ] (ص مرکب) دوچیز که رنگ یکسان دارند:

مانا عقیق نارد هرگز کس از یمن
همرنگ این سرشک من و دولبان تو.
منطقی رازی .

بگاه خشم او گوهر شود همرنگ شونیزا
چنو خشنود باشد من کنم زانقاش قرمیزا .
بهرامی .

چو مهراب و چون زال در پیش پیل
زگرد این جهان گشته همرنگ نیل .
فردوسی .

ببالای ساج است و همرنگ عاج
یکی ایزدی برسر از مشک تاج .
فردوسی .

کمندست گیسوش همرنگ قیر
همی آید از دولبش بوی شیر .
فردوسی .

آب همرنگ صندل سوده است
خاک همبوی عنبر اشهب .
فردوسی .

من آن گلرخستم که همرنگ روییم
ندیده است هرگز گلی باغبانی .
فرخی سیستانی .

زانکه همرنگ روی دشمن اوست
ننهد در خزانه هیچ ذهب .
فرخی سیستانی.

چو بشکفته شد غنچهٔ سرخ گل
جهان جامه پوشید همرنگ مل.
عنصری .

همی گفت و پیچید برخشک خاک
زخون دلش خاک همرنگ لاک .
عنصری

صحرا گویی که خورنق شده است
بستان همرنگ ستبرق شده است .
منوچهری .

نه هم قیمت در باشد بلور
نه همرنگ گلنار باشد پژند.
عسجدی .

یکی تخت پیروزه همرنگ نیل
زدو سوی تخت ایستاده دو پیل .
اسدی .

که هست این پرستشگهی دلپذیر
بتی دروی ازرنگ همرنگ قیر .
اسدی .

جامه همرنگ خانه در پوشید
بادلارام خانه می‌نوشید .
نظامی .

هرکجا جام باده نوشیدی
جامه همرنگ خانه پوشیدی .
نظامی .

بر او یک جرعه می‌همرنگ گوهر
گرامی ترزخون صد برادر .
نظامی .

می‌عاشق آسازرد، به‌همرنگ آذر
درد صفا پرورد به، تلخ شکربار آمده.
خاقانی .

گرچمن گوید مرا همرنگ رویش لاله ایست
از قفا باید بدر کردن زبان چون سوسنش .
سعدی .

|| موافق :
همه رای تو برتری جستن است
نهاد تو همرنگ اهریمن است .
فردوسی .

هر قطره که همرنگ نشد بادریا
او دردریا چگونه دریابیند .
عطار .

|| هم‌پایه ، هم‌درجه:
هر که همرنگ آسمان گردد
آفتابش بقرص خوان گردد.
نظامی .

همرو . [هَ] (اِ) امرود نوعی ازدرختهای شمال ایران (یادداشت مؤلف).

هم‌رو . [هَ رُ] (ص مرکب) همراه وهمسفر و رفیق (آنندراج) .

هم‌رو . [هَ] (ص مرکب) رو برو ، هم‌صورت (آنندراج) .

هم‌ره . [هَ رَ] (ص مرکب) دوتن که بیک راه روند . همراه :
دراز است راهش وگر کوته است
پراکندگانیم اگرهمره است .
فردوسی .

توچنگ فزونی زدی درجهان
گذشتند از تو بسی همرهان .
فردوسی .

بدانید وسرتاسر آگه بوید
همه ساله با بخت همره بوید .
فردوسی .

بره چون روی هیچ تنها مپوی
نخستین یکی نیک همره بجوی .
اسدی .

راستی با علم چون همره شدند
این ازآن پیدا نباشد آن از این .
ناصرخسرو .

هرکه را هست انده بیشی
همره اوست کفرودرویشی .
سنائی .

مروزی و رازی افتد درسفر
همره و هم‌سفره‌پیش یکدیگر .
مولوی .

گفت‌ای ناقه‌چوهر دوعاشقیم
ما دو ضد، بس همره‌نالایقیم .
مولوی .

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هرکجا هست خدایا بسلامت دارش .
حافظ .

ملول از همرهان بودن دلیل کاردانی‌نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی .
حافظ .

با وی رقیب همره و آری چنین بود
دائم خمار بامی وخاراست بارطب .
ابن‌یمین .

همره عقل ویار جان علم است
در دوگیتی حصارجان علم است.
اوحدی .

رجوع به همراه شود.

همرهی . [هَ رَ] (حامص) همراه بودن رفیق راه کسی شدن :
سوی رومیه باز بافرهی
شدو کردبا کاروان همرهی.
اسدی .

مدار اسب وناآزموده رهی
مکن جزکه با مهربان همرهی .
اسدی .

قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس ازخطر گمراهی .
حافظ .

همری . [هَ را] (ع اِ) زن با بانگ و فریاد درشت آواز پلید زبان.(منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) .

هم‌ریختن . [هَ تَ] (مص مرکب) بهم ریختن ، درهم ریختن ، آشفتن . رجوع به ترکیبات هم شود .

هم‌ریش . [هَ] (ص مرکب) با جناغ ، هم‌دامن . (یادداشت مؤلف). || هم‌سن و هم سال (یادداشت مؤلف) .

هم‌ریشه . [هَ شَ یا شِ] (ص مرکب) هم اصل ، هم‌نژاد :
پروردگار دینی آموزگار فضلی
هم‌پیشهٔ وفایی همریشهٔ سخایی .
فرخی سیستانی.

|| دراصطلاح زبانشناسی دوواژه راگویند که اصل اشتقاقی یا ترکیبی آنها مشترک باشد یادو واژه ازدوزبان همگروه که بهم شباهت دارند .

همز . [هَ] (ع مص) اشاره کردن بچشم (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). ||درخستن و فشردن به پنجه و جز آن (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || سپوختن(منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || عیب کردن (منتهی - الارب) . || همزه آوردن درکلمه. (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || دورکردن (منتهی الارب) . || زدن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). || گزیدن (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). || شکستن(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). ||برزمین‌زدن(منتهی الارب). (از اقرب الموارد) . || همزالشیطان : دیوانگی ، زیراکه از اغوای شیطان سر زند (منتهی الارب).وسواس انداختن‌شیطان‌در دل (اقرب الموارد). || حرف‌را بهم کردن(تاج المصادر بیهقی) . || (ع اِ) خطرهٔ که

شیطان در دل اندازد ج : همزات. (منتهی‌الارب) رجوع به‌همزة شود .

همزاد . [هَ] (ع اِوص) هم‌سن،همسال (برهان) :

که پیوند شاه است وهمزاداوی
سواریست جنگاور ونامجوی .
فردوسی .

سه پیر بودند ندیمان وی وهمزاد او
(بیهقی) .

مرا رامین نه خویش‌است ونه پیوند
نه‌هم‌گوهر نه همزاد ونه‌فرزند .
فخرالدین‌اسعد.

پس آنگه کردشان در پهلوی باد
که احسنت‌ای جهان‌پهلو دوهمزاد.
نظامی .

بحکم آنکه گلگون سبک‌خیز
بدو بخشم زهمزادان شبدیز .
نظامی .

فرمود بدوستان همزاد
تاناز پس اودوند چون‌باد.
نظامی .

همزاد بود آزر نمرودش
استاد بود یوسف نجارش.
خاقانی .

||توأم ، دو قلو، کودکی که باکودک دیگر از یک مادر بزاید (یادداشت‌مؤلف) . || دوست ، رفیق . (یادداشت مؤلف) :

که ما هر دوبچین همزاد بودیم
دوشاگرد از یکی استاد بودیم .
نظامی .

کاشنایی مرا زهمزادان
بردمهمان که‌خاکش آبادان .
نظامی .

باردل به زصبر ننهادند
ظفروصبرهرد وهمزادند .
سنائی .

ملک همزاد توآمدپس‌بناز
درتن این نازنین همزادباش .
مسعودسعد .

همیشه تیغ توبی‌نصرت وظفر نبود
که هست تیغ توبانصرت وظفرهمزاد .
مسعودسعد .

|| مشهور است که چون فرزندی متولد شد جنی هم با او بوجود میآید و بآن شخص همراه می‌باشد. آن جن را نیز همزاد میگویند (برهان) .

همزاد . [هَ] (ص مرکب) . رفیقی که در زاد و راحله شریک باشد (از برهان) گمان نمیرود که جزء دوم این ترکیب زاد (واژه‌عربی بمعنی توشه) باشد و مولف‌برهان با معنی دوم همزاد چنین تعبیری برای لفظ «زاد» کرده است.

همزاده . [هَ دَ یا دِ] (ص‌مرکب)همزاد دو تن که با هم زاده باشند . همسال : ... ودیگران که‌همزادگان‌ایشان‌بودندی‌بخواندی. (بیهقی) .

کودکی از جملهٔ آزادگان
رفت برون بادوسه همزادگان.
نظامی .

وز زنانی که کسی دست برایشان‌ننهاد
همه دوشیزه‌وهمزاده بیک صورت‌شاب
ناصرخسرو .

همزانگ . [هَ نَ] (اِخ) دهی‌است‌از بخش میناب شهرستان بندرعباس که دارای ۳۰۰ تن سکنه ، آب آن از چاه ومحصول عمده‌اش غله‌وخرماست.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

هم‌زانو . [هَ] (ص مرکب) دو کس که با هم زانو بزانو نشینند . (آنندراج) ، هم نشین :

همزانوی شاه جهان نشسته
درمجلس‌ودربارگاه و برخوان.
فرخی‌سیستانی.

همچو معشوقی که سالی با توهمزانوشود
ناز را وقت عتابی در میان پیداکند.
منوچهری .

هرکه او پیش خردمندان بزانو آمده‌است
با خردمندان نشاید کردنش همزانوی .
ناصرخسرو .

مجنون چو شنید پیش خواندش
هم‌زانوی خویشتن نشاندش .
نظامی .

چو همزانو شوم با غم‌گریبان راکنم دامن
سرمن ازسر زانو کند دامن‌گریبانی .
خاقانی .

من وسایه هم‌زانو وهمنشینی
من وناله همکاسه وهم‌رضاعی.
خاقانی .

نیست جز اشک کسش هم‌زانو
نیست جز سایه کسش هم‌پیوند .
خاقانی .

دشمنم را بد نمیخواهم که آن بیچاره‌را
این عقوبت بس‌که بیند دوست‌هم‌زانوی‌من.
سعدی .

|| دوست خالص، رفیق (آنندراج) :

دولتش همشیره ودل همره و دین همنشین
نصرتش هم‌زانو و اقبال همروی سرای .
منوچهری .

|| شریک (آنندراج) || (ص) برابر ، مساوی .

هم‌زبان . [هَ زَ] (ص مرکب) دو کس که بیک زبان تکلم کنند (آنندراج) .

جمله‌گشتند بیزارونفوز از صحبتم
همزبان و همنشین وهم‌زمین وهم‌نسب .
ناصرخسرو .

|| مونس، رفیق ، ندیم همدم:

دو همجنس دیرینهٔ همزبان
بکوشند درقلب هیجا بجان .
بوستان .

همزبان ومحرم خود یافتند
پیش اویک‌یک‌بجان‌بشتافتند .
مولوی .

ای بسا هندو وترک همزبان
ای بسا دوترک‌چون‌بیگانگان .
مولوی .

هرکه او از همزبانی شد جدا
بی‌نوا شدگرچه دارد صدنوا .
مولوی .

|| متفق ، متحد :

بنزد سپهدار مازندران
که با دیووجادو بودهمزبان .
فردوسی .

|| (ق) ،متفقاً ،هم‌صدا :

سخن رفتشان یک‌بیک همزبان
که از ماست برما بدآسمان .
فردوسی .

همه همزبان‌آفرین خواندند
ورا شهریارزمین خواندند.
فردوسی .

همزبانی . [هَ زَ] (حامص) همدردی، زبان یکدیگر را فهمیدن:

پس زبان محرمی خود دیگراست
همدلی از همزبانی بهتر است .
مولوی .

همزبانی‌خویشی وپیوندی است
مردبانامحرمان چون‌بندی‌است.
مولوی .

هم‌زدن. [هَ زَ دَ] (مص مرکب)مخلوط کردن ، مایعی‌راکه از مواد مختلف باشد با آلتی درهم‌آمیختن چنانکه آش را باچمچه یا قاشق هم‌زنند (یادداشت مؤلف) .

هم‌زلف . [هَ زُ] (اِمرکب)شوهرخواهر زن ، هم‌داماد . (آنندراج) . همریش ، هم داماں ، باجناغ .

هم‌زمان . [هَ زَ] (ص‌مرکب)هم‌عصر معاصر (یادداشت مؤلف).

هم‌زمین . [هَ زَ] (ص‌مرکب) هم‌وطن. دوتن که در یک زمین یا در یک سرزمین زیست کنند :

جملگی‌گشتند بیزازونفور از صحبتم
همزبان‌وهمنشین‌وهم‌زمین‌وهم‌نسب.
ناصرخسرو .

هم‌زنجیر. [هَ زَ] (ص‌مرکب)یادوزندانی که هردو را بیک زنجیر بسته‌باشندیادودیوانه که در یک زنجیر کشند .

همزور . [هَ] (ص مرکب) دو کس که در قوت باهم برابر باشند. (آنندراج) :
نهادند پس گیو را باگروی
که همزور بودند و پرخاشجوی .
فردوسی .
بدو گفت همزور تو پیل نیست
بمانند رای تو خودنیل نیست .
فردوسی .

همزه . [هَ زَ] (اِ) نام نخستین حرف از حروف الفبای فارسی و عربی است. آنرا از حروف حلق خوانند وگاه آنرا پس ازالف دومین حرف بحساب آورند . شکل آن در آغاز کلمه چون الف است با این تفاوت که همزه خود حرکت میگیرد . در وسط کلمه بصورت شبه عین (ء) نوشته میشود. درحساب جمل مانند الف برابر یک بشمار آید . (از یادداشتهای مؤلف) . حرف اول از حروف مبانی، ج همزات (ازاقرب الموارد) .
آن برگهای شاسپرم بین وشاخ او
چون صدهزار همزه که برطرف مدبود.
منوچهری .
|| کندگی ، مانند هزمة (ازاقرب الموارد) . رجوع به همزات شود .

همزة . [هُ مَ زَ](ع ص) عیب جوی مردم (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || سخن چین (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || (اِخ) عنوان سورهٔ صد وچهارم قرآن که آن ۹آیه دارد و از سورهای مکی است(یادداشت مؤلف) .

همزه آباد . [هَ زِ] دهی است ازبخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان که دارای ٤٥ تن سکنه ، آب آن ازرود کبوترلانه ومحصول عمده اش غله و حبوب و چغندر قند است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

همزه کلا . [هَ زَ کَ] (اِخ) نام محلی درکنار راه بابل به چالوس میان بابل و امیر کلا (یادداشت مؤلف) .

همزه مسمار . [هَ زَ مِ] (اِ مرکب) میخ کجواج ، یعنی که راست نباشد چه الف مسمار بمعنی میخ راست است . (برهان) .

همزی . [هَ] (ص مرکب) دو تن که با هم زیست کنند . (یادداشت مؤلف) .

همزی . [هَ مَ زا] (ع مص) ریح همزی: بادسخت آواز (منتهی الارب). (اقرب الموارد) || قوس همزی : کمان سخت دور اندازنده تیر را (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

همزیان . [هَ] (اِخ) دهی است ازبخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی که دارای ۳۲۰ تن سکنه ، آب آن ازقنات و چشمه ومحصول عمده اش غله و حبوب است . کاردستی مردم بافتن جاجیم است . دو قسمت بالا و پائین دارد که سکنهٔ همزیان بالا ٤٥ نفر است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

هم زیست . [هَ] (ص مرکب) همزی . دو تن که باهم زیست کنند (یادداشت مؤلف)

همزیستی . [هَ] (حامص) با هم زیستن . زندگی دو تن یادوگروه بایکدیگر درحالیکه شاید مناسب یکدیگر نباشند .

همس . [هَ] (ع اِ) آواز نرم (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || هر چیز خفی (منتهی الارب).(اقرب الموارد) ||آواز خفی تر از آواز قدم (منتهی الارب). (اقرب الموارد) || آواز نرم دهن بی آمیزش آواز سینه . (منتهی الارب) . || (مص) فشردن (منتهی الارب) . فشردن انگور . (اقرب الموارد) . || شکستن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || لب بندکرده داشتن خاییدن طعام را (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || نیک رفتن بشب . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . رفتن با اندک سستی و فتور به شب و روز (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || خفی کردن صوت (از اقرب الموارد) . || وسوسه کردن شیطان کسی را. (اقرب الموارد) .

هم ساز . [هَ] (ص مرکب) . سازگار ، موافق (یادداشت مؤلف) .
ترکیب :
—— همسازگشتن : موافق وهمراه شدن :
خروشان از آن جایگه بازگشت
توگفتی که با باد همسازگشت .
فردوسی .
|| همدم، مونس ، قرین (یادداشت مؤلف): سخن هیچ مسرای با رازدار
که او را بود نیز همسازویار .
فردوسی .
|| همسر :
که ای خوب رخ کیست همساز تو
بدین کش خرامیدن و ناز تو ؟
فردوسی .

هم ساز . [هَ] (اِخ) دهی است ازبخش بالای شهرستان اردستان که دارای ۲۲٦ تن سکنه ، آب آن ازقنات ومحصول عمده اش غله و کاردستی مردم قالی بافی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

همسال . [هَ] (ص مرکب) هم سن (آنندراج) دوتن که بیک اندازه عمر کرده باشند (یادداشت مؤلف) . همزاد :
کنون صد پسر گیر همسال او
ببالا وچهر وبرویال او .
فردوسی .
سیاوش مرا بود همسال ودوست
روانم پرازدرد و اندوه اوست .
فردوسی .
ببازی بکوی اندهمسال من
بخاک اندر آمد چنین یال من.
فردوسی .

بخشود برآن غریب همسال
همسال تهی نه بلکه هم حال.
نظامی .
شد نفس آن دوسه همسال او
تنگ تراز حادثهٔ حال او .
نظامی .
غمی کآن با دل نالان شود جفت
به همسالان وهم حالان توان گفت .
نظامی .
همسال آدم آهنش درحلهٔ آدم تنش
آن نقطه برپیراهنش چون شیرحواریخته
خاقانی .
داغ فرزند و هجر همسالان
همه دیدی نمیشوی نالان ؟
اوحدی .

همسالی . [هَ] (حامص) همسال بودن ، هم سن بودن :
ازسرهمدمی وهمسالی
نشدی یک زمان از اوخالی.
خاقانی .

هم سامان . [هَ] (ص مرکب) هم خاک هم مرز ، دوتن که ملک زراعتی یا ملک حکمرانی آنجا مجاور یکدیگر باشد (ازیاد داشتهای مؤلف). شاهد برای این معنی یافت نشد .

همسان . [هَ] (ص مرکب) . مساوی . (آنندراج) . مانند ، همانند :
گر کسی گوید که درگیتی کسی همسان اوست
گرهمه پیغمبری باشد، بود یافه داری .
منوچهری .
نگاری تن جانور صدهزار
کزایشان دو همسان ندارد نگار .
اسدی .
ملکت چو ملک سام و سکندر ، نشان تو
همسان سام و همسر اسکندر آمده
خاقانی .
|| مستوی و مسطح (آنندراج) .

همسایگی . [هَ یَ] (حامص) . همسایه بودن ، جوار ، مجاورت .
(یادداشتهای مؤلف) :
ترکیبات :
—— همسایگی جستن : همسایه شدن باکسی :
مجویید همسایگی با بدان
مدارید افسوس نا بخردان .
اسدی .
—— همسایگی گرفتن : همسایه شدن ، منزل گرفتن درجایی :
که از بینوایی و بیمایگی
گرفتم دراین خانه همسایگی .
نظامی .

همسایه . [هَ یَ] (اِمرکب) .همدیوار (آنندراج) . دوتن یا دو خانواده که درکنار

هم‌خانه دارند یا در دوقسمت یک‌خانه‌زندگی کنندوبکنایه‌قرین ومجاور ، ج :همسایگان:

بخوان آنگهی زر گردند را
ز همسایگانت تنی چند را .
بوشکور .

ز همسایگان گاو و خر خواستند
همه دشت یکسر بیاراستند .
فردوسی .

چو همسایه آمد به خیمه درون
بدانست کو دست یازد بخون .
فردوسی .

از آواز ما خفته همسایگان
بی آرام گشتند در خوابها .
منوچهری .

از دل همسایه‌گر می کند خواهی کین‌خویش
از دل خویش ای نفایه کین همسایه بکن .
ناصرخسرو .

همسایهٔ نیک است تن تیره‌ت‌را جان
همسایه ز همسایه برد قیمت و مقدار .
ناصرخسرو .

از بس که بسایه راز می‌گفت
همسایهٔ او بشب نمی‌خفت .
نظامی .

همسایه شنید آه من‌گفت :
خاقانی را مگر تب آمد ؟
خاقانی .

خاصه همسایگان نسطوری
که مرا عیسی دوم خوانند .
خاقانی .

در سایهٔ زلف تو دل من
همسایهٔ نور آسمانی‌است .
خاقانی .

موش مردم‌را همسایه وهمخانه است. (کلیله و دمنه) . همسایگان در آمدند واورا ملامت کردند . (کلیله و دمنه) .

بیگانگی نگر که من ویار چون‌دوچشم
همسایه‌ایم و خانهٔ هم‌را ندیده‌ایم .
سعدی .

خانه‌یی راکه چون تو همسایه‌است
ده درم سیم کم عیار ارزد .
سعدی .

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کآنچه بر روزن او میگذرد دود دل‌است .
سعدی .

تا ندانی که کیست همسایه
بعمارت تلف مکن مایه .
اوحدی .

حق همسایگان بزرگ شمار
باطلی گر کنند یاد میاد .
اوحدی .

امثال :

—— همسایهٔ نزدیک به از برادر دور : یعنی اگر یکدلی و صمیمیت نباشد برادری ارزشی ندارد .

—— مرگ همسایه واعظ تو بس است : از آنچه بر سر دیگران میآید باید عبرت‌گرفت.

—— همسایه را بپرس ، خانه را بخر : یعنی جوانب هرکاررا باید پیش از اقدام‌بآن بررسی کرد .

—— بچهٔ خودش را میزند که چشم همسایه بترسد : در تداول این سخن را دربارهٔ کسی گویندکه بخود آسیب رساندتا دیگران کاری بکارش نداشته باشند .

—— هرکه‌بامیدهمسایه نشست‌گرسنه میخوابد: یعنی باید بخود متکی بود ، و تکیه بدیگران سرانجامش ناکامی است .

—— مرغ همسایه غاز است : در بارهٔ کسی گویندکه همواره چشمش به مال و مقام و فرزند دیگران‌است‌و می‌پندارد آنچه دیگران دارند بهتر از آن اوست .

—— همسایه‌ها یاری کنند تامن شوهرداری کنم: دربارهٔ کسی‌گویندکه خود لیاقت اداره خانه وزندگیش‌ندارد .

ترکیبات :

—— همسایه‌آزار : کسی‌که همسایگان خود را ناراحت می کند .

—— همسایه پرس : آنکه به حال و روز همسایگان خود توجه‌دارد :

—— همسایه پرسی : رسیدگی به حال ووضع همسایگان و رفت و آمد با آنها :

گفت : زحمت نیست؟گفتا : منت‌است
در خبر همسایه پرسی سنت است .
(مؤلف)

——همسایه‌داری: همسایگی ، همسایه بودن: در خانهٔ همسایه‌داری راحتی نیست .

—— همسایهٔ‌مسیح . رجوع باین ترکیب‌شود.

|| متفق ، موافق :

دلت با زبان هیچ همسایه نیست
روان ترا از خرد مایه نیست .
فردوسی .

همسایهٔ‌مسیح . [هَ یِ یِ مَ] (اِ اخ) کنایه ازآفتاب عالم‌تاب‌است ، چه هردو در فلک چهارم می‌باشند . (برهان) .

هم‌سبق . [هَ سَ بَ] (ص مرکب) . همدرس . (آنندراج):
احمد برادر رضاعی و هم سبق سلطان بود . (حبیب‌السیر) .

هم‌سپر . [هَ سِ پَ] (ص‌مرکب) دوتن که سپر بر سپر نبردکنند :

گر دسترسش بدی بتقدیر
برهم سپران خود زدی تیر .
نظامی .

پیغام بتیغ و نیزه تا چند
باهم‌سپران ستیزه تاچند ؟ .
نظامی .

همستگان . [هَ مَ تَ] (اِ) برزخ . (از فرهنگ ایران‌باستان) .

هم‌ستیز . [هَ سِ] (ص‌مرکب) هم‌نبرد، هم سپر، هماورد :

دل و چشم بد دل براه‌گریز
دلیران شده مرگ را هم‌ستیز .
اسدی .

شد آوازه بر درگه شاه تیز
که هاروت بازهره‌شد هم‌ستیز .
نظامی .

هم‌سخن . [هَ سُ خَ یا سَ خُ] (ص مرکب). هریک از دوتن‌که با یکدیگرسخن گویند .کلیم :

چه نیکبخت کسانی‌که باتو هم سخن‌اند
مرانه زهرهٔ‌گفت و نه‌صبر خاموشی .
سعدی .

|| متفق ، موافق ، هم‌عقیده :

همه نامداران براین هم‌سخن
که نعمان و منذر فگندند بن .
فردوسی .

بپاسخ شدند انجمن هم‌سخن
که دانندهٔ هست ایدر کهن.
فردوسی .

خصم نگردد برزق هم‌سخن من ازآنک
همدم بلبل نشد بوالعجب ازگندنا .
خاقانی .

همسر . [هَ سَ] (اِ و ص مرکب) . برابر ، عدیل (آنندراج) نظیر ، همانند :

بگوهر سیاوخش را همسراست
برادرش وزآن تخم و آن‌گوهراست .
فردوسی .

که بالاش با چرخ همسر بود
تنش خون‌خورد بار خنجربود.
فردوسی .

حال آدم چو حال من بوده‌است
این دوحال است همسر و یکسان .
فرخی سیستانی .

بآزاد مردی و مردانگی
توکس دیده‌ای همسرخویشتن ؟.
فرخی سیستانی .

ای خسروی‌که بخت ترا چرخ همسراست
تو با بلند چشمه خورشید همسری .
فرخی سیستانی .

خواب و خور است‌کار خر ای نادان
با خربه‌خواب و خور چه‌شوی همسر؟
ناصرخسرو .

نیست بر من پادشاهی آزرا
میر خویشم ، نیست میری همسرم.
ناصرخسرو .

ز آن مقام اندیش کآنجا همسراست
با رعیت هم امیر و هم زعیم .
ناصرخسرو .

از نیاز ماست اینجا زر عزیز
ورنه زر با سنگ سوده همسراست.
ناصرخسرو .

چو سروی که با ماه همسر بود
بر آن مه برازمشک افسربود.
اسدی .

همسری یافتم که همسر او
نیست اندر دیار وکشور او .
نظامی .

گفتمش همسر تو سایهٔ تست
تاج مه جای تخت پایهٔ تست .
نظامی .

وگرهمسری را دریدم جگر
ندادم بدرندگان دگر .
نظامی .

همسرآسمان وهم کف ابر
هم بتن شیروهم بنام هزبر .
نظامی .

درترازوی جهان ازدعوی همسرمنج
هرکجازری‌است با اوجوبرابریافتند .
ظهیر .

عالمان چون خضرپوشیده برهنه پای وسر
نعل پی شان همسرتاج خضرخان آمده .
خاقانی .

درپای هربرهنه سری خضرسرفشان
نعلین پای،همسرتاج سکندرش .
خاقانی .

زخم که جانان زند همسرمرهم شناس
زهرکه سلطان دهد همبرتریاق نه .
خاقانی .

قدر توهمسر سپهر بود
رای توهمره قدرباشد .
مسعود سعد .

بابدان کم نشین که همسربد
گرچه پاکی ، تراپلیدکند .
سعدی .

ترکیبات :

— همسرآمدن ـ همسرداشتن ـ همسر شدن همسرکردن ـ همسرگردیدن ـ همسری . و رجوع به این کلمات شود .

|| شریک زندگی . هریک ازژن وشوهر:
سزا باشد وسخت درخوربود
که بازال رودابه همسربود .
فردوسی .

وزآن پس چنان خواهم از کردگار
که بامن شود همسرونیک یار .
فردوسی .

همه چیزداری که آن درخوراست
نداری یکی چیزوآن همسراست .
نظامی .

همخوابهٔ عشق وهمسرناز
هم‌خازن وهم خزینه پرداز .
نظامی .

ترا من همسرم درهم نشینی
بچشم زیردستانم چه بینی ؟
نظامی .

وآن همسرعزیزکه ازعده دست داشت
خواهدکه بازبستهٔ عقد فلان شود .
سعدی .

یکی پیردرویش درخاک کیش
نکوگفت باهمسرزشت خویش...
سعدی .

|| هم سخن ، رفیق راه :
باغلامان سلطانی که براشتران سوارمی بودند همسرمی گشتند وسخن می گفتند (بیهقی) .

هم‌سر . [هَ سِ ر] (ص مرکب)راز دار ، هم راز (یادداشت مؤلف) .

هم سرا . [هَ سَ](ص مرکب) هم‌خانه رجوع به هم‌سرای شود .

همسرآمدن . [هَ سَ مَ دَ] (مص مرکب) . برابربودن . همسری کردن :
ایا شاهی که ازشاهان نیایدکس ترا همسر
ایا میری که ازمیران نباشدکس‌ترا همتا.
فرخی سیستانی

هم‌سرای . [هَ سَ] (ص مرکب) . هم‌سرا . هم‌خانه ، همنشین :
بمانید بایکدگرهم‌سرای
مباشید از یکدگرتان جدای .
فردوسی .

بدین هم نشست وبدین هم سرای
همی دارشان تاتوباشی بجای .
فردوسی .

همسر داشتن . [هَ سَ تَ] (مص ـ مرکب) یکسان شمردن،مانند یکدیگرتصور کردن :
بشناس مبدع را زخالق تانداری همسرش
حیدرهمین کرده‌است اشارت خلق رابرمنبرش
ناصرخسرو .

|| درتداول امروزتأهل ، زن داشتن .

همسرشدن . [هَ سَ شُ دَ] (مص مرکب) . برابرشدن ، برابربودن :
خواب وخوراست کارخران نادان
باخربخواب‌وخورچه شوی‌شوی همسر
ناصرخسرو .

روشنی درآسمان زین آتش جشن سده است
کزسرای خواجه باگردون همی‌همسر شود
فرخی سیستانی

همسر کردن . [هَ سَ کَ دَ] (مص مرکب) قرین ساختن ، روبروکردن :
درپای توام بسرفشانی
همسرمکنم بسرگرانی .
نظامی .

همسر گردیدن . [هَ سَ گَ دَ] (مص مرکب). بهمسری درآمدن، زناشویی باکسی را پذیرفتن :
تاهمسرتونگردد آن ماه
ازوی نکنم کمندکوتاه .
نظامی .

همسری . [هَ سَ] (حامص) برابری و مساوات (آنندراج):
شیربیان را بامرد جنگ
همسری وهمبری وشرکت است
ناصرخسرو

برون آرش ازدعوی همسری
کزین پایه داراکند سروری .
نظامی .

درخت کدوتانه بس روزگار
کند دعوی همسری باچنار .
نظامی .

سران راگوش برمالش نهاده
مرا درهمسری بالش نهاده .
نظامی .

نی زرخالصی ؟ ز پی همسری جو
موقوف حکم پله وشاهین چه‌مانده‌ای؟
خاقانی .

نحس شاگردی‌که با استاد خویش
همسری آغازدو آیدبپیش .
مولوی .

همسری با انبیا برداشتند
اولیا را همچوخود پنداشتند .
مولوی .

ترکیب :

— همسری‌جستن: خودرا بر تراز دیگری دیدن‌یاکوشش‌برای‌برابرشدن باکسی :
کسی‌کوبا من اندرعلم‌وحکمت همسری‌جوید
همی خواهدکه‌گل برآفتاب روشن اندايد .
ناصرخسرو .

|| زناشویی ، ازدواج :
پذیرفت شاهنشه ازمادرش
نهاد افسرهمسری برسرش .
نظامی .

هم‌سطح . [هَ سَ] (ص‌مرکب)دوچیز که دریک سطح ودارای یک ارتفاع باشند (ازیادداشتهای مؤلف) . || در تداول‌کنایه از دوتن است‌که رشد معنوی وفکری آنها برابراست .

هم‌سفت . [هَ سَ](ص‌مرکب). همدوش (یادداشت مؤلف) :
زنده مرخلق راست راهنمای
مرده هم سفت سید بشراست .
(منقول درالمعجم شمس قیس)

هم‌سفر . [هَ سَ فَ] (ص مرکب) . رفیق راه . کسی که بادیگری بسفر رود :
هم سفرانش سپرانداختند
بال شکستند وپرداختند .
نظامی .

هم سفران جاهل و من نوسفر
غربتم از بی کسیم تلخ تر .
نظامی .

ثابت این راه مقیمی بود
هم سفر خضر کلیمی بود .
نظامی .

بود سوداگر توانایی
هم سفر با حکیم دانایی .
مکتبی .

—همسفران جاهل : کنایه از نفس و قالب آدمی است که روح و جسد باشد (برهان)

هم‌سفره . [هَ سُ رَ یارِ] (ص مرکب) دو کس که باهم طعام خورند (آنندراج) :
بود هم سفره یی در آن راهش
نیک خواهی بطبع بدخواهش .
نظامی .

هم‌سکه. [هَ سِ کْ کِ] (ص مرکب) .
همتراز ، برابر ، هم ارزش :
که بی سکهٔ را چه یارا بود
که هم سکهٔ نام دارا بود ؟
نظامی.

هم‌سلك . [هَ س] (ص مرکب) .
همره ، هم‌روش ، دوتن که پیرو یک شیوهٔ زندگی هستند.

هم‌سلیقه. [هَ سَ قِیاقِ] (ص مرکب).
دو تن که پسند و سلیقهٔ یکسان دارند ، که چیزهای واحدی را پسندند.

هم‌سن. [هَ سِنْ نْ] (ص مرکب) هم‌سال و هم عمر (آنندراج) . رجوع به همسال شود .

هم‌سنخ . [هَ س] (ص مرکب). هم ـ جنس، همنوع، هم‌صنف (یادداشت مؤلف). رجوع به‌سنخ شود .

هم‌سنگ . [هَ سَ] (ص مرکب) .
هموزن (برهان) : بازرگانان مصر آنجا روند و نمک و آبگینه و ارزیز برند و همسنگ زر بفروشند. (حدودالعالم).
ببیندت و دیدن ورا روی نیست
کشد کوه و همسنگ یکموی نیست.
اسدی.

اندر بعضی نسخه‌ها عود خام و سنبل یاد کرده همسنگ کافور (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و اگر یک شربت او با همسنگ او گل ـ سرخ ... بخورند مضرت او را باز دارد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

در آن کوش از این خانهٔ سنگ بست
که همسنگ این سنگی آری بدست.
نظامی.

کوه سیمینی و همسنگ توام
در تمنای تو زر بایستی .
خاقانی .

هم‌سنگ خویش گریهٔ خون راندم از فراق
تاسنگ را ز گریهٔ من دل بدرد خاست .
خاقانی.

|| همقدر و مقدار (برهان) هم اعتبار ، هم ارزش :
کس بمیزان خرد نیست مرا همسنگ
چون گرانست باحسان تو میزانم .
ناصرخسرو.

نسیمش در بها هم سنگ جان بود
ترازوداری زلفش بدان بود .
نظامی .

هر که با ناراستان همسنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد.
مولوی.

هم‌سنگی. [هَ سَ] (حامص) توازن، تعادل، و هموزن بودن:
کفی خاك بااو چو کرد ندیار
بهم سنگیش راست آمد عیار.
نظامی.

بهم سنگی خود مرا برمسنج
که از اژدها بهمن آمد برنج.
نظامی.

|| هم‌ارزش و همدرجه بودن، برابری:
بهم‌سنگی خویش در روم و شام
نیامد کسش در ترازو تمام.
نظامی .

هم‌سو. [هَ] (ص مرکب) دو چیز که در یک جهت در حرکت باشند .

هم‌سوگند. [هَ سَ گَ] (ص مرکب) هم‌قسم، حلیف (یادداشت مؤلف).

همسیج . [هَ] (راخ) دهی است از بخش زرند شهرستان کرمان که دارای ۳۵ تن سکنه‌است. (ار فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

همسیراز. [هَ] (اِ) ترجمه (برهان) برساختهٔ دساتیراست. (از حواشی برهان بتصحیح دکتر معین) .

همش . [هَ] (ع مص) نوعی از دوشیدن شیر . (منتهی‌الارب) . (اقرب ـ الموارد) . || گرد کردن (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || فراهم آوردن . (منتهی الارب). || گزیدن. (منتهی‌الارب).(اقرب ـ الموارد). || سخن‌بسیار گفتن(منتهی‌الارب). || دریکدیگر در آمدن . (منتهی‌الارب) . || جنبش نمودن. (منتهی‌الارب). (اقرب ـ الموارد) .

همش. [هَ مِ] (ع اِ) آنکه بانگشتان کار نیکو زودتر کند (منتهی‌الارب). (ازاقرب ـ الموارد) .

هم‌شاگردی. [هَ گِ] (ص مرکب) آنکه بادیگری دریک مدرسه شاگردی کنند. هم مدرسه ، همدرس، همکلاس. رجوع باین کلمات شود .

هم‌شأن. [هَ شَ] (ص مرکب) دو تن که بایکدیگر شأن و مقام برابر دارند . هم‌رتبه همدرجه، هم‌مقام.

هم‌شراب . [هَ شَ] (ص مرکب) . هم پیاله . هم کاسه، همقدح (آنندراج). || ندیم همنشین . (یادداشت مؤلف) .

هم‌شغل. [هَ شُ] (ص مرکب) همکار هم‌حرفه. دوتن که شغل یکسان دارند. رجوع به‌همکار شود .

هم‌شکل. [هَ شَ] (ص‌مرکب) همانند، بشکل یکدیگر: این مرد هم شکل و هم‌هیأت من است (سندبادنامه) .

هم‌شکم . [هَ شِ کَ] (ص‌مرکب) .
توأمان را گویند یعنی دو فرزند که از یک شکم برآمده باشند (برهان). || دوخواهر یا دو برادر را نیز گفته اند که در دو زایمان از یک مادر زاده شوند:
نشستند ز آنسان که فرمود شاه
مگر ابن یامین دانش پناه.
که اورا نبد هیچکس هم شکم
به تنها فرومانده بدلاجرم.
(از یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی).

همشور. [هَ شُ یا شَ] (ص مرکب) آنکه که دیگری با وی شور کند ، مشاور . (یادداشت مؤلف).

هم‌شوی . [هَ] (ص مرکب) دو زن که درنکاح یکمرد باشند (آنندراج) بنانج، هبو ، هوو ، وسنی ، ضره. (یادداشتهای ـ مؤلف) .

همشة. [هَ شَ] (ع اِ) جنبش (منتهی‌ـ الارب). (از اقرب الموارد). || زیروزبر شدگی‌ملخ. (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). || پیش وپس رفتگی مردم (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌همش شود .

هم‌شهر. [هَ شَ] (ص‌مرکب) ساکنان یک‌شهر (آنندراج). مرامردبکاراست خاصه شماکه همشهرهای منید(تاریخ سیستان) .
توهمشهری اورا و هم‌پیشه‌ای
هم‌اندر سخن‌چابک‌اندیشه‌ای
اسدی.

هم‌شهری. [هَ شَ] (ص مرکب) .
همشهر، مردمی که ازیک‌شهرباشند یادریک شهرزیست کنند:
... که همشهری من به‌بندانداراست
بزندان به بیم و گزند اندر است .
فردوسی .

اگر حقی بباب همشهریان خود هم بگزارم وخاندانی بدان بزرگی را پیداترکنم باید از من فراستانند (بیهقی) .

نگویم که دنیا نه از بهرماست
که‌همشهری ما و هم‌شهرماست.
نظامی .

همه را سلاح بستد وبازداشت تابسپاه بومسلم پیوندند بخویشان و همشهریان . (مجمل ـ التواریخ‌والقصص) .

تومیهمان کعبه شده هفته و باز
همشهریان کعبه‌ترا میهمان شده.
خاقانی .

همه همشهریان خاقانی
باوی ازکبر درنیامیزند.
خاقانی .

همشی. [هَ مْ شا] (عِص) امرأة همشی: زن بسیار سخن‌وبسیار فریاد (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

همشیر. [هَ] (ص مرکب) . برادر رضاعی (آنندراج) . دوکودک - دختر یا پسر - که از یک پستان شیرخورند. رضیع، رضیعة .

همشیرگی. [هَ رَ] (حامص) همشیر بودن برادروخواهری یادوبرادر یادوخواهر از طریق رضاع و شیرخوارگی . || کنایه از سازش وصمیمیت :

دردشت وکوه وبیشه بهمشیرگی چرند
شیروپلنگ‌وسرهان،گوروگوزن‌ورنگ.
سوزنی.

من اول شیر بنهادم تاسبب تأکید همدایگی و حق همشیرگی وتأکید محبت و مودت‌گردد (تاریخ قم).

همشیره. [هَ رَ یا رِ] (ص مرکب) . آنکه با دیگری بدون قرابت نسبت از یک پستان‌شیرخورد. (یاداشت مؤلف).
هرپسرویادختری که‌بادیگری‌ازپستان‌یک‌دایه شیرخورد. در تداول امروزبمعنی خواهربکار میرود ، ج : همشیرگان :
پیغامبر علیه‌السلام را همشیرهٔ بود از این‌دایه روزی این همشیره‌گوسفندان بر گرفت وبر کوه برد (تاریخ بلعمی) .

اباآنکه همشیره بودی ورا
کجا آب از او تیره بودی ورا .
فردوسی .

که هستند همشیرگان پدر
سزدگر بجویی ازایشان خبر .
فردوسی .

که ‌ز چون همشیرگان برترم
همی بآسمان اندرآید سرم .
فردوسی .

پروردگار دینی آموزگار فضلی
هم پیشهٔ وفایی همشیرهٔ سخایی .
فرخی .

دولتش همشیره و دل همره و دین همنشین
نصرتش هم‌زانو و اقبال همروی‌سرای.
منوچهری .

نه بر شیرین نه برمن مهربانست
نه با همشیرگان شیرین‌زبانست .
فردوسی .

آن‌می که محیط بخش گشته‌است
همشیرهٔ شیرهٔ بهشت است .
نظامی .

شکر همشیرهٔ دندان من شد
وفا همشهری پیمان‌من شد.
نظامی .

خاقان اعظم‌آنکه بقابا سعادتش
همشیرهٔ ابد شدوپیمان تازه‌کرد
خاقانی .

نیز چون همشیرهٔ باشروان رسید
کارشروان دست بالا دیده‌ام .
خاقانی .

بسی بود همشیره با شاخ گل
بسی بود همخوابه با شیر نر .
مسعود سعد.

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
دان‌که با دیو لعین همشیره‌ای .
مولوی .

همشیرهٔ جادوان بابل
همسایهٔ لعبتان کشمیر .
سعدی .

رجوع به همشیره و همشیرگی شود .

هم‌شیوه. [هَ وِ یا وَ] (ص مرکب)هم سبک (یادداشت مؤلف) دو یاچند تن‌که در نوشتن ، سرودن ، یا درهنر خط و نقاشی و جز آن یک شیوه‌دارند .

همص. [هَ] (ع مص) گوشت خوردن (منتهی‌الارب) . || بر زمین افکندن‌کسی را (منتهی‌الارب). || برنشستن بروی وکشتن . (منتهی‌الارب) .

هم‌صحبت. [هَ صُ بَ] (ص مرکب) مصاحب . همنشین:

به هم‌صحبتان‌گفت‌کاین باغ نغز
که منظور چشم است وریحان‌مغز.
نظامی .

از این دیو مردم که دام و ددند
نهان‌شو که هم‌صحبتان بدند .
نظامی .

بسی هم‌صحبت‌باشد دراین پوست
ولیکن استخوان،من مغزم‌ای‌دوست
نظامی .

غماز را بحضرت سلطان‌که راه‌داد
هم صحبت‌تو همچوتوبایدهنروری .
سعدی .

بیاموزمت کیمیای سعادت
زهمصحبت بد جدایی‌جدایی.
حافظ .

هم‌صحبتی. [هَ صُ بَ] (حامص مرکب) همنشینی، هم سخن شدن ، مصاحبت ،دوستی خدا عوض میدهد باو هم‌صحبتی پیغمبران نیکوکار را . (بیهقی) :

چون بهم‌صحبتیش پیوستم
بکله‌داریش کمر بستم .
نظامی .

هم‌صحبتی‌که میگزینند؟
یارش‌که وباکه‌می‌نشینند؟ .
نظامی .

خارکه‌هم صحبتی‌گل‌کند
غالیه دردامن‌سنبل‌کند.
نظامی .

من وهم صحبتی‌اهل ریادورم باد
ازگرانان جهان‌رطل‌گران‌مارابس .
حافظ .

هم‌صدا. [هَ صَ] (ص مرکب) دوتن که‌باهم سخن‌گویند . هم‌عقیده،هم‌فکر،متفق.

هم‌صف. [هَ صَ](ص‌مرکب)هم‌ردیف ، درشمار . . . . ، دوتن که‌مشمول‌یک‌حکم‌باشند:

چودرگنبدی هم‌صف‌مردگانی
زگنبدبرون‌آ ، بقایی‌طلب‌کن.
خاقانی .

هم‌صفی. [هَ صَ] (حامص) هم صف بودن ، در شمار گروهی قرارگرفتن:

هم‌صفی به‌که با سپاه‌کرم
بخل را هم‌صفی‌نمی‌شاید .
خاقانی .

هم‌صفیر. [هَ صَ] (ص مرکب) هم صدا ، دومرغ‌که با هم‌آواز خوانند :

یاد ایامی‌که باهم‌آشنا بودیم‌ما
هم‌خیال‌وهم صفیروهم‌نوابودیم
خاقانی .

هم‌صنف. [هَ صِ] (ص مرکب) دوتن که از یک صنف باشند، هم‌گروه، هم‌جنس هم‌سنخ (یادداشتهای مؤلف) .

هم‌صورت. [هَ رَ] (ص مرکب) هم شکل ، همانند :

بچگانمان‌همه مانند: شمس وقمرند
زآنکه هم‌سیرت‌وهم‌صورت هردوپدرند
منوچهری .

تا سرش‌نبری نکند قصد برفتن
چون سرش بریدی برود سربنگونساز.
ناصرخسرو .

هم‌صورت من نیندواین به
چون نیستم از صف‌چوایشان.
خاقانی .

همط. [هَ] (ع مص) ستم‌کردن(منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || سخت زدن . (منتهی‌الارب) . || پا سپرکردن . (منتهی‌الارب) . ||بی اندازه گرفتن (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . || بی‌باکانه سخن گفتن و خوردن . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . || بغضب وستم‌گرفتن‌آب وجزآن را(منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . || حق را بباطل آمیختن(منتهی‌الارب). ||ضبط‌کردن(اقرب‌الموارد) .

هم‌طارم. [هَ رَ] (ص‌مرکب) دوچیز که مرتبهٔ برابر دارند ، هم درجه:

هم‌طارم آفتاب رویش
هم قافلهٔ عبیر بویش .
نظامی .

هم‌طبع . [هَ طَ] (ص مرکب) دارای طبیعت‌یکسان . دو یا چند کس و دو یا چند چیز که سرشت همانند دارند:
هر که خواهد که هم‌طبع گروهی گردد صحبت با آن گروه باید داشت. (قابوسنامه)
اگر عاشق شود شیر دز آگاه
بعق اندر شود هم طبع روباه .
فخرالدین اسعد
همدم هاروت وهم طبع زن بربط زنم
افعی ضحاکم وریم آهن آهنگرم .
خاقانی .
|| دو گوینده یا سراینده که ذوق همانند دارد:
بلبل هم‌طبع فرزدق شده است
سوسن چون دیبهٔ ازرق شده‌است.
منوچهری .

هم‌طراز . [هَ طِ] (ص مرکب) برابر هم‌سطح ، هم‌باد . (یادداشتهای مؤلف) . || هم‌ردیف ، هم‌مرتبه ، هم‌رتبه .

هم‌طریق . [هَ طَ] (ص مرکب) هم‌راه یار. مونس :
دریغا هرچه در عالم رفیق‌است
ترا تا وقت سختی هم‌طریق‌است .
نظامی.

هم‌طریقت . [هَ طَ] (ص مرکب) . دو تن که بیک راه روند ، هم‌روش ، همراه ، || دو صوفی که پیرو طریقت و تعلیمات یک مرشد باشند .

هم‌طویله . [هَ طَ] (ص مرکب). دو چهارپا که آنها را دریک آخور یا استبل بندند : دو خر را که هم‌طویله کنند هم‌بو نشوند هم‌خو میشوند . ||هم‌رشته ، چه طویله بمعنی سمط و رشته بود . || قرین ، مقارن :
تا دری یافت هم‌طویلهٔ آن
شبچراغی هم‌از طویلهٔ آن .
نظامی.
بود ار صدف دگر قبیله
ناسفته دریش هم‌طویله .
نظامی .
اگر با متانت قلم مهابت شمشیر هم‌طویله نباشد... (سندبادنامه)
پارسا را بس اینقدر زندان
که بود هم‌طویلهٔ رندان .
سعدی .
|| همانند ، نظیر ، شبیه :
در کون هم‌طویلهٔ خاقانید لیک
از نقش و فطرتند، زنفس‌وفطن نیند .
خاقانی .
سیر ارچه هم‌طویلهٔ سوسن بود برنگ
غماز رنگ او بود آن‌سوی گند او .
خاقانی .
خاقانیا هوان و هواهم‌طویله‌اند
تا نشکنند قدر تو بشکن هوای‌نان.
خاقانی .

همع . [هَ یا هَ مَ] (ع مص) فرود ویدن اشک (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد).

همعان . [هَ مَ] (ع مص) فرو دویدن اشک و آب و جز آن (تاج المصادر بیهقی). همع . (اقرب الموارد) . رجوع به همع شود .

هم‌عرض . [هَ عَ] (ص مرکب) . دو چیز که دارای پهنای برابر باشند . دو پارچهٔ هم عرض . || برابر ، مساوی .

هم‌عصر . [هَ عَ](ص مرکب).هم‌زمان، معاصر . که دریک زمان بسر برند .

هم‌عقد . [هَ عِ] (ص مرکب) دو یا چند مهره که در یک گردن بند بود :
گذشته و ما نیز هم‌بگذریم
که چون مهره هم‌عقد یکدیگریم .
نظامی .
|| مجازاً ، مشابه همانند بیکدیگر ماننده:
چونکه بخرد نظر بر آن انداخت
آن دو هم‌عقد را زهم نشناخت .
نظامی .

هم‌عقیدت . [هَ عَ دَ] (ص مرکب) رجوع به هم‌عقیده شود .

هم‌عقیده . [هَ عَ دَ] (ص مرکب) . دو تن که دربارهٔ امری دارای یک نظر وعقیده باشند .

هم‌عمق . [هَ عُ] (ص مرکب) دو چیز که دارای گودی و فرورفتگی برابر باشند چون چاه یا حوض یا دره و جزآن.

هم‌عنان . [هَ عِ] (ص مرکب) دوسوار که با یک سرعت و بیک‌راه روند .|| همراه و برابر هم سیر (برهان) :
عنایت ازلی هم‌عنان عقلم‌باد
که از عنا برهاند بحشر از حشرم.
سنائی .
زمین زیر عنانش گاوریش‌است
اگر چه هم‌عنان گاو میش‌است .
نظامی .
پویم پی کاروان وسواس
غم بدرقه هم‌عنان ببینم .
خاقانی .
شه سکندر قدر واندر موکبش
خضر و موسی هم‌عنان بینی بهم .
خاقانی .
کام بختش چون دعای مادران
در اجابت هم‌عنان ملک باد .
خاقانی .
هرکجا باشد جهان لشکر کشد برخصم ملک
نصرت و تأیید باشد هم‌عنان و هم‌رکاب .
سوزنی .
ز آستان تو سر برفلک توان افراخت
نه این فلک فلکی هم‌عنان علیین .
سوزنی .
شادی و سلامتی و رادی
با تو همه ساله هم‌عنان باد .
مسعودسعد .
زچرخ ارهمی کاب افتدش ننگ‌است
ز باد ارهمعنان گرددش عار است.
مسعودسعد .
گهی بکوه شدی هم‌حدیث من پروین
گهی بدشت شدی هم‌عنان من صرصر .
مسعودسعد .
تا نگردد جان ماز عیب دور
کی‌شود با عاشقانت هم‌عنان؟.
عطار .
بحر تلخ و بحر شیرین هم‌عنان
در میانشان برزخ لایبغیان .
مولوی .
دست ملوک لازم فتراک دولت
چون پای در رکاب نهی‌بخت همعنان .
سعدی .
هزار چاره بکردم که هم‌عنان تو گردم
تو پهلوان ترازآنی که در کمند من‌افتی .
سعدی .
اگرچه در طلبت‌هم‌عنان بادشمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم .
حافظ .

هم‌عنانی . [هَ عِ] (حامص مرکب) . همراهی ، همراه‌بودن :
یاران چو کنند هم‌عنانی
از سنگ برآورند خوانی .
نظامی .

هم‌عهد . [هَ عَ](ص مرکب).هم‌زمان ، معاصر ، هم‌عصر . (یادداشت مؤلف) . || هم‌پیمان ، هم‌سوگند ، هم‌قسم (یادداشت مؤلف) : با ملوک طوایف هم‌اتفاق و هم‌عهد شد . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی) . || موافق ، علاقه‌مند :
کردند بباز بردنش جهد
تا با وطنش کنند هم‌عهد .
نظامی .

هم‌عهدی . [هَ عَ] (حامص مرکب) . هم‌پیمانی ، وفا داری :
داده خیری بشرط هم‌عهدی
یاسمن را خط ولیعهدی .
نظامی .

هم‌عیار . [هَ عِ] (ص مرکب هم‌وزن (آنندراج) . (از فرهنگ اسکندرنامه) : || هم‌ارزش :
هرآن جو که بازر بود هم‌عیار
بنرخ زر آرندش اندر شمار .
نظامی .

همغ . [هَ] (ع مص) شکستن سر کسی را . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

هم غصه . [هَ غ صْ صَ] (ص مرکب). دوتن که غم مشترك دارند . همدرد :

همه همحالت و همغصه و هم دردمنید
پاسخ حال من آراسته‌تر بازدهید .
خاقانی .

همفکر . [هَ فِ] (ص مرکب) همعقیده ، هم اندیشه .

همفکری . [هَ فِ] (ص مرکب) همفکر بودن . همعقیده‌بودن . || با یکدیگر برای کاری اندیشیدن .

همق . [هَ مِ] (ع اِ) گیاه نرم‌وتازه . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || گیاه بسیار . (منتهی الارب) .(اقرب الموارد) . || گیاه‌خشک . (منتهی الارب) .(اقرب - الموارد).

همق . [هَ مَ قَ] (ع مص) گول‌مضطرب خلقت . (منتهی الارب) .(اقرب الموارد) .

هم قافله . [هَ فِ لَ یا لِ] (ص مرکب) همراه ، همعنان :

ای زخمگه ملامت من
هم‌قافلهٔ قیامت من .
نظامی .

|| نظیر ، برابر :

همطارم آفتاب رویش
هم‌قافلهٔ عبیر مویش .
نظامی .

همقافیه . [هَ یِ] (ص مرکب) .دوشعر که قافیهٔ آنها یکی باشد . رجوع به قافیه شود .

همقاق . [هَ یا هُ] (ع اِ) دانه‌ایست که درکوه بلعم پیداگردد و جهت قوهٔ باه آنرا بریان‌کرده خورند .(منتهی الارب) . دانه‌ایست بمانند دانهٔ پنبه ، نیز شبیه‌خشخاش که سخت‌وشکاف داراست (اقرب الموارد).

همقاقة . [هَ یا هُ قَ] (ع اِ) یکی ازهمقاق (منتهی الارب).(اقرب الموارد) . رجوع‌به همقاق شود .

همقامت . [هَ مَ] (ص مرکب) همقد ، همبالا (یادداشت‌مؤلف) .

همقاوند . [هَ وَ] (اِخ) .دهی‌است ازبخش مرکزی شهرستان کرمان که دارای ۲۰۰تن سکنه ،آب آن ازقنات و محصول عمده‌اش حبوب و غله و کاردستی مردم قالی بافی‌است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۸) .

همقبیله . [هَ قَ لَ یا لِ] (ص مرکب) . دوتن‌که از افراد یک قبیله باشند (یادداشت مؤلف) .

هم قد . [هَ قَدد] (ص مرکب) . همبالا ، همقامت (یادداشت‌مؤلف) .

هم‌قدح . [هَ قَ دَ] (ص مرکب)هم‌کاسه و هم‌پیاله (آنندراج) . || ندیم (یادداشت مؤلف) .

هم‌قدر . [هَ قَ] (ص مرکب) هم‌قیمت همرتبه . آنندراج).

هم‌قدم . [هَ قَ دَ] (ص مرکب) .همراه و همسفر و همطلب (برهان) :

تاکی:دم‌اهل و اهل‌دم‌کو
همراه‌کجا و هم‌قدح کوه .
نظامی .

تاهمقدم شدیم سگ پاسبانت‌را
از فرق فرقدین قدم برنهاده‌ایم .
خاقانی .

با طایفه‌یی جوانان‌صاحبدل همدم‌وهمقدم‌بودم (گلستان) .

هم‌قران . [هَ قِ] (ص مرکب) .قرین ، همنشین :

رفیق خیل خیالم و همنشین شکیب
قرین آتش هجران و همقران‌فراق .
حافظ .

|| هم‌ارزش :

با ارزن است بیضهٔ‌کافور همنشین
با فرج استر است زرپاك هم‌قران .
خاقانی .

|| نظیر ، همانند ، مانند :

ز ژاژ خایی هر ابلهی نرنجم از آنک
هنوز عدم‌است آنکه هم‌قران‌من‌است .
خاقانی .

رجوع به هم‌قرین شود .

هم‌قرین . [هَ قَ] (ص مرکب) .این‌لفظ (هم) در ترکیب هم‌قرین درست نیست زیرا قرین صیغه صفت‌مشبهه است نه‌صیغه‌مصدر . (از غیاث) . لفظ هم پیش از اسم یا مصدر در میآید و صفت میسازد :

نه در غربت مراکس همنشینی
نه در محنت‌مراکس هم‌قرینی .
نظامی .

آن یوسف‌کردون نشین عیسی پاکش‌هم‌قرین دردلورفته پیش ازین آتش بصحرا ریخته .
خاقانی.

هم‌قریه . [هَ قَ یَ] (ص مرکب) همده (آنندراج) .

هم‌قسم . [هَ قَ سَ] (ص مرکب) هم سوگند ، حلیف ، همعهد ، هم پیمان . (یادداشت‌مؤلف) . دوتن که‌با یکدیگر برسر کاری‌سوگندخورند .

هم‌قطار . [هَ قِ] (ص مرکب) . هم ردیف ، خواجه‌تاش ، هم‌کار . (یادداشتهای مؤلف) .

همقع . [هُ مَ قِ یا هُ مْ مَ قِ] (ع اِ) مرد گول (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

بردرخت تنصب (منتهی الارب) . (ازاقرب - الموارد) . || بر عضاه . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

همقعة . [هُ مَ قِ عَ] (ع اِ) مؤنث همقع (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) .

هم‌قفس . [هَ قَ فَ] (ص مرکب)مرغ که با مرغ دیگر در یک‌قفس باشد:

نه‌عجب گر فروروددنفسش
عندلیبی ، غراب هم قفسش .
سعدی .

سعدی نفس شمردن دانا بوقت نزع
خوشتر زززندگانی ، با غیر هم‌قفس .
سعدی .

هم‌قلم . [هَ قَ لَ](ص مرکب) شریک و انباز درکتابت . (آنندراج) :

دو همجنس دیرینهٔ همقلم
نباید فرستاد یک‌جا بهم .
سعدی .

تا بوصف چشم شوخش نامهٔ انشاکنند
هم‌قلم‌گشتند نرگسها بصحن‌بوستان .
شفیع‌اثر .

مرا بر جرم ناحق دلفریبی متهم‌دارد
که در قتلم‌زنرگس‌چشم شوخش هم‌قلم‌دارد .
محسن‌تأثیر .

هم‌قمار . [هَ قِ] (ص‌مرکب) حریف (یادداشت‌مؤلف) . دوتن‌که باهم قمارکنند.

هم‌قول . [هَ قَ یا قُ] (ص‌مرکب). هم مذهب و هم‌مشرب (آنندراج) .

هم‌قوه . [هَ قُ وْ وَ یا وِ](ص‌مرکب). هم‌زور ، برابر در نیرو .|| برابربرداستعداد و یادگیری :شاگردان کلاس هم‌قوه‌نیستند . (یادداشت‌مؤلف) .

همقی . [هِ مِ یا هَ مَ قا] (ع اِ) نوعی از رفتار یعنی‌گاهی بچپ‌خمیدن‌دررفتن .(منتهی - الارب). (ازاقرب الموارد) .

همقیق . [هَ](ع اِ) گیاهی‌است.(منتهی - الارب) . (ازاقرب الموارد) .

هم‌قیمت . [هَ مَ] (ص‌مرکب) هم‌بها، هم‌ارزش :

نه هم‌قیمت در باشد بلور
نه همرنگ‌گلنار باشد پژند .
عسجدی .

همك . [هَ] (ع مص) سیتهانیدن کسی را درکار (منتهی الارب) . (ازاقرب - الموارد) .

همکار . [هَ] (ص‌مرکب)شریک‌وهم پیشه (آنندراج) :

نه ز همدستان مانند بهم‌دستی
نه ز همکاران مانند بدو یک‌تن .
فرخی سیستانی

مشو یار بدخواه و همکار بد
که تنها بسی به که با یار بد .
اسدی .
هر که را اختیار کند همکاران او را مطیع باشند. (بیهقی) .
حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباف است.
حافظ .
کار را بی کارفرما پیش بردن مشکل است
کارفرمایی بمن از غیرت همکار ده .
صائب .
بیستون سینه را ناخن کند روی مسیح
پر بچشم کم مبین، همکار فرهادست این .
مسیح کاشی .

همکاری . [هَ مْ] (حامص) . هم‌پیشگی . (آنندرج) :
|| شرکت در کاری (آنندراج) :
از هم‌آرایشی و همکاری
هریکی را دگر کند یاری .
نظامی .
|| رقابت :
یک‌دم از رشک تو آرام ندارد خورشید
هیچ دردی بتر از غیرت همکاری نیست .
صائب .

هم کاسه . [هَ مْ سِ] (ص مرکب) هم‌خور، اکیل ، کسی که با آدمی در یک کاسه غذا خورد (یادداشت مؤلف) .
من و سایه هم‌زانو و هم‌قرینی
من و ناله هم کاسه و هم‌رضاعی .
خاقانی.
بگو بامیر کاندر پوست، سگ‌داری و هم‌جیفه
سگ اگر بیرون در گردد تو هم کاسه مگر دانش
خاقانی .
|| بکنایه قرین و نزدیک و یار و همدم :
ذنب مریخ را میکرد در کاس
شده چشم زحل هم کاسهٔ راس.
نظامی .
چو هم کاسهٔ شاه خواهی نشست
بپیرای ناخن ، فروشوی دست .
نظامی .
مرد را از اجل بود تاسه
مرگ با بد دل است هم کاسهٔ
سنایی .
یار هم کاسه هست بسیاری
لیک هم کیسه کم بود باری.
سنائی .
فرشته‌شو، ارنه پری باش باری
که هم کاسه الاهمایی نیابی .
خاقانی .
منه در میان راز با هرکسی
که جاسوس هم کاسه دیدم بسی .
سعدی .

هم کالبد . [هَ مْ لْ بَ] (ص مرکب) . هم اندازه ، هم‌هیکل ، دارای جسم متساوی یا متشابه :
چون زرد خیار کنج گردد
هم کالبد ترنج گردد .
نظامی

هم کام . [هَ] (ص مرکب) . هم‌آرزو . دوتن که یک مراد خواهند :
دلارام او بود و هم کام او
همیشه بلب داشتی نام او .
فردوسی .

هم کت . [هَ کَ] (ص مرکب) همنشین، هم‌صحبت مصاحب: امان از هم کت ناجنس . (یادداشتهای مؤلف) .

هم کجاوه . [هَ کَ وَ / وِ] (ص مرکب) دوتن که دوطرف کجاوه نشینند . عدیل . (یادداشت مؤلف) . هم‌سفر، همراه .

هم کران . [هَ کَ] (ص مرکب). متساوی الاضلاع (یادداشت مؤلف) .

هم کردن . [هَ کَ دَ] (مص مرکب) . در زبان کودکان خوردن· (یادداشت مؤلف).

هم کسب . [هَ کَ] (ص مرکب) هم کار، هم‌شغل . (یادداشت مؤلف) .

هم کشیدن . [هَ کَ دَ] (مص مرکب). دوختن لباس بدون دقت و ظرافت :هرطور بود هم کشیدم و تنم کردم (یادداشتهای - مؤلف) .

هم کف . [هَ کَ] (ص مرکب) . در اصطلاح بنایان دوسطح که در ارتفاع برابر قرار دارند . (یادداشت مؤلف) .

هم کف . [هَ کَ یا هَ کَ ف ف] (ص مرکب) دوتن که دستهایشان یکسان باشد و بکنایه دو تن که در بخشش وجود بیک درجه باشند :
همسر آسمان و هم کف ابر
هم‌بتن شیر و هم بنام هزبر .
نظامی .

هم کفو . [هَ کُ] (ص مرکب) . برابر ، همسر ، هم‌رتبه : رضائیه دختران خود را بشوهر نمیدادند زیرا کسی که هم کفو ایشان بوده باشد نمی‌یافتند . (تاریخ قم) .

هم کلاس . [هَ کِ] (ص مرکب) . از هم+ کلاس در فارسی یعنی دو شاگرد مدرسه که در یک پایه از تحصیل‌اند و مواد درسی آنان مساوی است . و بخصوص که در یک اطاق (کلاس) درس خوانند .

هم کلام . [هَ کَ](ص مرکب) . هم‌سخن. دوتن که باهم گفتگو کنند. || لقب مأمورانی که نادرشاه در هر شهر می‌گماشت تا اعمال و خیالات حکام را گزارش کنند و کارها باستصواب ایشان می‌گذشت (یادداشت - مؤلف) .

هم کنار . [هَ کِ] (ص مرکب) . هم آغوش (آنندراج) .

هم کنیت . [هَ کُ یَ] (ص مرکب) . دو تن که دارای یک کنیت باشند . هم کنیت مصطفی : هر که کنیت او ابوالقاسم است:
ایا مصطفی سیرت و مرتضی دل
که هم‌نام و هم کنیت مصطفایی .
فرخی سیستانی.

هم کوش . [هَ] (ص مرکب) . هم‌نبرد هم کوشش :
دلاور سواری که گاه نبرد
چه هم کوش اوژنده پیل و چه مرد .
فردوسی .

هم کیسه . [هَ سَ] (ص مرکب) . جمع‌المال . دو تن که در مال یکدیگر را شریک دانند :
یار هم کاسه هست بسیاری
لیک هم کیسه کم بود باری .
سنائی .

هم کیش . [هَ] (ص مرکب) . دو تن که پیرو یک کیش و یک مذهب باشند :
که برجند شاپور مهتر تویی
هم‌آواز و هم کیش و همسر تویی .
فردوسی .
از آن کو هم‌آواز هم کیش تست
گمان بر که قیصر بتن خویش تست .
فردوسی .
بدو گفت خسرو کنون خویش تست
بر آن برنهادم که هم کیش تست .
فردوسی .
که نزد خدایان ما بار نیست
نه هم کیشی ایدر ترا کار چیست ؟
اسدی .
رفت گبری پیش گبری . گفت هم کیش توام
گبر گفت ار چون منی پس برمیان زنار کو؟
سنایی .

هم کیشی . [هَ] (حامص مرکب) . هم کیش بودن . دارای مذهب واحد بودن:
گفتم از همدمی و هم کیشی
نامها را بود بهم خویشی .
نظامی .

هم گام . [هَ] (ص مرکب) . هم‌قدم . (یادداشت مؤلف) .

همگان . [هَ مَ] (از مبهمات مرکب). ج همه . و بمعنی همه و مجموع (برهان) :
مرمرا حاجت آمده‌است امروز
بسخن گفتن شما همگان .
فرخی سیستانی
همگان حال من شنید ستید
بلکه دانسته‌اید و دیده عیان .
فرخی سیستانی .

چندگاهی است که در آرزوی روی‌توبود
صدر دیوان و بزرگان خراسان همگان .
فرخی‌سیستانی .

بود آن همگان را غرض‌و مصلحت خویش
آنرا غرض و مصلحت شاه جهان‌است .
منوچهری .

نیست یک تن بمیان همگان اندر به
این چنین زانیه باشند بچهٔ هرعنبی .
منوچهری .

همه آبستن‌گشتند بیک‌شب که‌ومه
نیست یک‌تن بمیان همگان ایدربه .
منوچهری.

همگان‌می‌گفتند که حال بوسعید چون شود با حاصلی بدین عظیمی؟ (بیهقی) . پس از آنکه حصار ستده آمد لشکر دیگر دررسید و همگان آفرین کردند . (بیهقی) . مقررگشت همگان‌را که کاروزارت‌قرار گرفت. (بیهقی) .

پرکینه مباش از همگان دایم چون‌خار
نه نیز زبون باش بیکبار چوخرما .
ناصرخسرو .

از بهرقضا خواستن و خوردن رشوت
فتنه همگان برکتب بیع و شرائند .
ناصرخسرو .

عقل و معقول هردوان جفتند
همگان جفت کردهٔ‌سبحان .
ناصرخسرو .

با هرکس منشین و مبر از همگان نیز
بر راه خرد رو ، نه مگس‌باش‌ونه عنقا .
ناصرخسرو .

همه‌چیز را همگان دانند (قابوسنامه) .

از تو شادی است قسمت همگان
غم دل قسم من چرا باشد ؟
مسعودسعد .

چون بخواند همگان خیره بماندند.(کلیله و دمنه) . لیکن همگان را بندهٔ دینار و درم می‌بینم . (کلیله و دمنه) .

سر من‌دار که چشم از همگان بردارم
دست من‌گیر که دست ازدوجهان بردارم .
سعدی .

از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق
از همه عالم نهان و برهمه پیدا .
سعدی .

همگانی . [ـَ] (ص نسبی) . کلی ، عمومی ، متعلق به همه (یادداشتهای مؤلف).

همگاه . [ـَ] (ص مرکب) . هم عصر (آنندراج) . هم‌زمان . هم‌عهد.

همگذاشتن . [ـَ گُ تَ] (مص‌مرکب) بستن ، برهم‌گذاشتن کتاب را یا چشم را . (یادداشتهای مؤلف) .

همگر . [ـَ گَ] (نف‌مرکب) . بهم کننده و پیوندهنده چیزها (انجمن‌آرا) . جولاله و بافنده (برهان) .

همگر . [ـَ گَ] (اِخ) مجدالدین.. از شعرای قرن هفتم هجری است . اورا در ادبیات فارسی غالبا از روی حکمی که در مقایسهٔ امامی هروی و سعدی کرده‌است می شناسند. سه شاعر معاصر بوده‌اند . نوشته‌اند که بعضی از معاصران عقیدهٔ اورا در بارهٔ امامی هروی‌وسعدی و رجحان یکی‌بردیگری پرسیده‌اند و اوگفته‌است :

در شیوهٔ شاعری باجماع امم
هرگز من و سعدی بامامی نرسیم :

و میگویند سعدی این شعر را شنیده ورنجیده و بطنز گفته‌است :

همگرکه بعمر خود نکرده‌است نماز
آری چه‌عجب‌گر بامامی نرسد؟

آگاهی ازاو و زندگیش‌بسیار نیست .همگر بمعنی بافنده و جولاهه است و این شاید شغل خانوادگی او یا شغل نخستین خودش بوده است . اصل او ازیزد بوده و در حمایت بهاءالدین جوینی حکمران عراق و فارس میزیسته‌است که در سال ۶۷۸ هجری وفات یافت .

از زندگی او جزاین چیزی نمی‌دانیم . عبید زاکانی یکی‌دو حکایت مزاح آمیز دربارهٔ‌او و بهاءالدین جوینی صاحبدیوان آورده‌است. تاریخ وفات او را بسال ۶۸۶ نوشته‌اند . از بیت‌های معدودی‌که درجنگها و تذکره‌ها ازاو نقل‌کرده‌اند پیداست‌که شاعری پرمایه‌و لطیف طبع‌بوده‌است .

اوراست :

باز این مخالفان‌که ره جنگ میزنند
برسازما نوای‌کج آهنگ میزنند .
بر عشق خوب ما رقم زشت می کشند
بر نام و ننگ‌ما دغل ننگ میزنند .
سنگین دلان تیره ضمیر از خلاف عهد
بر آبگینهٔ دل ماسنگ میزنند
هرلحظه ازگشاد ملامت هزار تیر
برقلب این شکستهٔ دلتنگ میزنند
می‌ننگرند عیب‌گریبان خویشتن
در دامن حکایت ما چنگ‌میزنند
برآستان صلح نهادیم سرچو سگ
وین سگدلان هنوز ره جنگ‌میزنند.

نیز این غزل ازاوست :

عالم پر از حکایت درد دل‌من‌است
در قصهٔ من‌اند اگر مرداگر زن است
گر دشمن‌است برمن مظلوم خرم‌است
ور دوست‌است برمن محروم بدظن‌است
عشق از ازل درآمد و شد باجهان‌کهن
این رسم عاشقی نه نوآوردهٔ من‌است
مسکین دلم ز تاب غم و سرزنش‌گداخت
گر دل دل من‌است نه از سنگ وآهن‌است
چون شمع نیم‌سوخته نادیده‌صبح وصل
در شامگاه هجر مرا بیم‌کشتن‌است
گردن نهاده‌ام بقضازآنکه عشق‌را
خون دوصد هزار به از من‌بگردن‌است .

رجوع‌به مجلهٔ‌سخن دورهٔ ۱۶ شماره۱ شود .

هم‌گروه . [ـَ گُ] (ق‌مرکب). دسته جمعی . همه‌باهم (یادداشت‌مؤلف) ، متفق ، متحد :

برآرید لشکر ،همه همگروه
سراپرده و خیمه برسوی کوه .
فردوسی .

سواران ایران‌همه همگروه
رده برکشیدند درپیش‌کوه .
فردوسی .

نخستین بانبوه زخمی چو کوه
بباید زدن سر بسر همگروه .
فردوسی .

بگیرید ره بر بهو همگروه
مدارید از آن تخت‌وپیلان‌شکوه .
اسدی .

بنظاره‌گردش سپه همگروه
وی آوا در افکنده ز آنسان بکوه .
اسدی .

سپهد ار فرمود تا همگروه
فکندند آن میل وکندند‌کوه .
اسدی .

پس آنگه سپه راند بالای کوه
تنی چند با او شده همگروه .
نظامی .

بفرمود شه تاگذرگاه‌کوه
ببندند خزرانیان همگروه .
نظامی .

دگر ره ندید آن سخن را شکوه
بانکار خزد دیدشان همگروه .
نظامی .

هم‌گروهه . [ـَ گُ هَ / هِ] (ق‌مرکب) هم‌گروه . متفق،متحد :

همه همگروهه براه آمدند
سوی انجمنگاه شاه آمدند .
نظامی .

هم‌گشت . [ـَ گَ] (ص مرکب) . هم سیر ، دوکس که باهم سیروگردش نمایند . (آنندراج) .

همگن . [ـَ گِ] (ص مرکب) همگین انباز ، شریک (یادداشت مؤلف) . || همجنسان‌وهم‌چشمان‌وهمکاران (برهان): همگنان کسانی‌که باهم رتبه و درجهٔ برابر دارند ، ج : همگنان :

همه همگنان خاک دادند بوس
چو رهام و گرگین و گودرز و طوس.
فردوسی.
شما سر بسر همگنان همگروه
مباشید از آن نامداران ستوه.
فردوسی.
همه همگنان رزمساز آمدیم
بیاری ز راه دراز آمدیم.
فردوسی.
چونین تو بتاز همگنان برمگذر
نتوان بتکی بطوس شد جان پدر.
فرخی سیستانی.

همگنان را منفعت حاصل میآید و او از آن بی‌خبر (کلیله ودمنه). همگنان دانند که از صفای نیت وصرف همت بکار تو هرگز خالی نبوده‌ام (مرزبان نامه).

چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا
هزار صاعقه در جان همگنان افکند؟
ظهیر فاریابی.
بزرگوارا من در میان اهل عراق
بنعمت تو چه محسود همگنان بودم.
ظهیر فاریابی.
برپای نشستم آخرالامر
چونان که مراد همگنان بود.
انوری.
بفرمود ترتیب کردند خوان
نشستند برهر طرف همگنان.
سعدی.

در دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود را (گلستان). اگر بیک بیت ازمن قناعت کنید بگویم همگنان برغبت گفتند: بگوی (گلستان). نفوس همگنان را در کربت آمیخت (ترجمهٔ یمینی) همگنان را به مدد میعاد کرد که آن جایگاه مجتمع شوند (ترجمهٔ یمینی) همگنان مجتمع الهمه ومتفق الکلمه گشتند (ترجمهٔ یمینی). رجوع به همگنان شود.

همگنان. [هَ گِ] (ازمبهمات مرکب) جمع همگن = همگینان ج ـ همگین. در پهلوی هموگن (۱) یا همغن (۲) بمعنی همه است وبنا براین کسانی که این کلمه را بضم کاف تازی [هَ کُ] تلفظ کنند دراشتباه‌اند (ازحواشی دکتر معین بربرهان).
ج ـ همگن، همگینان (یادداشت مؤلف). گروه وجماعت حاضر (برهان). || همه و مجموع (برهان). رجوع به همگن وهمگین شود.

هم‌گوشه. [هَ شَ / شِ] (ص مرکب) هم جنس وهمسایه (برهان):
بپرسیدش از دوستان کهن
که بودند هم‌گوشه وهم سخن.
فردوسی.
گاهی بنشیبی شده همگوشهٔ ماهی
گاهی بفرازی شده برترزد و پیکر.
ناصرخسرو.
مگرنه مقرند دیوانت یکسر
که توخرنه همگوشهٔ بومعینی.
ناصرخسرو.
جز عرصهٔ بزم گهرآگین توگردون
همگوشه کجا یافت ره کاهکشانرا.
انوری.

همگونه. [هَ نَ / نِ] (ص مرکب). مانند، همانند:
چه برسان پرنده وچارپای
چه همگونهٔ دیو مردم نمای.
اسدی.
مانند و همگونهٔ جد وپدر خویش
درصدر چوپیغمبر و در حرب چو حیدر.
ناصرخسرو.
|| همرنگ:
از آن شده رنگ من همگونهٔ برد
توکندی جوی وآبش دیگری برد.
فخرالدین اسعد.
رخم زچشم همچهرهٔ تذرو شود
چو تیره شب ز راه همگونهٔ غراب کنند.
مسعود سعد.

هم‌گوهر. [هَ گَ هَ] (ص مرکب) همنژاد، هم نسب (یادداشت مؤلف):
بزرگی است در بلخ بامی سراست
مرا نیز در تخمه هم‌گوهر است.
اسدی.
گرطاعتش دارد دهد بی‌شک بسی زین بهترش
چون داد ملک خود بتو گرنیستی هم‌گوهرش؟
ناصرخسرو.
مگر آتش وشیر هم‌گوهرند
که از دام ودد هرچه باشد خورند؟
نظامی.

همگویه. [هَ یَ] (اِخ) دهی است ازبخش زرند شهرستان کرمان که داری ۶۶۰ تن سکنه، آب آن از قنات ومحصول عمده اش غله وحبوب است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هم‌گهر. [هَ گُ هَ] (ص مرکب). هم گوهر، همنژاد:
هم گهرانش بتبرک گرند
سم خرعیسی مریم بزر.
سوزنی.

همگی. [هَ مَ] (ق). تمامی وهمه (از غیاث). جملگی، کلا، یکسر، یکسره (یادداشت مؤلف):
خیز نظامی نه گه خفتن است
وقت بترک همگی گفتن است.
نظامی.
شاه بدان صید چنان صید شد
کش همگی بستهٔ آن قید شد.
نظامی.

جبرئیل بیامد وپری بزد قصر ملک وهمه حشم را برزمین فروبرد وهمگی هلاک شدند (قصص الانبیاء).

هم‌گیر. [هَ] (ص مرکب). متصل و ملصق، بهم گرفته وچسبیده (یادداشت مؤلف)
ترکیب:
— هم‌گیرشدن: ملصق شدن ذرات چیزی بیکدیگر (یادداشت مؤلف). گرفتن وسفت شدن خمیریا هرچیز مانند بدان (یادداشت دیگر).

همگین. [هَ یا هَ مَ] (ازمبهمات مرکب) همگی. همه (ازآنندراج):
دل سپاه ورعیت بدو گرفت قرار
بدو فتاد امید جهانیان همگین.
فرخی سیستانی
زر تو وسیم توهمه خلق جهانراست
وین حال بدانند همه گیتی همگین.
فرخی سیستانی.
بی‌گمان گردی اگر نیک بینیش
که بدل خفته ست این خلق همی همگین.
ناصرخسرو.
شاخها ازبرای خدمت را
کوژ کردند پشتها همگین.
مسعود سعد.
درهم شدند لشکر، برهم زدند همگین
آن تاجهای زرین وآن تختهای سیمین.
امیرمعزی.

همگین. [هَ] (ص مرکب). همگن. مانند هم، دوست. قرین. نزدیک. رجوع به همگن وهمگنان شود.

همگین. [هَ] (اِخ). دهی است از بخش حومهٔ شهرستان شهرضا دارای ۸۱۴ تن سکنه، آب آن از چشمه وقنات ومحصولش غله، پنبه، لبنیات، میوه. وکاردستی زنان جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

همل. [هَ] (ع مص). برسرخود بچرا گذاشته شدن شتران بی راعی (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || روان گردیدن اشک چشم کسی (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || پیوسته باریدن آسمان (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همل. [هَ مَ] (ع اِ) پوست برکنده ازدرخت خرما (ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || آب روان که او را بازدارنده نباشد (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || اشتری که روز و شب بی راعی بچرا گذاشته شود. (از اقرب الموارد). || ج ـ هامل (از منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

(۱) hamogen (۲) hameghen.

همل. [هَ] (ع اِ) گلیم سطبر که اعراب پوشند (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). ||خیمهٔ کهنهٔ پشمینه. (منتهی الارب). پاره. (ازاقرب الموارد). ||جامهٔ درپی کرده. (از منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

همل. [هَ مَ ل ل] (ع اِ) خانهٔ کوچک. (از اقرب الموارد).

همل. [هِ مِ ل ل] (ع ص) کلانسال. (ازاقرب الموارد).

هملاج. [هِ] (ع اِ) ستورنیک رو، ج: همالیج. (منتهی الارب). واصل آن فارسی است (ازاقرب الموارد). || شاة هملاج: گوسپند بی مغز استخوان ازلاغری. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

هملان. [هَ مَ] (ع مص) روان گردیدن اشک چشم کسی. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || پیوسته باریدن آسمان. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || بچرا گذاشته شدن شتربی راعی. (ازاقرب الموارد).

هم‌لباس. [هَ لِ] (ص مرکب). دو تن که جامهٔ همانند پوشند. || در تداول کسانی راگویند که لباس صنف خاصی را بتن کنند.

هملج. [هَ لَ] (اِ) نوعی ازذباب مشهور بخرمگس. (مخزن الادویه).

هملجة. [هَ لَ جَ] (ع مص) نیک رفتن اسپ وستور. فارسی معرب است. (از منتهی الارب). رفتن به روانی و شتاب. (ازاقرب الموارد). || (اِ) نیکورفتن ستور چون دهرجه. (اقرب الموارد).

هم‌لخت. [هَ لَ] (اِ مرکب) وصله وپاره که برچیزی دوزند. (یادداشت مؤلف). || نوعی ازپای افزار چرمی. (آنندراج). (برهان):

اگرخلاف کنی عقل‌را وهم بشوی
بدرد اربمثل آهنین بود هم لخت.
کسایی.

|| چرم زیرموزه وکفش. (آنندراج). (از شمس فخری) (برهان).

هملس. [هَ مَ لَ] (ع اِ) مرداستوار ساق نیک تیزرو. (منتهی الارب). مانندعملس. (اقرب الموارد).

هملطة. [هَ لَ طَ] (ع مص) گرفتن. (منتهی الارب). || فراهم آوردن. وگویا صواب بتقدیم لام برمیم است. (منتهی الارب). رجوع به هلمطة شود.

هملع. [هَ مَ لَ] (ع اِ) مرد سخت نیک تیزرو که گام سخت زند جهت چستی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || مرد سخت گریز خبیث. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || مرد بی وفاکه بریک جهتی برادری نپاید. (منتهی الارب)(اقرب الموارد). || شترتیزرو. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هم‌لقب. [هَ لَ قَ] (ص مرکب). دو تن که لقب آنها یک لفظ باشد:

بود پیری بزرگ نرسی نام
هم لقب بابرادربهرام.
نظامی.

هملقة. [هَ لَ قَ] (ع اِ) شتابی. (از منتهی الارب). || (مص) شتاب. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هم‌لوح. [هَ لُ یا لَ] (ص مرکب). دو کودک که لوح مکتب دارند وکنارهم نشینند:

با آن پسران خرد پیوند
هم لوح نشسته . وخری چند...
نظامی.

هملك. [؟] (اِخ) قصبهٔ ختلان است ومستقرپادشاه. شهری است به براکوه نهاده، بسیارمردم، باروستاهای بسیار. (ازحدود العالم).

همله. [هَ لَ] (اِخ) قریه‌ایست بچهار فرسنگی میان جنوب ومغرب منامه. (فارسنامهٔ ناصری). در بحرین است.

هملی. [هَ لا] (ع اِ) ج هامل. (منتهی الارب)(اقرب الموارد). شتران بچراگذاشتهٔ بی شتربان (آنندراج).

هملی. [؟] (اِخ) ازطوایف ناحیهٔ بمپوربلوچستان که مرکب از ۴۰۰ خانوار است. (ازجغرافیای سیاسی کیهان).

همم. [هِ مَ] (ع اِ) ج همة. (منتهی الارب). (اقرب الموارد)، اندیشه‌های بلند:

اندردلش دیانت واندر کفش سخا
اندرتنش مروت واندرسرش همم.
فرخی سیستانی.

هر که را بینی بابخشش وباخلعت اوست
همتی دارد درکارسخا، به زهمم.
فرخی سیستانی.

هم بقایای امم درمهاوی قصورونقصان قرار گرفته (تاریخ بیهقی).

آرزوی جان ملک عدل وهمم بود
ازملک عادل همام برآمد.
خاقانی.

گردش گردون نیارد همچوتونیکوسیر
دیدهٔ گردون نبیند همچوتوعالی همم.
مسعود سعد.

|| آرزوها:

یک همت توحاصل گرداندم همم
یک فکرت توزایل گرداندم فکر.
مسعود سعد.

هم مادر. [هَ دَ]. (ص مرکب). دو فرزند که ازیک مادرباشند (یادداشت مؤلف). بجزابن یامین که بایوسف هم مادربود. (از قصص الانبیاء) رجوع به هم پدرشود.

هم‌مادری. [هَ دَ] (ص مرکب). هم مادر دوتن که ازیک مادرزاده اند: درمنصف ذوالقعدهٔ سنهٔ خمس وستمائه برادر هم‌مادری عجمشاه امیر زنگی وچندامیرغزبتخت اعلی پادشاه آمدند. (المضاف الی بدایع الزمان ص ۴۱).

هم‌مالیدن. [هَ دَ] بهم مالیدن: رختها راهم مالید. (یادداشت مؤلف).

هم‌مانند. [هَ نَ] (ص مرکب) همانند مانند یکدیگر:

دانش جستن برتری جستن باشد برهمسران و همانندان. (قابوسنامه).

هم‌محله. [هَ مَ حَ لْ لِ] (ص مرکب) دوتن که دریک کوی خانه دارند. همسایه.

هم‌مدرسه. [هَ مَ رِ یا رَ سَ] (ص مرکب) دو شاگرد که دریک مدرسه درس میخوانند.

هم‌مذهب. [هَ مَ هَ] (ص مرکب) دو تن که پیرو یک مذهب اند. همکیش. هم آیین.

هم‌مرتبه. [هَ مَ تَ بِ] (ص مرکب) هم‌درجه، هم‌رتبه، دارای مقام و مرتبهٔ همانند یا برابر.

هم‌مرز. [هَ مَ] (ص مرکب) دو کشور که مرز مشترک دارند، مجاور، همسایه.

هم‌مزاج. [هَ مِ] (ص مرکب) هم‌طبع، هم‌خاصیت:

سنت اهل عشق خواهی‌داشت
درد راهم مزاج مرهم دان.
خاقانی.

هم‌مسلك. [هَ مَ لَ] (ص مرکب) هم روش، هم‌مذهب، در اصطلاح کسانی را گویند که عضو یک حزب سیاسی باشند.

هم‌مصاف. [هَ مَ ف ف] هم‌نبرد، دوتن که با یکدیگر مصاف دهند:

سکندر وگرخودبودکوه قاف
که باشدکه‌من باشمش هم‌مصاف؟
نظامی.

آخرش هم‌مصاف بشکستم
که سلاحی بجزمجاز نداشت.
خاقانی.

هم‌معنی. [هَ مَ] (ص مرکب) دولفظ که مرادف یکدیگر باشند (آنندراج).

هم مقیل. [هَ مَ] (ص مرکب) هم‌خوابه (غیاث اللغات).

هم‌منزل. [هَ مَ زِ] (ص مرکب) دوتن باهم در یک خانه منزل کنند.

هم‌میدان. [هَ مِ] (ص مرکب) هم‌نبرد یا همزور:

دوهم میدان بهم بهترگرایند
دوبلبل برگلی خوشترسرایند.
نظامی.

هم‌میهن. [هَ هَ] (ص مرکب) هم‌وطن، همخاک. دوتن که از یک کشور باشند ج: هم‌میهنان.

هم‌ناله. [هَ لِ] (ص مرکب) آنکه با دیگری نالد. (یادداشت مؤلف): روضه -

خوانها میگویند: خواهر با زهرا همناله‌شو. (یادداشت دیگر) .

هم‌نام . [هَ] (ص‌مرکب) آداش، آتاش. (یادداشت مؤلف) . دوتن که بیک‌نام‌خوانده شوند :

ایا مصطفی سیرت مرتضی دل
که همنام وهم‌سیرت‌مصطفایی.
فرخی‌سیستانی .

هست چو هم‌نام خویش‌نامزدبطش و بخش
بطش وراعیب پوش‌بخش فراوان او .
خاقانی .

هم‌نامی . [هَ] (حامص مرکب) هم‌نام بودن ، نسبت دو تن که بیک نام خوانده شوند :

روز بهرام ورنگ بهرامی
شاه با هردو کرده هم‌نامی.
نظامی .

هم‌ناورد. [هَ وَ] (ص‌مرکب).هم‌نبرد. دوتن که با یکدیگر جنگ کنند:

توهم‌ناورد خاقانی نه‌ای‌زآنک
سلاح مردی از تن‌برفشاندی .
خاقانی .

هم‌نبرد. [هَ نَ بَ] (ص مرکب) هم ناورد . دوتن که‌با یکدیگر نبرد کنند:

بجز پیلتن رستم شیرمرد
ندارم بگیتی کسی‌هم‌نبرد.
فردوسی .

منم گفت : شایستهٔ کارکرد
اگر نیست اوراکسی‌هم‌نبرد
اسدی .

اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
بدرد بروپوست ازیادجنگ.
فردوسی .

زره دارگردی همانگه‌زگرد
برون‌تاخت‌وآمد برش‌هم‌نبرد.
اسدی .

چو ایشان زهم‌می‌برآرندگرد
من و تو شویم آنگهی‌هم‌نبرد.
اسدی .

چون شاهسوار چرخ گردان
میدان بستد زهم‌نبردان ...
نظامی .

دلیرانه می‌گشت ومیخواست مرد
تهی کرد جای ازبسی‌هم‌نبرد
نظامی .

گرم ژرف دریابود هم نبرد
زدریا برآرم بشمشیرگرد .
نظامی .

چون کوشم با غمت که‌گردون
کوشید و نبود هم‌نبردش .
خاقانی .

رجوع به هم‌ناورد شود .

هم‌نبردی . [هَ نَ بَ](حامص‌مرکب) هم‌نبرد بودن. هم‌زور بودن یا رو بروشدن درمیدان جنگ :

که چوگان و میدان‌و مردی‌مراست
ابا جنگیان هم‌نبردی مراست .
فردوسی .

با هرکه بحکم هم‌نبردی
بندی کمر هزار مردی .
نظامی .

درین هم‌نبردی چو روباه وگرگ
توسر کوچک آیی ومن‌سربزرگ.
نظامی .

ترکیب :

— هم‌نبردی کردن: روبروشدن وجنگیدن.

اگر با من او هم‌نبردی کند
نه مردی که‌آزادمردی کند.
نظامی .

ترکیب :

همند . [هَ مَ](اِخ) دهی است ازبخش خوسف شهرستان بیرجند که دارای ۲۲۸تن سکنه‌آب آن ازقنات ومحصول عمده‌اش‌غله، پنبه و کار مردم چوب‌فروشی ومالداری‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹) .

همند . [هَ مَ] (اِخ) دهی است ازبخش شوسف شهرستان بیرجندکه دارای ۱۰۰ تن سکنه آب آن ز قنات و محصول عمده‌اش غله‌است.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران،ج ۹) .

همند . [هَ مَ] (اِخ) دهی است ازبخش درمیان شهرستان بیرجند که دارای هشت تن سکنه ، آب‌آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است.(فرهنگ جغرافوایی‌ایران، ج ۹) .

هم‌نژاد . [هَ نَ] (ص مرکب) هم گوهر ، هم‌اصل.(یادداشت‌مؤلف) .

هم‌نژاده . [هَ نَ دِ یادَ] (ص مرکب) هم‌نژاد، هم‌گوهر:

بگوهر مگر هم نژاده نیند
همان از پدرپاکزاده‌نیند .
فردوسی .

هم‌نسب. [هَ نَ سَ](ص‌مرکب) وابسته، آنکه نسبت خانوادگی با انسان دارد .

جمله گشتستند بیزارو نفور از صحبتم
همزبان و همنشین وهمزمین وهم‌نسب .
ناصرخسرو .

هم‌نسبتی. [هَ نِ بَ] (حامص‌مرکب). نسبت بهم داشتن . انتساب ، و ارتباط ، پیوستگی :

نبی‌آفتاب وصحابان‌چوماه
بهم نسبتی‌یکدیگر راست‌راه .
فردوسی .

هم‌نشان. [هَ نِ](ص‌مرکب).هم‌شکل، هم‌صفت . همانند .

ترکیب :

— براین هم‌نشان یا بدان هم‌نشان : بهمین ترتیب یابهمان‌ترتیب ، مانندآنچه بوده‌است. همین‌طور:

چو کیخسرو ورستم نامدار
برین هم‌نشان‌تاباسفندیار .
فردوسی .

نشستندهرسه بر آن هم‌نشان
که گفتش فریدون‌بگردنکشان.
فردوسی .

بدین هم‌نشان تاسر کیقباد
که تاج بزرگی‌بسربرنهاد.
فردوسی .

برآن همنشان کاخ بگذاشتند
بکشتی ره دور برداشتند.
اسدی .

هم نشانی . [هَ نِ] (حامص) شباهت و هماهنگی :

برهردوطرف زهم نشانی
افتاده نشان مهربانی .
نظامی .

من جنس توام بهم نشانی
یکتاکنم از دوآشیانی .
نظامی .

هم نشست . (هَ نِ شَ) (ص مرکب) جلیس، همنشین :

بدین هم‌نشست و بدین هم‌سرای
همی دارشان تا توباشی بجای.
فردوسی .

سرافیل همرازش وهم نشست
براقاسب وجبریل‌فرمانبراست .
اسدی .

که همه قاضیان زدست وبند
همه زهاد هم‌نشست‌وبند .
سنائی .

عیب یک هم‌نشست باشد بس
کافکند نام زشت برصدکس .
نظامی .

آمد نه‌چنانکه هم‌نشستان
شوریده سرآنچنانکه مستان .
نظامی .

باد است زعشق توبد ستش
گوراست‌وگوزن‌هم‌نشستش.
نظامی .

میده تنها تراست تنها خور
به‌سگانده،به‌هم‌نشست‌مده.
خاقانی .

مهتران‌چون خوان احسان افکنند
کهتران‌را هم‌نشست خودکنند .
خاقانی .

وگر عار دارد عبادت پرست
که‌درخلدباوی‌بود هم‌نشست.
سعدی .

بشوی ای‌خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بودهم نشست .
سعدی .

هم‌نشستی . [هَ نِ شَ] (حامص مرکب) همنشینی :

سرم چون زمی تاب مستی گرفت
سخن با سخا همنشستی گرفت .
نظامی .

نسازد باهمالان هم نشستی
کند چون موبدان آتش‌پرستی .
نظامی .

زخود برگشتن است ایزد پرستی
ندارد روز باشب همنشستی .
نظامی .

هم‌نشیمنی . [هَ نِ مَ] (حامص مرکب) همنشینی : دریکجا زیستن . دریک خانه زندگی کردن. ترکیب :
ــ همنشیمنی کردن : هم‌خانه‌شدن :

خواهی که پای بسته‌نباشی بدام دل
با مرغ شوخ دیده مکن هم‌نشیمنی.
سعدی .

همنشین. [هَ نِ] (ص مرکب). هم‌نشست. (یادداشت مؤلف) . دوتن که باهم یکجا نشسته ومصاحب باشند. (برهان) :

ای پسندیدگان خسرو شرق
همنشینان او بزم‌وبخوان.
فرخی .

دولتش همشیره ودل همره ودین همنشین
نصرتش هم‌زانو واقبال همروی سرای.
منوچهری .

چوهارون موسی‌علی بود دردین
هم انباز وهم همنشین محمد .
ناصرخسرو .

برنشوی تو بجهان برین
تات همی دیو بودهمنشین .
ناصرخسرو .

جمله گشتستند بیزار ونفور ازصحبتم
همزبان و همنشین وهمزمین وهم‌نسب .
ناصرخسرو .

طبرخون باسهی سروت قرین باد
طبرزد با طبرخون همنشین باد .
نظامی .

تعویذ میان همنشینان
در خورد کار نازنینان .
نظامی.

بمهمان شه بود خاقان‌چین
دوخورشید بایکدیگر همنشین.
نظامی.

گر نیابم‌یار باری برامید
همنشینی‌غم‌نشان خواهم گزید .
خاقانی .

سایه‌بامن همنشین وناله بامن‌همدم است
جام غم برروی‌ایشان‌درکشم‌هرصبحدم
خاقانی .

سایه‌ست همنشینم وناله‌ست همدمم
بیرون از این دواهل نمایی‌نیافتم.
خاقانی .

زسایهٔ توشده‌ست آفتاب روی‌شناس
که همنشین راهرکس بهمنشین داند .
کمال‌اسماعیل.

برهرکه نشانی ازهنرهست
بامحنت ورنج همنشین است .
ابوالفرج .

کفرودین و شک ویقین
گرهست همه باعقل همنشین دیدم
عطار .

بامحنت ورنج همنشینند
باچرخ وزمانه‌درنبردند .
مسعود سعد .

روزی با همنشینان خود نشسته‌بود .(کلیله و دمنه) .

هرکه با سلطان شود او همنشین
بردرش شستن بود حیف و غبین .
مولوی .

نی‌مرا خانه است ونی یک همنشین
که بسازد خانه‌گاهی برزمین .
مولوی .

هرکه باشد همنشین دوستان
هست درگلخن میان بوستان .
مولوی .

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
گرفته آستین من‌که دست ازدامنش‌بگسل.
سعدی .

روی از جمال دوست بصحرامکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است .
سعدی .

مدامت بخت ودولت همنشین باد
بدولت شادمان ازبخت خرم .
سعدی .

چوگل ببار بود همنشین‌خار بود
چو درکنار بود خاردرنمی‌گنجد.
سعدی .

همنشین بدان مباش که نیک
از بدان جز بدی نیاموزد .
سلمان‌ساوجی.

ای غایب از نظرکه شدی همنشین‌دل
می‌گویمت دعا وثنا میفرستمت .
حافظ .

یاران همنشین همه ازهم‌جدا شدند
ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو .
حافظ .

هرآنکو خاطرمجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم‌اوگشت ودولت همنشین‌دارد
حافظ .

حقوق صحبت مارا بباد داد وبرفت
وفای صحبت‌یاران وهمنشینان‌بین.
حافظ .

واعظت مرگ همنشینان‌بس
اوستادت فراق ایشان بس .
اوحدی .

|| هم‌پایه ، هم‌مرتبه :

گر توای نادان ندانی هرکسی‌داندکه تو
نیستی بامن بگاه شعر گفتن همنشین .
منوچهری .

تا او بفال نیک پدید آمد ازپدر
با ماه‌ومشتری پدرش گشت‌همنشین.
فرخی‌سیستانی.

|| مجاور ،قرین:

لطف ازل با نفسش همنشین
رحمت‌حق نازکش ، او نازنین .
نظامی .

|| کنایه از جمیع آیندگان و مخلوقات و موجودات هم هست.(برهان) .

همنشین . [هَ نِ] (اِخ) دهی است از بخش‌خداآفرین شهرستان‌تبریزکه دارای ۶۰ تن سکنه، آب‌آن‌ازچشمه ومحصول‌عمده‌اش غله‌است .(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۴).

همنشینی . [هَ نِ] (حامص مرکب) همنشین شدن. باکسی نشستن:

پای درکش زهمنشینی‌شان
دیده بردوزتا نبینی‌شان .
سنائی .

ترکیب :
ــ همنشینی‌کردن : باکسی همنشین‌ودوست شدن. مجالسه. (یادداشت‌مؤلف).

هم‌نفس . [هَ نَ فَ] (ص مرکب). رفیق وهم‌کلام. (آنندراج) . همنشین :

ازهمنفسی‌که دل نفور است
عفریت نمایدارچه حوراست .
ناصرخسرو .

باگرم وسرد عالم وخشک‌وتر زمان
چون‌خاک وباد همنفس آب وآذرند .

چوطوطی کلاغش بود همنفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس .
سعدی .

|| یار موافق . دوست صمیم :

آمد نفس بآخریک هم‌نفس ندارم
هم‌کمترم‌زهیچ وهم هیچکس‌ندارم
سیدحسن غزنوی .

نوفل چو بملک‌خویش پیوست
باهم‌نفسان خویش بنشست .
نظامی .

از هم‌نفسان مرا چراغی است
زآن هیچ نفس‌زدن نیارم .
نظامی .

آنرا که خصم ماست شدی یار و هم نفس
با آنکه کم زماست شدی یار و آشنا.
خاقانی.

پای نهم در عدم بو که بدست آورم
همنفسی تا کند درد دلم را دوا.
خاقانی.

کی غمم بودی اگر درغم تو
نفسی همنفسی داشتمی.
خاقانی.

با کبوتر باز کی شد هم‌نفس
کی شود همراز عنقا با مگس.
مولوی.

گوید اندر جهان تو یی امروز
گرمرا مونسی و همنفسی.
سعدی.

بروی هم‌نفسان برگ عیش ساخته بود
بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت.
سعدی.

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را.
سعدی.

کجاست هم نفسی تا که شرح غصه دهم
که دل چه‌ می‌کشد از روزگار هجرانش.
حافظ.

این گل زبر همنفسی می‌آید
شادی بدلم ازاو بسی می‌آید.
حافظ.

بس زود ملول گشتی از هم‌نفسان
آه از دل تو که سنگ می‌بارد ازو.
حافظ.

ترکیبات :

— هم‌نفس صبح قیامت: کنایه از طول مدت باشد یعنی همچو قیامت است از درازی. (برهان).

— همنفس گردیدن : همدم شدن . یا موافق برای دیگری شدن :

کاین را بستان و بازپس گرد
با او نفسی دوهم نفس گرد.
نظامی.

|| قرین، همراه :

دو آفت بود شاه را هم‌نفس
که درویش را نیست آن دسترس.
نظامی.

جمالت را جوانی همنفس باد
همیشه برمرادت دسترس باد.
نظامی.

ای شده جان با جمالت هم‌نفس
از همه خلقم تو می‌بایی و بس.
سیدحسن غزنوی.

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و هم‌نفس جام باده‌ایم.
حافظ.

هم‌نقابی. [هَ نِ] (حامص) دریک پرده بودن . همنشینی :

چه فرمایی؟ دلی با این خرابی
کنم با اژدهایی هم‌نقابی ؟
نظامی.

هم‌نمک. [هَ نَ مَ] (ص مرکب) همسفره و هم‌خوان. (آنندراج) . دوتن که باهم نان ونمک خورند . همنشین. دوست.

هم‌نوا. [هَ نَ] (ص مرکب) هم‌آواز . هم‌صدا :

یاد ایامی که باهم آشنا بودیم ما
هم‌خیال و هم صفیر و هم‌نوا بودیم ما.
صائب تبریزی.

هم‌نورد. [هَ نَ وَ] (ص مرکب). مقابل، روبرو :

همه نیکیت باید آغاز کرد
چو با نیکنامان بوی هم‌نورد.
فردوسی.

|| برابر ، هم‌پایه :

دژی دید با آسمان هم‌نورد
نبرده کسی نام او در نبرد.
نظامی.

هم‌نوع . [هَ نُ یانَ] (ص مرکب) هم جنس، هم‌صنف ،هم‌سنخ. (یادداشت مؤلف).

همو . [هَ] (ترکیب) مرکب از هم + او، نیز او، همچنین او :

با نکوکردگان نکو میکرد
قهر بد گوهران همو میکرد.
نظامی.

همو . [هَمْ] (ع مص). روان شدن اشک. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

همو . [هَ] (اِخ) دهی است از بخش کلیبر شهرستان اهر که دارای ۱۰ تن سکنه، آب آن ازچشمه و محصول عمده‌اش غله است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

هموار . [هَ] (ص مرکب) . مستوی، هم‌سطح (یادداشت مؤلف) . آنچه قسمتهای مختلف آن دریک سطح باشد از زمین و جز آن:

آشکوخد برزمین هموار بر
همچنان چون برزمین دشخوار بر.
رودکی.

چو پشته‌پشته شد از کشته پیش روی ملک
فراخ دشتی چون روی آینه هموار.
فرخی.

بس بناها که او برآورد دست
باز کرد دست با زمین هموار.
مسعود سعد.

می کند هموار سوهان تیغ ناهموار را چه سود
هر کجا باید درشتی کرد همواری چه سود.
صائب.

|| موافق مقام ، مناسب ، موافق میل :

سخن را جای باید جست هموار
بمیدان دررود خوش اسب رهوار.
ناصرخسرو.

نه همه سال کار هموار است
نه بهر وقت حال یکسان است.
مسعود سعد.

ترکیب :

— هموار کردن : موافق کردن ، و مناسب کردن :

هموار کرد خواهی گیتی را
گیتی است کی پذیرد همواری ؟
رودکی.

نیز رجوع به لغت هموار کردن شود .

— ناهموار : ناموافق ، نامناسب ، تحمل ناپذیر :

مرنجان جان ما را گر توانی
بدین گفتار ناهموار هموار.
رودکی.

|| برابر ویکسان و بیک طریق (برهان) .

|| همیشه ودائم (برهان) . پیوسته ، هموار عماره :

دیدن شاه برتو فرخ باد
همچو برشاه دیدنت هموار.
فرخی.

آن کیست که این لفظ همی گوید با تو
جز من که بهر شعر همی گویم هموار.
فرخی سیستانی.

وگر بیابد روزی هزار سنگ درم
هزار و صد بدهد کارش این بود هموار.
فرخی سیستانی.

همچون سرپستان عروسان پریروی
وندر سر پستان شیر آمده هموار.
منوچهری.

زیرا که نزاده‌ست شمار اکس هموار
برخاک همی زادهٔ زاینده بزایید.
ناصرخسرو.

ازتو هموار همی دزدد عمرت را
چرخ بیدادگر وگشتن هموارش.
ناصرخسرو.

صبا باز باگل چه بازار دارد؟
که هموارش ازخواب بیدار دارد.
ناصرخسرو.

شمس نزد اسد رود مادام
روح سوی جسد رود هموار.
خاقانی.

مرمرا دولت تو فرماید
که همیشه همی‌رود هموار.
مسعودسعد.

خوب حالی وخوش نشاطی بود
دوش با روی او مرا هموار.
مسعودسعد.

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		تعداد صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختهار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	امید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسبد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون(کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	بـاد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۴	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	برازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	عل‍	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸٦	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رک	روح‌القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹٤	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	٤	جراسک	جریر بن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹٦	(ج) ۲	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	٤	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	٦	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	٦	گوت والد	کبهه (کامل)	۱۵٤	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰٤	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریر بن عطیه	جسین	٦٤	فروردین	۱۳۴٤	۵۲
۱۰٦	ع (۳)	۳	علی زیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴٤	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴٤	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴٤	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱٦۵	امرداد وشهریور	۱۳۴٤	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۲	ن	٤	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴٤	۸۰
۱۱٤	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۵	خ	٤	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴٤	۸۰
۱۱٦	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	٤	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیحون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطر لنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	٤	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	٤	فگار گردیدن	فیبدن (کامل)	۷٦	شهریور	۱۳۴۵	٦۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها
			از	تا		ماه	سال	ریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هموار	هزار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۵۲۸۵	—	—	۱۰۹۵۵

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 129

Lettre H. Fascicule 3

Hazar - Hamvar

TEHERAN

Mai - 1967

Imp. Dâneshgâh



